

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نياشد تن من مباد بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

ideological

مسایل ایده لوژیک

لني ولف

مدخلي بر علم انقلاب

فهرست مطالب

توضیحات پیشگفتار
پیشگفتار چاپ فارسي
پیشگفتار نویسنده بر چاپ فارسي

فلسفه

ديالکتیک

ماترياليسم مارکسيستي

اقتصادسياسي

کالاهاوسرمایه

انباشت سرمایه

امپرياليسم

خصوصيات اصلي امپرياليسم

تضاد اساسي تحت امپرياليسم

دولت

دمکراسي بورژوايي و ديکتاتوري سرمایه داري

ديکتاتوري پرولتاريا

حزب

توضیحات پیشگفتار

۱- بدلائل گوناگون خدمات مائو در دوران سوسیالیسم در يك جلد يا دو جلد از آثار مشخص وي متمرکز نشده اند. بهترين فشرده از تكاملات مائو در ماركسيسم - چه دوران سوسیالیسم و چه بطوركلي - را ميتوان در "خدمات فنا ناپذير مائوتسه دون" نوشته باب آواكيان صدر كميته مركزي حزب كمونيست انقلابي - امريكا - يافت.

پيشگفتار چاپ فارسي

ماركس، لنين، مائو تسه دون در ارتباط تنگاتنگ با خيزشها و نبردهاي انقلابي يك قرن و نيم اخير، يگانه تئوري رهانيبخش بشريت را بنیان گذارده و تا بعد كنوني تكامل دادند. بهمين جهت علم بالنده كمونيسم را امروز ماركسيسم - لنينيسم - اندیشه مائو تسه دون مي ناميم. اين علم، تا يكنون صدها ميليون انسان را در مبارزه براي تغيير چهره نكبت بار جهاني كه بر پايه ستم واستثمار بناشده، هدايت کرده است.

اثري كه هم اكنون در اختيار تان قرار دارد، اصول بنيادين اين تئوري انقلابي را بطور فشرده، روشن و زنده يکجا گردآورده است. مدتهاي مديدي بود كه لزوم تهيه چنين اثري احساس مي شد. درجنش كمونيستي ايران، فقدان چنين اثري بسياري از نو آموزان ماركسيسم را به مطالعه آثار نشر يافته از سوي رويز يونيستيهاي مدرن سوق داده كه خود موجب بد آموزيهاي تئوريكي بسياري بوده است. همچنين ورود مداوم نسل نوين انقلابيون به ميدان مبارزه و نياز آنان به دست يافتن به اصول پايه اي اين علم، ضرورت انتشار چنين كتابي را صد چندان مي ساخت.

مطالعه اين اثر براي هر فعال كمونيست، هر كارگر انقلابي، هر نوآموز ماركسيسم و هر انقلابي كه در پي فهم علمي از پيچيدگي هاي جهان كنوني و بدنبال اسلحه اي براي تغيير انست، حياتي مي باشد.

اين اثر، در سال ۱۹۸۳ توسط حزب كمونيست انقلابي امريكا انتشار يافت. نخست بخش فلسفه آن در سال ۱۳۶۲ به فارسي ترجمه شد كه نقش تئوريكي مهمي را در دوران بازسازي تشکيلات ما بازي نمود. بخشهاي ديگر در طي سالهاي بعد ترجمه گشته و بعنوان اثري پايه اي در آموزش و نوسازي آموزش رفقاي سازماني بكار گرفته شد. هم اكنون موفق گشته ايم كه پس از ويرايش ترجمه، كتاب را بطور كامل در دسترس عموم قرار دهيم.

ترجمه و انتشار فارسي اين اثر را به مائويستيهاي افغانستان و ايران تقديم مي نمايم.

اتحاديه كمونيستيهاي ايران (سربداران) - تابستان ۱۳۶۸

خوانندگان فارسي زبان بايد توجه كنند كه نويسنده در مبحث ساختمان حزب و تدارك انقلاب علاوه بر پيش گذاردن اصول جهانشمول، ايندو مقوله را بطور خاص تر در رابطه با كشورهاي امپرياليستي مورد توجه قرار ميدهد. همانطور كه خود نويسنده خاطر نشان ساخته است:

"در عين حال، ويژگيهاي مهمي در مبارزه ملل تحت ستم آسيا، آفريقا و آمريكا ي لاتين د خيل است. فرصتها براي شروع مبارزه مسلحانه در اينگونه كشورها عموماً نزديكتر از كشورهاي امپرياليستي است. اين مسئله ناشي از چندين عامل است: خصلت بس عقب افتاده نيروهاي مولده (منجمله حمل و نقل و ارتباطات) كه بقاي ارتش خلق و حتي مناطقي كه پرولتاريا در آنجا حاكميت خود را بطور موقت اعمال مي كند (حتي پيش از پيروزي سراسري) را امكانپذير مي سازد و موقعيت بس فلاكت بار توده ها، كه عده بيشتري از افراد را تشنه تحول انقلابي مي كند. و همچنين موقعيت بس متزلزل دارودسته هاي حاكم، و غيره. با اينهمه، در كشورهاي تحت سلطه نيز عموماً وجود بحران حاد جهت انجام تعرض نهايي در سطح سراسري ضروريست، و توده ها هم بايد از لحاظ سياسي آماده پيشبرد اين مبارزه باشند. مائو زماني از جنگ ضد ژاپني در چين بعنوان "دوران تدارك" ياد كرد. اگرچه در اين مورد، تدارك از همان آغاز شكل آشكارا نظامي بخود گرفت و نتايج نظامي آن بسيار حياتي بود، اما واقعييت اين است كه بسيج سياسي توده ها نكته كليدي آن بود. بخش حاضر از فصل "حزب" بيشتر بر وظيفات حزب انقلابي در كشورهاي پيشرفته تاكيد دارد. اما ديدگاه لنيني از حزب و وظيفات سياسي، ايدئولوژيك و تشکيلاتي آن در بسياري جنبه هاي مهم کاربرد عام دارند."

مطمناً هیچ نقطه‌ای از کره ارض طی دهه اخیر بیشتر از ایران، افغانستان و خلیج فارس شاهد کشتار بی حساب و اعمال پلید امپریالیستی، از پشت خنجر زدن‌ها و خیانت‌های دون صف‌تانه بشمار نبوده است. در عین حال، دنیا بندرت نمونه‌هایی از قهرمانی و فداکاری و عزم پیگیرانه نظیر آنچه رفقا در این چهار راه جهانی عرضه کرده اند را شاهد بوده است. امروز منطقه همچنان در جوشش است و فرصت‌های سرخ و داغ انقلابی را بظهور می‌رساند. بهمین علت من از نشر "علم انقلاب" بزبان فارسی با شوری زائدالوصف استقبال می‌کنم.

"علم انقلاب" نخستین بار در سال ۱۹۸۳ انتشار یافت تا به امر تربیت اعضاء و هواداران حزب کمونیست انقلابی آمریکا در زمینه مارکسیسم - لنینیسم - مائوئیسم یاری رساند. طبیعتاً تأکید کتاب بر راه انقلاب در ایالات متحده و بطور عمومی تر در کشورهای امپریالیستی بود. با این وجود، اگر "علم انقلاب" به تقویت هرچه بیشتر جنبش اصیل انقلابی در ایران و افغانستان خدمت کند، این فراتر از قصد اولیه کتاب بوده... و این یقیناً بسیار عالیست - خصوصاً امروزه که زمان مصادفای و فرصت‌های عظیم برای پیروزیها و تحولات انقلابی در مقیاسی جهانیست.

لنی ولف

اول ماه مه ۱۹۸۹، شیکاگو

بهنگام انتشار "علم انقلاب"، حزب کمونیست انقلابی آمریکا این علم را مارکسیسم - لنینیسم - اندیشه مائوتسه دون می‌نامید. حزب بسال ۱۹۸۸، در تطابق با درکی عمیقتر از خصلت کیفی تکامل این علم توسط مائوتسه دون، نام آنرا به مارکسیسم - لنینیسم - مائوئیسم تغییر داد.

پیشگفتار

"آنجا که ستم باشد، مقاومت سربلند می‌کند": این قانون اساسی در تکامل اجتماعی است. آنان که مشتاق جامعه‌ای والاتر، بهتر و آزادند و آرزویش را در سر می‌پروراندند - آنها که می‌خواهند برای جهانی بهتر مبارزه کنند، چراکه نظام سبعانه امروزی را خواهان نیستند - می‌دانند یا حداقل احساس میکنند که کلید "جامعه بهتر"، "دقیقاً" در مقاومت توده‌ها نهفته است. و اگر چه این مقاومت افت و خیز دارد ولی گرگاه‌های قطعی پیش می‌آیند که بقول مارکس در آن شرایط "تمام جامعه به هوا می‌رود" و آرزوها در روشنائی روز قابل رویت می‌گردند.

ولی مقاومت به تنهایی کافی نیست - حداقل برای به انجام رسانیدن آن تغییر اساسی که لازمه شرایط جامعه امروزی است، کافی نیست. برای وقوع چنین امری افراد باید به شناختی علمی از جامعه و درکی دقیق و قاطع از نقش اساسی مقاومت مردم و روند انقلاب مسلح شوند. اگرچه چنین شناختی پیش شرط مقاومت توده‌ها نیست ولی بود یا نبود آن می‌تواند سرانجام متفاوتی را ببار آورد: آیا زنجیرهای نظم کهن تنها به حرکت در خواهند آمد یا زمینه نوینی برای امر آزادی کسب خواهد شد، آیا مردم کورکورانه (هرچند تا مدتی با شدت) خواهند جنگید یا با سر افراشته و چشمانی باز، دوخته شده به افق آینده و آماده برای پیروز شدن.

ذ‌چرا علم کلید مسئله است؟ آیا واقعاً "چیزی بمثابه" علم انقلاب وجود دارد؟ یا اگر از زاویه دیگری به مسئله نگاه کنیم، منظور از گفتن اینکه مارکسیسم - لنینیسم - اندیشه مائوتسه دون علمی است، چیست - و اهمیت طرح این مسئله در کجاست؟

برای شروع باید گفت متدی که توسط مارکسیسم تدوین شده دیالکتیک ماتریالیستی سیستماتیزه ترین بیان متدی علمی تا به امروز است، یعنی دقیق ترین و قطعی ترین ابزار بررسی جهان (در واقع کائنات) و چگونگی عملکرد آن. مارکسیسم، ماتریالیستی است: چرا که برای رسیدن به علل نهایی و جهت گیری‌های هر پدیده و واقعه در طبیعت و جامعه بر جهان مادی تکیه میکند، و دیالکتیکی است زیرا تمام پدیده‌ها را در متغییر بودن، متکامل شدن و در عمل متقابل با سایر پدیده‌ها درک می‌کند، و بالاخره به این دلیل که مبارزه اضداد درون یک پدیده یا پروسه (روند - م) بعنوان اساس بنیادین حرکت و تغییری مورد مطالعه قرار میدهد.

بر پایه این شیوه، مارکسیسم پرده خرافاتی که بورژوازی بر زندگی اجتماعی کشیده (و روابط اجتماعی بورژوایی آنرا تقویت می‌کند) را از هم دریده و محرک‌های واقعی تکامل اجتماعی و قوانین حاکم بر آن را آشکار می‌کند. موجودات

بشري بهر حال شكلي از ماده هستند. عمل متقابل آنها با محيط اطرافشان و با يكدیگر پروسه اي است طبيعي - ولو بسيار پیچیده - با تمام ویژگیها و قوانینش. این قوانین همانطور که جلوتر خواهیم دید تسخیر ناپذیر یا لایتغیر نیستند - اما بهر حال قانون بوده و برای تغییر آگاهانه جامعه بشري باید به آنها احاطه یافت.

برخي مي گویند از آنجا که مارکسیسم جدال انگیز و مورد مشاجره بسیار است، پس علمي نمي باشد. ولي مشاجره به تنهایی دلیل بر غیر علمي بودن يك تئوري نیست. تئوري تکامل داروین باعث انفجار در جامعه علمي گشت، همان کاري که تئوري نسبیت اینشتین انجام داد. دانشمندان نیز مانند بقیه جامعه بر سر این تئوري ها به دو اردوي متخاصم تقسیم شده اند. در هر دو مورد، مبارزه و پیروزي نهایی هواداران تئوریهای نوین تأثیرات عمیق اجتماعی را به همراه داشته است. مارکس حق داشت که به علم بمثابة "نیروی انقلابی تاریخی پویا" بنگرد (سخنرانی انگلس در کنار قبر کارل مارکس).

و اگر تئوري مارکس بیش از تمام تئوریهای فراگیر علمي که تا کنون پدیدار شده اند جامعه را به عمیقترین وجهی تقسیم کرده - و بیشترین تأثیر را بر آن نهاده - این امر دلیل بر غیر علمي بودن آن نیست. وقتی يك تئوري علمي مستقیا عصب حساس جامعه بورژوایی - روابط طبقاتی استثماري و گرایش جامعه به سمت انقلاب پرولتري - را هدف قرار میدهد تعجب آور نیست که با بیسابقه ترین و گسترده ترین مشاجرات روبرو گردد!

مارکسیسم علمي زنده است و بهمین علت به این نتیجه مي رسد که بسیاری از ایده های مارکسیستی که زمانی حقایق اساسی یا حتی تزیینات اساسی تلقی میشدند به شهادت تاریخ یا از برخی جهات اشتباه بوده و یا اساساً غلط هستند. برای مثال مارکس و انگلس معتقد بودند که انقلاب پرولتري ابتدا در کشورهای پیشرفته تر بوقوع خواهد پیوست و اگر قرار به پیروزي انقلاب است باید همزمان در چند کشور بوقوع بپیوندد. ولي با تکامل امپریالیسم در آغاز قرن جدید تضادهای درون کشورهای پیشرفته موقتاً تخفیف یافته و انقلاب پرولتري ابتدا در کشورهای عقب مانده تري چون روسیه (اگر چه امپریالیستی بود) و (حدود سی سال بعد) در چین (و سایر کشورهای تحت ستم) که هنوز سرمایه داري در آنها حتی کاملاً مستحکم نشده بود، رخ داد. بعلاوه، پرولتاریای شوروي انقلاب را به پیش برده و علیرغم این واقعیت که تلاش موفق انقلابی دیگری در آنزمان موجود نبود اولین دولت سوسیالیستی را مستقر کرد. تزیینات مارکس و انگلس در اینمورد غلط از آب درآمد، ولي این متد مارکسیستی بود که لنین را قادر ساخت تا چگونگی و چرانی تغییر شرایط، عوامل نوین پیش بینی نشده اي که به سیر تکامل وارد گشته اند و از همه مهمتر معنای این عوامل برای فعالیت عملي و آینده را تحلیل کند.

چنین پروسه اي تکاملی کاملاً با کارآکتر اصیل علمي همساز است. برگردیم به مثال داروین. امروز برخی دانشمندان - در پرتو پدیده ها و اطلاعات و فاکت‌های نوین و مبارزه مداوم بر سر چارچوب تئوریک و تفسیرات داروین (و سایرین) - معتقدند که بعضی از نکات و حتی تزیینات اصلی داروین اشتباهند. برای مثال تأکید داروین بر خصلت تدریجی تکامل اخیراً مورد بحث و جدل آنهایی قرار گرفته که معتقدند تکامل همراه بود با دورانی نسبتاً ثابت که با جهشها و گسستهای رادیکال رقم خورده است. با وجود این، رهبران این مکتب به درستی بر اساس و چارچوب کلی تکامل یافته توسط داروین تأکید داشته، از آن حمایت کرده و برآن پایه حرکت مي کنند.

بهمین ترتیب، چیزی بعنوان علم لایتغیر، اصلاح ناپذیر و بي برو برگرد انقلاب وجود ندارد و نمی تواند وجود داشته باشد - یعنی علم انقلاب نمیتواند چیز را کدی باشد و کماکان علم بودن خود را حفظ کند. رشد و تکامل بي وقفه، برا ساختن تیغه قاطع این علم، به دور افکندن آنچه کهنه یا اشتباه است و تکامل بیش از پیش هسته صحیح آن، اموري است که بواسطه کارزارهای نوین تحمیل مي شوند. ولي تمامی این امور مي باید با حرکت از شالوده اي که مارکس و انگلس ریخته و بعد از این دو تعمیق یافته، دنبال گردد و به پیش برده شود.

قصد این کتاب معرفي این شالوده و اساس و ارائه سرپل و راهنما به اصول اساسی و بدنه تئوري مارکسیستی است. مابه دورانی وارد مي شویم که نیاز به پرورش بر پایه این اصول شدیداً احساس میشود - دورانی که سیستم امپریالیستی بواسطه بحرانی جدي روبه اضمحلال رفته و ممکن است فرصتهایی بیسابقه پدیدار شوند که مطمئناً مصاف طلبی های عظیمی را مقابل ما خواهند گذاشت. در نتیجه، توانایی تشخیص و تحلیل از تخم خیزشهای نوین در زیر سطح و درک محرکهای رشد و تکامل آن، بطور مشخص حیاتی خواهد بود. اینکه از آن فرصتها و مصافها چه حاصل خواهد شد، اینکه آینده به چه اندازه از کالبد کهنه بیرون کشیده خواهد شد، تماماً بستگی به این دارد که اینک به چه میزان احساسات و آمل انقلابی با علم انقلاب ترکیب مي شود و این علم به چه میزان برای تبدیل مقاومت خودبخودی به انقلاب آگاهانه، بکار گرفته مي شود.

چنین پرورشی آسان نیست. تئوری علمی و از جمله تئوری مارکسیستی در جامعه بورژوایی بطور معمول در پرده خرافه پیچیده شده است. بر ارتباط این تئوری با پراتیک اجتماعی توده ها پرده ساتر کشیده اند و به آن بمثابة محصول انحصاری و مایملک نوابغ و نخبگان برخورد می شود و در عوض بقول آلفرد لرد تنیسون انگلیسی، شاعر دربار ویکتوریا "توده ها را دلیل جستن نشاید، آنها را کار کردن و مردن باید".

اما این شکاف - اگر چه به اندازه کافی در جامعه طبقاتی واقعی است، و مرتباً توسط سیستم تعلیم و تربیت و شرایط توده ها تقویت میشود - ریشه در "طبیعت بشری" ندارد و بنابراین می توان و باید به این مشکل فائق آمد. باید از آغاز با این شکاف مبارزه کرد تا بتوان انقلاب را به سرانجام رساند. هرکس که می خواهد جامعه را بطور علمی بفهمد، باید به این مبارزه دامن بزند.

مارکس نوشت "برای علم شاهراه وجود ندارد و خوشبختی رسیدن به قله های درخشان آن فقط نصیب کسانی میشود که به خستگی بالا رفتن در جاده های پر نشیب و فراز آن نیندیشند." (کاپیتال - ص ۱۲ - مقدمه) تکامل مارکسیسم خود منعکس کننده دیالکتیک ماتریالیستی است. به هنگام ارزیابی از زندگی و خدمات واقعی پیشقراولان مارکسیست میتوان مرکزی بودن مبارزه جهت ترقی و اساسی بودن مبارزه تئوریک در مسائل پراتیکی مقابل پای جامعه را مشاهده کرد.

کارل مارکس در آلمان بسال ۱۸۱۸ متولد شد و در اواخر سالهای ۱۸۳۰ در جنبش انقلابی آلمان فعال گشت. او در اوایل سالهای ۴۰ تبعید شد و کمی بعد بود که همکاری با فردریش انگلس را آغاز کرد و این همکاری را تا پایان عمر ادامه داد. این دو، کار را با نقد عمیق فلسفه آلمانی شروع کردند - در ابتدای جنبش بود که انگلس متذکر شد، اختلافات سیاسی، خود را در مکاتبات فلسفی متخاصم بیان میکنند - و بعدها در پروسه حرکت، آنها اصول دیالکتیک ماتریالیستی و درک ماتریالیستی از تاریخ را نتیجه گرفتند. مارکس و انگلس در این دوره تشکیلات کارگری انقلابی بین المللی یعنی "لیگ کمونیستی" را نیز سازمان دادند: مانیفست لیگ که در سال ۱۸۴۸ منتشر شد اکنون مانیفست کمونیست نامیده میشود. این اثر اولین (و کماکان فشرده ترین) بیان اصول کمونیسم است که درک ماتریالیستی از تاریخ و از جمله لزوم سرنگونی بورژوازی توسط پرولتاریا و "سازماندهی خویش بمثابة طبقه حاکمه" جهت به انجام رساندن امر انتقال به جامعه بی طبقه را ارائه میدهد.

سال ۱۸۴۸ شاهد موجی انقلابی نیز بود که تمام اروپا را فراگرفت، خیزشی که مارکس و انگلس نقش فعالی در آن بازی کردند. و آنگاه که موج فروکش کرد هر دو معتقد بودند که وظیفه اصلی زمان تدوین عمیقتر شالوده تئوری کمونیستی است. در نتیجه، مارکس زندگی خود را وقف کار اصلیش یعنی مطالعه اقتصاد سیاسی سرمایه داری کرد. کاری که ثمره اش در سه جلد "کاپیتال" ظاهر گشت. "کاپیتال" همانند دستان جراحی حاذق به شکم سیستم سرمایه داری وارد شده و امعاء و احشا در هم پیچیده آنها را تیغ برای علم و تاریخ تشریح می کند. مارکس محرکهای درونی سرمایه را آشکار ساخته و تکامل و دگرذیسی آنها مورد تجزیه و تحلیل قرار داده و در جریان کار، متد دیالکتیک ماتریالیستی را تکامل داد.

ولی مارکس و انگلس از شرکت در جنبش انقلابی و رهنمود دادن به آن نیز باز نایستادند. آنها امر بنیانگذاری انترناسیونال اول، اولین تشکیلات گروهها و احزاب کارگری نقاط مختلف جهان را هدایت کردند و آثارشان در باره وقایع روز - بطور مشخص در باره کمون پاریس در مقاله "جنگ داخلی در فرانسه" - برای آندوره و نسلهای بعد بسیار با ارزش بود. در مقاله مذکور دیدگاه اساسی مارکسیستی از دولت بورژوایی و دیکتاتور پرولتری که باید جایگزین آن شود، برای نخستین بار تدوین شد. اگرچه مارکس و انگلس هیچکدام آنقدر عمر نکردند که انقلاب پرولتری را به چشم ببینند (البته به جز دوران کوتاه مدت کمون) اما کارشان چند سال بعد از مرگشان مستقیماً ثمر داد.

فاز بعدی در تکامل مارکسیسم توسط و. ا. لنین رهبری شد. لنین بسال ۱۸۷۰ در روسیه متولد گشت، کشوری که در آنزمان در حال پشت سر نهادن فئودالیسم بود. برادر بزرگتر لنین بخاطر شرکت در فعالیتهای انقلابی اعدام شد و لنین چند سال بعد به مارکسیسم گروید. اگرچه وی کوشید تا مارکسیسم را در شرایط روسیه بکار بندد اما کارش اساساً در موضع پرولتاریای بین المللی ریشه داشته و امروز کماکان ارزش خود را حفظ کرده است. اثر "چه باید کرد؟" که چند سال قبل از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه نوشته شد دروازه های نوینی را در باره ماهیت حزب، ارتباطش با توده ها و تضادهایی که در ساختن یک جنبش انقلابی (غیر رفرمیستی) وجود دارد، گشود - تئوری هایی که هنوز برایش و بر سرش جنگ است. در افاقت بعد از انقلاب ۱۹۰۵، آنگاه که اساس فلسفی مارکسیسم مورد حمله وسیع قرار گرفت، لنین در ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم از آن اساس دفاع کرده و تکاملش داد.

ولی جهان از زمان مارکس و انگلس از جهات عمیقی تغییر یافته بود. سرمایه وارد مرحله ای نوین (و آخرین مرحله) از تکامل شده بود، مرحله ای با پدیده های نوین و تشدید همه جانبه این تضادها. این امر به حادترین شکل در اولین جنگ امپریالیستی به سال ۱۹۱۴ خود را بیان کرد. کل جنبش های "قانونی" سوسیالیستی به معنای واقعی کلمه تسلیم دولت

هایشان شدند و با هیاو از جنگ حمایت کرده یا (شرمگینانه) با چنین حمایتی همراهی کردند، امری که در ابتدا موجب حیرت لنین و سایر جهانیان شد. مقالات لنین که به جدل با این ورشکستگی بر میخیزد مسیر اصلی انقلابیون را در برابر مشکلات بیسابقه و فرصتهای پیش آمده توسط جنگ ترسیم می کند. علاوه بر این، اثر عمده او "امپریالیسم" معنای واقعی و ریشه های مادی جنگ را برملا کرده و برای اولین بار محرکهای امپریالیسم را بمثابة جدیدترین و بالاترین مرحله سرمایه داری تجزیه و تحلیل می کند. و هنگامیکه جنگ - همانطور که لنین پیش بینی کرده بود - باعث ایجاد اوضاع انقلابی در تعدادی از کشورها شد، ارزش "دولت و انقلاب" او - اثر مهمی برای جمعبندی و تعمیق دیدگاه مارکسیستی از دولت که در تابستان ۱۹۱۷ نوشته شد - با کسب قدرت پرولتری در روسیه، در پائیز همان سال، به اثبات رسید.

لنین دولت شوراهای را در سالهای دشوار آغازین رهبری کرده و تشکیل سومین بین الملل را نیز هدایت نمود، ولی بیماری ناشی از اصابت گلوله يك جانی، رشته عمر او را در ۱۹۲۴ از هم گسست. با این وجود دولت شوراهای به رهبری ژوزف استالین به مدت سی سال روی جاده سوسیالیستی براه خود ادامه داد. در این دوره شوروی کمکهای مهمی به جنبش بین المللی کمونیستی کرده و تجاربی با ارزش - چه مثبت و چه منفی - را در امر ساختمان عملی جامعه نوین انباشت نمود.

در این میان بقول مائو تسه دون، "توپهای انقلاب اکتبر" مارکسیسم را به تمام جهان رساند. مائو بسال ۱۸۹۳ در چین متولد شد و در شورهای ضد امپریالیستی که در جنبش ۴ مه ۱۹۱۹ به اوج خود رسید، شرکت کرد. طی جنگ انقلابی و دشوار چین که از ۱۹۲۱ تا ۱۹۴۹ به درازا کشید، مائو مارکسیسم را در زمینه هایی چون انقلاب در کشورهای مستعمره، استراتژی نظامی و فرهنگ به سطح کیفیت بالاتری تکامل داد. آثار مهم فلسفی مائو در این مورد - "درباره پراتیک" و "درباره تضاد" که در جریان مبارزه عمده درون حزب کمونیست چین علیه خطوط دکماتیستی نظامی و سیاسی بسال ۱۹۳۷ نوشته شد، فلسفه مارکسیستی را نیز به سطح بالاتری ارتقاء داد. بعد از پیروزی انقلاب چین در ۱۹۴۹ و بعدها در مواجهه با احیا سرمایه داری در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و فروپاشی جنبش بین المللی کمونیستی متعاقب مرگ استالین، مائو پیشرویهایی مهم دیگری را نیز رهبری کرد. در پیشاپیش همه اینها، تنوری ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا قرار دارد که برای اولین مرتبه ادامه موجودیت بورژوازی تحت سوسیالیسم و ابزار و روش دامن زدن به مبارزه علیه آنرا آشکار ساخته و مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد. انقلاب کبیر فرهنگی پرولتری نقطه عطفی هم تراز با کمون پاریس و انقلاب اکتبر در تاریخ جهان بحساب میآید. در جریان به انجام رساندن این خدمات، مائو تحولات دیگری را نیز در فلسفه و اقتصاد سیاسی به ثمر رساند - که هم شامل حل مسائل و مشکلات خاص جامعه سوسیالیستی اند و هم کاربستی عامتر دارند. (بدلایل گوناگون خدمات مائو در دوران سوسیالیسم در يك جلد یا دو جلد از آثار مشخص وي متمرکز نشده اند. بهترین فشرده از تکاملات مائو در مارکسیسم - چه دوران سوسیالیسم و چه بطور کلی - را میتوان در "خدمات فنائپذیر مائو تسه دون" نوشته باب آوکیان صدر کمیته مرکزی حزب کمونیست انقلابی، آمریکا، یافت.

این البته نقطه پایان تکامل مارکسیسم نیست. چگونه میتواند چنین باشد؟ همانطور که مائو در اثر خود "یادداشتهایی بر نقد اقتصاد شوروی" مطرح کرد "هر فلسفه ای در خدمت وظایف معاصرش است". (نقدی بر اقتصاد شوروی - "مانتلی ریویو" ۱۹۷۷، صفحه ۱۱۴) و امروز نیز چنین است: علم را باید مطالعه کرد و سپس برای بوجود آوردن نو بکاربست. این کتاب، باز هم میگوییم، مدخلی بر علم انقلاب بوده و هدف خود را تامین پایه و زمینه ای برای مطالعه عمیقتر تنوری مارکسیسم، درک و تغییر جهان، قدامت کردن در مقابل مصاف طلبی هائی که توسط وقایع جهانی در برابر این نسل قرار گرفته، قرار داده است. پایه ای که در اینجا ریخته شده، نقطه عزیمت است. کمکی است به تکاملات ضروری آینده، فلاتی در دامنه است که بکار صعود به قله های جدید و ارتفاعات عظیمتر می آید.

۱

فلسفه

در نمایشنامه گالیله اثر نمایشنامه نویس انقلابی برتولت برشت صحنه ای محوری مابین گالیله و راهب دستیارش می گذرد. کلیسا حمله به گالیله را آغاز کرده و این موضوع ایمان راهب نسبت به استاد را خدشه دار نموده است. وی در برابر گالیله دست تمنا بلند کرده و از او میخواهد که کار با تلسکوپ را تقبیح نماید - کاری که به فرضیه ابداعی کپرنیک

مبني بر گردش زمین بدور خورشید (یعنی درست عکس پندار کلیسا) متکي است. ضمن بحث، راهب از اثرات آشوب آفرین این فرضیه بر دهقانان و از جمله والدین خویش سخن میراند:

آنها بدشواری زندگی خویش را جور کردند، در پس فقر آنها نوعی نظم وجود دارد، نظمی دائمی. دائما زمین را جارو کردن، دائما در باغهای زیتون کار کردن، دائما مالیات را پرداختن آنها برای حمل مشقت بار سبدهای پر در طول جاده سنگلاخی، برای زانیدن، و حتی برای خوردن به نیرو نیازمندند و این نیرو را از جلوه درختانی که هر سال سبز میشوند، از چهره سرزنش کننده خاک که هرگز راضی و خشنود نیست، و از کلیسای کوچک و آیه های انجیل که روزهای یکشنبه بدان گوش فرا میدهند، کسب می کنند. به آنها گفته اند که خداوند مورد اعتمادشان دانسته، محور نمایش تاریخی جهان قرارشان داده و با وظایف کوچک و بزرگی که بر آنان تکلیف کرده به امتحانشان می گذارد. اگر من به آنها بگویم که روی تکه سنگی قرار دارند که بی وقفه در فضای خالی و به گرد ستاره ای درجه دوم می چرخد، آنگاه چه خواهند پنداشت؟ پس آن بردباری و پذیرفتن بدبختی ها چه سودی خواهد داشت؟ دیگر کتاب مقدس که مصلوب شدنشان را رحیمانه توضیح داده، آرامش بخش نخواهد بود. این دلیلی خواهد شد بر اینکه کتاب مقدس پر از اشتباه است. نه، من قیافه وحشت زده آنها را می بینم، می بینم که آهسته قاشق های خود را روی میز می گذارند، احساس میکنند که فریب خورده اند. ("گالیله" نوشته برشت، ۱۹۵۲ - با اجازه انتشارات گروو تجدید چاپ شده)

زمانیکه گالیله به این تقاضا وقعی ننهاد، پدران مقدس او را به شکنجه تهدید کردند. آنها دانشمندان دیگر را در آتش سوزاندند و تمامی کسانی که بر سر این تئوری مبارزه می کردند را شکار کرده و سرکوب نمودند. در پس این مبارزه شدید حول تئوری علمی، برخورد طبقات قرار داشت. کلیسا و سلطه ایدئولوژیکش پشت و پناه زمینداران فئودال بود، از استثمار دهقانان حمایت می کرد و خود در این کار شریک بود. مبارزه طلبی در برابر کلیسا و افسانه الهی نظم کائنات تهاجم به مجموعه منافع اقتصادی و سیاسی در کره خاکی را طلب میکرد. آنچه که تجربیات گالیله را بسیار تهدید آمیز مینمود، ظهور بازرگانان، صنعتگران و امثالهم در شهرهای توسعه یافته بود، یعنی اقلاری که با قیود فئودالی به مبارزه برخاسته بودند. آنها از کاوشهای علمی پشتیبانی می کردند، چرا که هم آنرا بمتابعه کمکی در زمینه اقتصاد (تئوری کپرنیک نشان داد که زمین بدور خورشید می چرخد و نه بالعکس، و خود زمینه ای شد برای صحیح پیمودن اقیانوسها توسط کشتی ها، تا بتوانند بطرف بازارهای جدید در آسیا، آفریقا و آمریکا روان شوند. تکامل تولید و صنایع عموماً محتاج به علم بود - کشف فشار هوا از طریق مطالعه این مسئله که چرا پمپهای مکنده قادر نیستند از معادن آب گرفته در عمقی بیشتر از ۳۳ فوت آب بکشند، صورت گرفت). می دیدند و هم در مفهومی کلی تر، آن را بعنوان بخش مهمی از شورش علیه سلطه فئودالی در تمامی مظاهر جامعه، منجمه علم، فرهنگ، سیاست و اقتصاد بحساب می آوردند.

چند قرن بعد به همان اندازه که برخوردها حادثتر و وسیعتر میشد، ابعاد مبارزه نیز از مبارزه بر سر این یا آن تئوری خاص علمی وسیعتر گشته و به فلسفه و بطور عام جهانبینی گسترش یافت. فلسفه ماتریالیستی به جنگ با ایده آلیسم تحت الحمایه کلیسا برخاست (ماتریالیسم معتقد است که ماده مستقل از شعور وجود داشته و در واقع شعور از آن بر می خیزد (نه بالعکس)، معتقد است که جوابهای مسائل را باید با تحقیق در جهان مادی و کشف قوانین آن جست. فلسفه ایده آلیستی برآنست که شعور یا حتی حیطه الهی مفروضی، برتر از ماده است. ایده آلیسم برای حقیقت به انتظار قوانین الهی می نشیند. این جهانبینی های متضاد در بخش بعد عمیقتر بررسی خواهند شد). این امر با ظهور بورژوازی نیز همراه شد و در خدمت این ظهور قرار گرفت، چرا که این فلسفه فقط - یا حتی عمدتاً - نیروی محرکه ای برای تولید نبوده بلکه عامل موثر و نفوذ عظیم در طغیان سیاسی نیز بحساب می آمد. جنگهای دهقانی در آلمان در سالهای ۱۵۲۰، جنگ داخلی انگلستان در ۱۶۶۰، انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ - تمام اینها علیه سلطه سیاسی فئودالیسم (علیرغم نفوذ ایده های مذهبی یا حتی فئاتیسم مذهبی در میان توده های درگیر در این مبارزات) و بالاجبار علیه اقتدار فلسفی و ایدئولوژیک کلیسای کاتولیک، بپا خاستند. دوران انفجاری انقلاب بورژوایی، فلسفه ماتریالیستی را به پیش راند و خود نیز توسط آن بجلو رانده شد.

تداخل مبارزه طبقاتی با فلسفه در آن دوره مسئله ای استثنائی نبود، فلسفه همواره پشتوانه محکم مبارزه طبقاتی بوده و هست. فیلسوف کهن افلاطون را در نظر بگیرید، او مخالف آزمایشات و تحقیقات فیزیکی بوده و اعتقاد داشت حقیقت را فقط از طریق منطق و غور کردن در اشکال کامل و بی نقص میتوان کشف کرد و تنها علمی که اجازه یادگیری شان را به شاگردانش میداد هندسه و دیگر علوم ریاضی بود (در عین حال خاستگاه اشکال بظاهر کامل این علوم را که در واقعیات مادی بود، پنهان می ساخت). این نیرنگ افلاطون نبود، بلکه از موقعیت وی بمتابعه ایدئولوگ طبقه برده دار آن زمان ناشی میشد و این طبقه درگیر مبارزه با نیروهایی بود که بیشتر به کشتیرانی و تجارت متکی بودند (یعنی ایونی ها

که فلاسفه شان جزء اولین فلاسفه ماتریالیست و از دانشمندان بزرگ یونان بودند). افلاطون، انقیاد و بردگی يك طبقه توسط طبقه دیگر را در اثر "کلاسیک" فلسفی خود "جمهوری" توجیه کرده و به ترویج آن پرداخت، او در آن اثر به حاکمان نظم فاضله پیشنهادش اندرز داد "دروغ اصیلی بگوئید که لایق نامش باشد":

(بگوئید) تعلیم و تربیتی که ما به آنها می دادیم (یعنی تعلیم مردم عادی توسط قیم هایشان) تماماً خواب و خیال بود. و آنها فقط خیال میکردند که اینها برای آنها و در اطراف آنها رخ میداد، اما در حقیقت آنها، آن پائین ها، درون زمین قالب ریزی شده و تربیت گشته اند. جایی که دست و پا و تزئیناتشان ساخته شده است. و قتیکه کاملاً ساخته شدند، زمین یعنی مادر آنها، آنها را از رحمش متولد ساخت و ما در افسانه مان به آنها خواهیم گفت "بنابراین همه شما در شهر برادرید"، "اما زمانی که خدا شما را قالب ریزی کرد، در نسل برخی طلا آمیخت، و آنها کسانی هستند که برای حکومت کردن مناسبند، و بنابراین ارزشمندترین می باشند. او در دستیاران (سربازان) نقره آمیخت، و آهن و برنج در دهقانان و پیشه وران" (به نقل از مقاله "افلاطون: ایدئولوگ کلاسیک ارتجاع" نشریه کمونیست شماره ۵، انتشارات حزب کمونیست انقلابی آمریکا، شیکاگو، مه ۱۹۷۹، صفحه ۱۵۳)

اگر تا زمانی که جوامع طبقاتی وجود دارند، این منافع طبقاتی و مبارزه طبقاتی است که در فلسفه نقش تعیین کننده بازی می کند، حال ببینیم اهمیت واقعی فلسفه در مبارزه طبقاتی چه میتواند باشد. برای شروع اجازه دهید که منظورمان را از فلسفه روشن کنیم. بر خلاف علوم مشخصی که به مقوله های مشخص مربوط هستند (مانند نجوم، بیولوژی، اقتصاد و غیره) فلسفه يك جهانبینی فراگیر بوده و روشی سیستماتیک برای تجزیه و تحلیل و درک وقایع مختلف کائنات می باشد.

از این زاویه است که فلسفه اهمیتی دوگانه می یابد، یکم: هرکس برای شناخت جهان آگاهانه یا ناآگاهانه شیوه و روشی را - که فلسفه باشد - اتخاذ میکند. آن جهانبینی که به زندگی دنیوی همچون دیار انبوه و رنج می نگرد و رستگاری را در بنده بارگاه خداوند مالک الجنان بودن جستجو میکند به تقویت نحوه معینی از برخورد می انجامد، و این ایده که افراد در رویارویی با جهان تنها بوده و باید "از لحظات گذرا" نهایت استفاده را بکنند بر خورد دیگری را القاء میکند. همچنین کسی که ادعا می کند "من هیچ فلسفه ای ندارم و فقط کاری را می کنم که امکانپذیر است" در عین انکار، خود فلسفه ای را بیان می کند (و بر آن مبنا عمل می کند) - و آن پراگماتیسم می باشد: همان فلسفه غالب در ایالات متحده. بنابراین، مبارزه فشرده ای که حول جهانبینی و روش در فلسفه پیش میرود اثرات تعیین کننده ای را بر تفکر خودبخودی و بظاهر غیر فلسفی افراد بشر ... و بنابراین بر اعمال آنها، منجمله اعمال سیاسی شان، بجای میگذارد. فلسفه و رای تأثیرات گسترده اش بر توده ها، در پیشبرد و هدایت يك جنبش انقلابی اصیل نیز حائز کمال اهمیت است. هیچ جنبشی نمی تواند جهان را - بطور اساسی - تغییر دهد بی آنکه روشی برای درک درست آن در دست داشته باشد. پیشرفتهای انقلابی در تئوری و عمل تحت هدایت مارکس، لنین و مائو بر مبنای ارتقاء، تعمیق و بکاربرد دیالکتیک ماتریالیستی و مبارزه علیه حملات بورژوازی در عرصه فلسفی تحقق یافت و تنها از این طریق می توانست تحقق یابد. بالعکس، نفوذ پراگماتیسم در جنبش انقلابی - که اغلب به شکل کم بها دادن به مبارزه فلسفی (و بطور کلی مبارزه ایدئولوژیک - سیاسی) ظاهر میشود - طرز تفکر کوتاه بینانه ای مبنی بر "انجام آنچه امکان پذیر است" را باعث گشته و نقش بزرگی در گمراهی جنبش توسط امتیازات دروغین کوتاه مدت بازی کرده و حتی برخی اوقات بدست کشیدن از اهداف انقلابی انجامیده است.

بعلاوه خصلت واقعی پرولتاریا و انقلاب پرولتری آنچنان است که بر خلاف همه انقلابات و سایر نیروهای شورشگر جامعه، احاطه آگاهانه بر فلسفه را طلب می کند. "مانیفست کمونیست" در این مورد چنین می گوید:

تمام طبقات پیشین، پس از رسیدن به سیادت، می کوشیدند آن وضع و موقعیت حیاتی را که به چنگ آورده اند تحکیم کنند و تمام جامعه را به شرایطی که شیوه تملک آنها را تأمین کند، تابع سازند. اما پرولترها تنها زمانی می توانند نیروهای مولده جامعه را بدست آورند که بتوانند شیوه کنونی تملک و در عین حال همه شیوه های مالکیتی را که تا کنون وجود داشته است از میان ببرند. پرولترها از خود چیزی ندارند که حفاظتش کنند، آنها باید آنچه را که تا کنون مالکیت خصوصی را حفاظت می نمود و آنرا مامون و مصون می ساخت، نابودگردانند. (مانیفست کمونیست - پکن ۱۹۷۵ - صفحه ۴۵)

برای روشن ساختن مفهوم این نکته در ارتباط با جهانبینی مشخص و انقلاب طبقه کارگر، "مانیفست" ادامه میدهد:

انقلاب کمونیستی قطعی ترین شکل گسستن رشته های پیوند با مناسبات مالکیتی است که ماترک گذشته است، شگفت آور نیست اگر این انقلاب در جریان تکامل خود با ایده هایی که ماترک گذشته است به قطعی ترین شکلی قطع رابطه کند. (همانجا، صفحه ۶۶)

در کشورهایی که سرمایه داری برای سالیان دراز حاکم بر روند عمومی تاریخ بوده و چنین روندی را منعکس می ساخته، مدتهاست که ایام انقلابی بورژوازی جای خود را به ارتجاع تمام و کمال داده و فلسفه بورژوازی نیز در همین مسیر گام نهاده است. جستجوی حقیقت جای به توجیه استثمار و موعظات افلاطونی داده و روح شاداب کاوشگر و مشتاق بوجود آوردن تغییر در پدیده ها با رایحه کشیش مآبانه مدافعان نظم ازلی و مقدر بخشی گرانیده است. امروز رسالت شناخت و تغییر جهان اساساً بدوش پرولتاریای انقلابی است. بر خلاف تمام نیروهای شورشگر پیشین جامعه و سایر طبقات اجتماعی، پرولتاریا نمی تواند اجازه دهد که فلسفه به دگم دیگری بدل گردد، نمی تواند بگذارد که فلسفه به ایده هایی که دنیای موجود را بجای توضیح، توجیه می کنند و بجای آشکار ساختن تضادها بر آن سرپوش می گذارند تبدیل شود. هر فلسفه ای که به نظم الهی یا مذهب رسمی گرایش یابد - مهم نیست که کدامین بهشت را وعده می دهد و یا کدامین بت را پرستش می کند - نه تنها بی فایده، بلکه زیانبار است.

پرولتاریای انقلابی می باید به آن فلسفه انتقادی که انعکاس صحیحی از جهان عینی بوده (و اساساً نحوه تغییر جهان را در خود دارد) مسلح شود، فلسفه ای که پرولتاریا را به نفوذ در جوهر پنهان در پشت ظواهر و فهمیدن بند ارتباط درونی وقایع پیچیده و خیزشهای پر آشوب قادر میسازد. و از این طریق پرولتاریا می تواند بر نتایج وقایع تاثیر گذارده و خود تعیین کننده این نتایج گردد. پرولتاریا برای پیروزی به فلسفه نیازمند است: پیروزی در مفهومی وسیعتر و همه جانبه تر - و در همین ارتباط - پیروزی در تقاطع و گره گاههای تعیین کننده مبارزه. این اسلحه، این فلسفه، دیالکتیک ماتریالیستی است.

دیالکتیک

تضاد: کلید هستی و تغییر

گالیله و قبل از او کپرنیک مطمئناً جانی تازه به حقیقت علمی دمیدند، اما کار آنها تنها آغازی بر آشکار ساختن موجودیت تلاطمی و انفجاری جهان بود.

اجازه دهید کمی عمیقتر به خورشید نگاه کنیم. چیزی که "خورشید را بهم نگاه میدارد" - یعنی "به آن صورتی که هست" - پروسه ای از انفجارات عظیم و مداوم هسته ای به میزان هزاران بمب هیدروژنی در ثانیه می باشد. این فعل و انفعالات، هیدروژن را در هسته خورشید به هلیوم تبدیل می کند و از این طریق حرارت و نور تشعشع می یابد. این فعل و انفعالات پیچیده فیزیکی و شیمیایی - تضادها - که خورشید را "می سازند"، احتمالاً پس از میلیاردها سال توسط فعل و انفعالات دیگر جایگزین خواهند شد تا بالاخره خورشید خود مرده و یا محو گردد - درحالیکه ستارگان جدید، بخشاً از سنتر جرمهای جدا شده و یا انرژی پراکنده شده از آنچه خورشید بود، بوجود خواهند آمد.

تکامل مداوم و تغییرات و تبدیلات، انفجاری بودن و تغییرپذیری، تماماً بر بستر مبارزه اضداد صورت میگیرند. این فعل و انفعالات نه تنها خورشید بلکه تمام جهان مادی را بجلو می رانند. این قانون اساسی، مبنای دیالکتیک ماتریالیستی را تشکیل میدهد. مائو نوشت: "فلسفه مارکسیستی بر این اعتقاد است که قانون وحدت اضداد، قانون اساسی کائنات است. این قانون جهانشمول است، چه در دنیای طبیعی، چه در جامعه بشری و یا در تفکر بشر." (درباره حل صحیح تضادهای درون خلق - منتخب آثار مائو، صفحات ۴۴۳ - ۴۴۲)

تشخیص خصائل متضاد درون یک پدیده و خصلت مبارزه مداوم و تغییر و تبدیل متقابل آنها به یکدیگر و فهم این مطلب که چگونه آن مبارزه بنوبه خود به ظهور پدیده هایی کیفیتاً نوین منجر میشود - قلب روش دیالکتیکی است.

اما این روش همانقدر "بطور طبیعی" بدست می آید که مثلاً دینامیسم درونی خورشید از طریق احساس گرمایش روی پوست بر مردم آشکار میشود. در واقع اگر فقط بر مبنای شناخت حسی روزمره قضاوت شود، خورشید فقط جسم جامدی بنظر می آید که بدور زمین مسطح میگردد. مبارزه و تداخل اضدادی که به یک شیئی یا پروسه خصوصیت می دهند، عموماً در خفا می گذرند. دیالکتیک از سرچشمه های پنهان از "حواس پنجگانه" پرده بر میدارد؛ همانگونه که انگلس متذکر شد هنگامیکه، "شخص محترمی ... در قلمرو چهار دیواری خانه اش وارد "جهان پهناور تحقیق" شد، با "ماجرای بس شگفت انگیز روبرو میشود." (آنتی دورینگ، صفحه ۲۶)

لنین، قانون اساسی دیالکتیک در ضدیت با درک متافیزیکی از تکامل را بصورت زیر جمعبندي میکند:

همگونی اعداد... تشخیص (کشف) گرایش‌ات متضاد، دافع یکدیگر و متضاد در تمام پدیده‌ها و پروسه‌های طبیعت (منجمله ذهن و جامعه) است. شرط شناخت تمام پروسه‌های جهان در "خودحرکتی" شان، در تکامل خود انگیخته‌شان، در زندگی واقعی شان، در شناخت از آنها بعنوان وحدت اعداد می‌باشد. تکامل، "مبارزه" اعداد است. دو مفهوم اساسی (یا دو مفهوم ممکن؟ یا دو مفهوم تاریخی قابل رویت؟) از تکامل (اولوسیون) عبارتند از: تکامل بمثابة کم و زیاد شدن بمثابة تکرار، و بمثابة وحدت اعداد (تقسیم یک وحدت به دو ضد دافع یکدیگر و روابط متقابل آنها). در مفهوم اول از حرکت، خود حرکتی، نیروی محرک آن، منبع آن، و انگیزه آن در تاریکی می‌ماند (یا این منبع یک پدیده خارجی است - خدا، ذهن و غیره) در مفهوم دوم توجه عمدتاً معطوف به شناخت از منبع "خود" حرکتی می‌باشد. (درباره مسائل دیالکتیک - لنین)

توجه کنید که لنین در ابتدای سخن زیر "تمام پدیده‌ها" را خط تأکید می‌کشد. آیا این مسئله می‌تواند حقیقت داشته باشد؟ آیا هر چیزی توسط تضادهای داخلی بجلو رانده میشود هر ارگانیسم زنده از طریق شکستن (یا "تقسیم یک به دو") هستی‌های معین (غذا، هوا، دی اکسید کربن و غیره...)، دفع تقاله‌ها و تبدیل بقیه به عناصر متشکله شکل نوین کیفیتاً متفاوت به حیات خود ادامه داده و تکامل می‌یابد. تحرك و سکون نسبی، دفع مرده و تشکل نو، رشد سریع و دوره‌های باثبات نسبی - اینها همه پروسه‌هایی متضادند که فعالیت زندگی هر گیاه یا حیوان را تشکیل می‌دهند. باز تولید از طریق تضاد و تقسیم یک بدو انجام میشود: از تقسیم ساده سلول آمیب گرفته تا پروسه تناسلی در ارگانیسم‌های عالیتر که موجودی کاملاً جدید از نیم کروموزوم‌های هر یک از والدین سنتر می‌شود. و زمانیکه ثبات نسبی و موقت مشخص کننده این پروسه‌ها بناگهان شکسته می‌شود، موجودی می‌میرد و تجزیه می‌گردد... و در زوال خود زمینه سنتر اشیاء با پروسه‌های جدید را بوجود می‌آورد. جوامع نیز از طریق مبارزه اعداد تکامل می‌یابند. "تاریخ تمام جوامع (طبقاتی)، تاریخ مبارزه طبقاتی است"، مارکس و انگلس در "مانیفست کمونیست" اظهار داشتند:

مرد آزاد و برده، پاتریسین و پلین، مالک و سرف، استادکار و شاگرد، خلاصه ستمگر و ستمکش با یکدیگر در تضاد دائمی بوده و به مبارزه‌ای بلاانقطاع، گاه نهان و گاه آشکار، مبارزه‌ای که هر بار یا به تحول انقلابی سازمان سراسر جامعه و یا به فزاینده مشترک طبقات متخاصم ختم میگردد، دست زده اند. (مانیفست، صفحه ۱۳-۰۳)

شناخت، برخلاف خرد قرار دادی (بورژوایی) فقط از طریق انباشت تدریجی فاکتها تکامل نیافته، و مهمتر از آن، از طریق مبارزه مابین تئوریهای شدیداً در حال رقابت و با زیر سوال کشیده شدن دیدگاههای حاکم و در هم شکستن نهایی شان بوسیله ایده‌های جدیدتر (و معمولاً درست‌تر) انکشاف می‌یابد. مثلاً تئوری آینشتین ابتدا تصور رایج از کائنات اسحق نیوتون را سرنگون کرد و سپس آنرا رده‌بندی کرد. برخورد مابین ایده‌های متضاد و مبارزه برای حل این تضادها جریان حیاتی شناخت است.

(کلمه دیالکتیک خود از "دیالوگ" یونانی که بمعنای سخنرانی و مباحثه کردن می‌باشد، نشئت می‌گیرد) (دیالکتیسین‌های اولیه معتقد بودند که حقیقت از طریق بحث بین ایده‌های متضاد کشف شد.)

تضاد جهانشمول بوده و همه پروسه‌ها و اشیاء را به پیش می‌راند. ولی جهانشمول بودن همچنین به این معناست که در تکامل هر شیئی، حرکت اعداد از ابتدا تا به انتها ادامه دارد. برای مثال، رشد کودک آشکار کننده تضاد مابین رشد انفجاری سریع و دوره‌های ثبات نسبی، مابین وابستگی و استقلال، مابین آموختن روشهای کهن و شکل دادن به ایده‌های نوین و تلاش در پیشبرد آنهاست. کجای این پروسه، تضاد و مبارزه وجود ندارد زمین لرزه‌های عظیم، ریشه در فشارهای فزاینده و نهایتاً غیرقابل دفع زیر سطح زمین دارند: لایه‌ها و صفحات عظیمی که ساختار پوسته زیرین زمین را می‌سازند بر یکدیگر فشار می‌آورند و بالاخره منفجر شده و این زمین لرزه‌ها را باعث می‌گردند (برخی اوقات این صفحات تغییر جهت می‌دهند - این امر در واقع، علت جابجایی عظیم و ایجاد قاره‌های نوین بوده است).

بحرانهای پیش‌بینی نشده از هرنوع، ریشه در مبارزه مداوم اعداد دارند. مبارزه طبقاتی همانگونه که "مانیفست" اظهار می‌دارد، ممکن است "برخی اوقات پنهان و گاهی آشکار" باشد - اما علیرغم اشکال متفاوت، این مبارزه مداوماً جریان دارد. شالوده‌سر برون آوردن خیزش انقلابی را عناصر انقلابی نسبتاً "پنهان" که موجودند و به مبارزه خویش در دوره‌های غیر انقلابی ادامه می‌دهند و تضادهای جوانه زده‌ای که از عمق به سطح فشار می‌آورند، تشکیل داده و در بروز این خیزش نقش بازی می‌کنند.

لنین بر تضادهای داخلی بمثابه "نیروی محرکه" تکامل تاکید بسیار می گذارد. اما نه بدان معنا که علل خارجی اصلاً نفسی بازی نمی کنند. وقتی یخ به اندازه کافی حرارت ببیند به آب تبدیل می شود. مطمئناً این تغییری کیفی است و نه تغییر در درجه حرارت (برای امتحان می توان در يك استخر یخ زده شیرجه رفت و یا در کوکاکولا آب ریخت). کماکان این مسئله علل خارجی را عمده نمی کند، هیچ درجه ای از حرارت نمی تواند یخ را به شیرکاکائو یا سرب مذاب تبدیل کند. اینکه یخ می تواند به برخی پدیده های کیفی متفاوت بدل شود اما به برخی دیگر خیر، مربوط به تضادهای درونیش می باشد. در این مورد مشخص صفات متضاد هیدروژن و اکسیژن در مبارزه و وابستگی متقابلشان.

این مثال بنتهایی برای روشن کردن رابطه مابین تضادهای داخلی و خارجی کافی نیست. مثلاً آیا نمی توان تغییر شکل آب به بخار را نتیجه مبارزه متضاد مابین حرارت و آب دانست، یا بعبارتی دیگر و در سطحی دیگر (مثلاً با در نظر گرفتن ماشین بخار) آیا میتوان از تضاد مابین آب و حرارت بعنوان تضادی داخلی و نه خارجی یاد کرد؟ و در نهایت آیا اصولاً مقوله "علت خارجی" بی معنا نیست؟

خیر، بی معنا نیست ... اما نسبی است. واقعیت این است که سطوح کیفی مختلف در ساختمان ماده موجود است (در اینجا منظور ما تمام اشکال ماده است، از ذرات ریز اتمی گرفته، تا جوامع بشری یا کهکشان). بطور مثال ملکولهای آب شامل اتمها می باشند. اما این اتمها، "مینی مولکول" نبوده بلکه سازمانهای کیفی متفاوت ماده اند که ویژگیها، صفات مشخصه و ساختار متضاد خود را دارا هستند. ترکیب آنها درون يك مولکول مشروط است و مولکول در غیاب برخی شرایط اساسی خواهد شکست. اما حرکت این اتمها وقتی درون ساختمان مولکول جمع اند، بیشتر توسط تضادهای آن مولکول معین میشود تا ویژگی درونیشان بمثابه اتم.

مثال دیگری را در نظر بگیریم. بگذارید به روابط مابین ارگانهای بدن و خود بدن بنگریم. ارگانها، بافتها و سلولهای مختلفی که بدن را میسازند تضادهای خاص خود را دارند. تضادهایی که وسیله معرفی آنهاست و باید آنها را در جای خود فهمید. از طرف دیگر و اساسی تر آنکه، موجود بشری يك جمع بهم پیوسته بوده و ارگانهای مختلفش اساساً موجودیت (و تاریخ تکاملی) مستقل ندارند، بلکه بمثابه بخشی تبعی از کل ارگانیسم عمل کرده و تکامل می یابند. بدن "اتحادی از سلولها" نیست و زمانیکه من حیث المجموع بدن مرده باشد، نه سلولها و نه ارگانهای بزرگتر نمیتوانند مانند گذشته عمل کنند. حال آنکه بدن، خود روزانه میلیونها سلول مرده را دفع کرده و میتواند بدون برخی ارگانها هم به حیاتش ادامه دهد.

اگرچه در هر ارگانی تضاد جریان دارد و دچار "امراض موضعی" می شوند (امراضی که بر سلامت ارگان بمثابه يك کل اثر گذاشته و گاهی اوقات این اثرات تعیین کننده میشوند) لیکن این مسئله باز هم تنها در ارتباط با بقیه بدن معنا می یابد. بطور مثال امراض قلبی را نمی توان جدا از رژیم غذایی، فعالیت بدنی، دید دماغی و توان مجموعه بدن و تك تك ارگانهایش بدرستی درك کرد.

البته بجای این می توان استدلال دیگری پیش گذاشت و گفت: از آنجایی که سلامت افراد مختلف تا حد زیادی بواسطه جایگاهشان در جامعه تعیین میشود، پس این جایگاه همان سطحی است که باید امراض را در آن مطالعه کرده و مورد معالجه قرار داد و واقعاً هم این بحث در مواردی معین (مانند برنامه های پیشگیری دسته جمعی، اپیدمی ها و غیره)، صادق است. اما ارتباط بدن شخص با جامعه، بگونه رابطه مابین ارگان های مختلف و بدن بمثابه يك کل نیست. برای معالجه بیمار، تضادهای داخلی (نظیر سیستم ها، ارگانها و سلولها) نسبت به تضادهای خارجی (محیط، جامعه و امثالهم) عمده اند.

نکته اینجاست که باید خصلت کنکرت (مشخص) هر پروسه یا شیئی تحت تجزیه و تحلیل را، در راس قرار داد. ساختمان ماده سطوح مختلفی دارد و هر سطح، استقلال نسبی داشته و همزمان به سطوح دیگر نیز مرتبط بوده و از آنها تأثیر می پذیرد. بنابراین برای ارائه يك تجزیه و تحلیل دیالکتیکی باید روشن کرد که پدیده مورد مطالعه چیست، مبنای تعیین داخلی بودن و یا خارجی بودن تضادها کدام است و ارتباط این تضادها با یکدیگر چگونه است. ماثو بر درك "کنکرت قانون ذاتی اشیاء و پدیده ها" (در باره تضاد - صفحه ۹۰) تاکید گذاشت. آن اضداد واقعی که تکامل شیئی یا پروسه را در بر گرفته و آن را بجلو می رانند باید معین شده و تأثیر گذاری متقابل و مبارزه شان با یکدیگر باید مطالعه و درك گردد.

همگونی و مبارزه و جهش به نو

چگونه است که اضداد دافع یکدیگر در يك پروسه یا شیئی با هم همزیستی می کنند؟ و چرا این مقوله همگونی یا وحدت اضداد - بقول لنین - کلید "جهش"، "وقفه در رشد تدریجی"، "تبدیل به ضد خود" و انهدام کهنه و ظهور نو، می باشد؟ (درباره مسئله دیالکتیک - صفحات ۳۴۲ - ۳۴۱ - مارکس، انگلس، مارکسیسم)

نخست باید بگوییم که همگونی هم معنایی عامیانه دارد و هم مفهومی فلسفی. از نظر فلسفی همگونی اضداد بدین معنا نیست که دو جنبه يك تضاد مانند یکدیگر هستند و یا نمیتوان آنها را از یکدیگر تمیز داد، بلکه در واقع، هم به همزیستی اضداد درون يك هستی اشاره دارد و هم به خصوصیات آنها، بدین معنی که این اضداد تحت شرایط معینی به یکدیگر تبدیل میشوند و این امر نتیجتاً خصلت پدیده یا پروسه مورد نظر را کیفیتاً دچار تغییر می کند.

ابتدا از جنبه اول معنای فلسفی همگونی، یعنی همزیستی اضداد شروع کنیم: در عین حال که هر هستی یا پدیده تضادی است که نیروهای متضادی را در بر میگیرد، ولی خود پدیده در بیشتر دوران موجودیتش در يك موقعیت نسبتاً باثبات بسر میبرد. عبارت دیگر، در هر هستی یا پروسه، نیروهای نوین و نوزادی موجودند که علیه چارچوب آن پدیده مبارزه می کنند. اینها میکوشند ماهیت پدیده را نفی کرده و پدیده نوینی را بظهور رسانند، با این وجود در هر لحظه معین، شیئی یا پدیده بیشتر خودش است تا "غیر خودش". يك تخم مرغ، در حالی که جوجه در حال رشدی را درون خود دارد، کماکان يك تخم مرغ باقی می ماند - سخت با پوسته سفیدی که جنینی را احاطه کرده. جامعه سرمایه داری اگرچه عناصری از جامعه سوسیالیستی آتی را در بر دارد (بشکل تولید اجتماعی، پرولتاریا، حزب و غیره) و این عناصر بطور مداوم درون چارچوب غالب سرمایه داری و علیه این چارچوب مبارزه می کنند، اما با این وجود، این هنوز جامعه ای سرمایه داری است. اضداد در يك تضاد با یکدیگر همزیستی می کنند و این همزیستی (موقت) يك جنبه از "همگونی اضداد" است.

این همزیستی امری ایستا نبوده، بلکه بیشتر به چارچوب نسبتاً باثباتی می ماند که درونش مبارزه اضداد بلاانقطاع ادامه دارد. و این مبارزه بلاانقطاع تغییراتی قسمی در خصلت خود همگونی بوجود می آورد، حتی قبل از اینکه نقطه حدتی واقع شده و شکافی اساسی در همگونی (یا چارچوب آن) ایجاد کرده باشد.

به چند مورد مشخص از همزیستی و وابستگی متقابل اضداد نگاه کنیم. مطمئناً زندگی با مرگ تضاد صدو هشتاد درجه دارد - اما حقیقتاً، آیا مقوله زندگی بدون مرگ و بالعکس، بی معنا نخواهد بود؟ مرگ فقط بعنوان محدوده زندگی معنا دارد و زندگی خود تا زمانی ادامه می یابد که ارگانیسم ها عناصری از گیاهان و حیوانات مرده را شکسته و سنتز کنند، (و در همان زمان سلولهای مرده و تفاله های سمی را از خود دفع سازند).

مثال جنگ را در نظر بگیرید. جنگ کیفیتاً با صلح متفاوت است - اما این دو با یکدیگر همگونی دارند. معاهده های صلح چیزی نیستند جز چارچوبی که در آن بورژواهای رقیب با یکدیگر به رقابت برخاسته و برای جنگهای نوین آماده می شوند. بهمین ترتیب، جنگ برای جنگ براه انداخته نشده، بلکه با هدف تعیین معیارهای جدید (و رضایت بخش تر) در امر قراردادهای صلح آمیز دامن زده میشود. همگونی و مبارزه در تضاد مابین جنگهای عادلانه و ناعادلانه نیز وجود دارد - بطور مثال، در جریان جنگ جهانی اول، پرولتاریای روس، جنگ ناعادلانه یعنی جنگ امپریالیستی را که توسط بورژوازی خودی در جریان بود به جنگ داخلی انقلابی در روسیه بدل ساخت. علاوه بر این، جنگهایی که توسط طبقات و ملل ستمدیده جهت کسب آزادی انجام میشود، جهش هایی کیفی هستند که از درون مبارزه - نسبتاً - غیر نظامی ستمدیده علیه ستمگر تکامل می یابند.

اما مسئله همگونی به وابستگی متقابل اضداد ختم نمیشود. همانگونه که مائو نوشت:

... بلکه مهمتر از آن تبدیل اضداد به یکدیگر است. یعنی اینکه تحت شرایط معین هر يك از دو جهت متضاد يك شیئی یا پدیده به ضد خود بدل میگردد، جایی خود را با طرف مقابل عوض می کند. این دومین معنای همگونی اضداد است. (در باره تضاد، صفحه ۱۱۹)

در حالیکه مبارزه مابین دو جنبه در تمام طول حیات تضاد ادامه دارد و مراحل مختلف، بعلت این مبارزه (و همچنین تحت تاثیر تضادهای دیگر بر پروسه) هر دو جنبه دچار تغییراتی جزئی هم میشوند، اما بطور اجتناب ناپذیر نقطه ای فرا میرسد که همگونی سابق دیگر نمی تواند جوانب تضاد را در ماهیت تغییر یافته شان فرا بگیرد. جنبه مغلوب به پیش خیز برداشته و بر جنبه عمده سابق غلبه می کند و هستی کیفیتاً نوین و متفاوتی را بظهور میرساند. بطور مثال، پوسته تخم مرغ نابود شده و جایی خود را بضد خود، یعنی جوجه می سپارد، پوسته جامعه سرمایه داری را نیز، انقلاب پرولتری می شکافد و پیدایش جامعه نوین آغاز میگردد.

(جایگزینی يك جامعه توسط جامعه ای کاملاً متفاوت در مقیاس جهانی امری است آشکارا پیچیده تر از تولد جوجه. هر انقلاب منفرد پرولتری اگرچه جامعه سرمایه داری را در سطح جهانی از بین نبرده یا حتی بورژوازی همان کشور را نابود نمی سازد (این مسئله را در فصل چهار این کتاب مورد بحث قرار می دهیم) ولی جهشی مهم در این روند محسوب میشود. در يك روند طولانی تاریخی است که مناسبات سرمایه داری و جامعه سرمایه داری کاملاً از میان می روند و يك هستی کاملاً نوین در نتیجه مبارزه اضداد بمنصه ظهور می رسد. مارکس سراسر این روند را بطریقی

فشرده و متمرکز چنین تشریح کرد: "تمرکز وسایل تولید و اجتماعی کردن کار بالاخره به نقطه ای می رسد که با پیوسته سرمایه داری خود ناسازگار می گردد. بنابراین این پوسته به دو نیم شده و ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه دارانه به صدا در می آید، از خلع یدکنندگان خلع ید می شود." (کاپیتال جلد اول، صفحه ۷۶۳))

اینجا جهش هایی به سوی نو هستند - انتقالی که تدریجی نیست - جهش هایی که در نتیجه شان پدیده های نوین به یکباره با نابود کردن و یا حداقل غلبه بر کهنه بظهور می رسند. این انباشت تدریجی خصوصتها نیست که جنگ جهانی را پدید می آورد. بلکه همانگونه که متخصصین نظامی بورژوازی می گویند جنگ از مقاطع بحرانی برق آسا بر میخیزد. مثال مشابه آنکه، آب قبل از تبدیل شدن به یخ از حالتی خمیری شکل رد نمیشود.

این مسئله در مورد ظهور بورژوازی هم صدق میکند. این طبقه در جامعه فئودالی از میان بازرگانان، تجار، پیشه وران و دهقانان مستقل برخاست. مبادله را تسهیل کرد و برخی بهبودها را در زمینه نیروهای مولده موجود حاصل نمود. تکامل این نیروی نوظهور قرنهای طول انجامید. اما در عین حال که بورژوازی تکامل میکرد و رشد می یافت آن شرایط و مناسبات تولیدی که قبلاً موجب ظهور وی شده، رفته رفته به قید و بندی در راه رشد بیشترش بدل گشت. این در حالی است که رشد مبادله کالایی بتدریج روابط فئودالی را مستحیل می ساخت. برخورد و فشار رشد میکرد، تا بالاخره در نقطه معینی بورژوازی یورشهای همه جانبه انقلابی علیه نظم فئودالی را آغاز نمود. جامعه بورژوایی فقط بر مبنای یک گسست قطعی با آن نظم می توانست به ظهور برسد. باید توجه داشت این گسست زمانی اتفاق افتاد که بورژوازی (و روابطی که آنرا مجسم و نمایندگی می کرد) هنوز در اشکال بسیار بدوی خود بود. فقط با بریدن از جامعه فئودالی و روبیدن مقدار معینی از "قلوه سنگها" از سر راه بود که روابط تولیدی جدید میتوانست واقعاً ریشه گرفته و رشد کند.

آن جنبه نوی در حال ظهور باید همگونی کهنه را بشکافد تا واقعاً شکوفا گشته با کاملاً خود را بیابد. این مسئله همانطور که بعداً توضیح خواهیم داد مفهومی گسترده تر (و کیفیاً متفاوتی) را برای انقلاب پرولتری در بر دارد.

در مقابل، آنچه در برنامه رفرمیستی گذار به سوسیالیسم از طریق رفرمهای تدریجی مشخص است عبارتست از انکار تکامل از طریق جهش و انکار اینکه نو در نتیجه گسست از کهنه بوجود می آید. این خط سیاسی مغلوط در یک دیدگاه عمیقاً اشتباه فلسفی ریشه دارد. تا زمانی که همگونی قدیم تضاد اساساً "باقی است" - تا زمانیکه پدیده ها "به همان صورت مانده باشند" هیچ اصلاحی بخودی خود پدیده ها را بطور اساسی تغییر نمی دهد. نو باید حصارها و دیوارهای کهنه را نفی کند چرا که در این حصار موقعیتی مغلوب و تبعی دارد. زیربنای کهنه باید شکافته شود تا نو به جنبه عمده بدل شود، خود را کاملاً آشکار کند، تکامل یابد و شکوفا شود.

همگونی اضداد در مثالهای فوق، نه تنها در همزیستی آنها بلکه در تغییر جایگاهشان در روابط درونی تضاد قرار دارد. در جهش از آب به یخ همگونی متضاد مابین انرژی مولکول منفرد (که گرایش به حرکت نامنظم دارد) و نیروی جاذبه بین مولکول ها تغییر حالت می دهد؛ این همگونی از حالتی که غلبه انرژی مولکولی، اجازه درجه ای از سیالیت را میدهد به حالتی که عمده شدن نیروی جاذبه بین مولکول ها انجماد مولکولها را پدید می آورد تغییر می یابد. رابطه میان پرولتاریا و بورژوازی نیز چنین است. بورژوازی (همانگونه که اشاره شد) به یکباره پس از انقلاب سوسیالیستی از بین نرفته بلکه به زندگی خود ادامه میدهد (و در اینجا مشخصاً ساختمان درونی کشور سوسیالیستی را در نظر داریم) و بمثابة جنبه تبعی و مغلوب تضاد همچنان مبارزه می کند (تا زمانیکه جامعه روی خط سوسیالیستی باقی بماند). چیزی که عوض شده موقعیت دوجنبه تضاد میباشد. این تبدیل اضداد به یکدیگر ماهیت کیفی پدیده را در کل و اشکالی که جوانب متضادش بخود می گرفتند را عوض می کند - از آب به یخ، از سرمایه داری به سوسیالیسم. باید گفت دوران سلطه بورژوازی (ابتدا در کشورهای جداگانه و سپس در مقیاس جهانی)، نهایتاً بسر خواهد رسید - و این نقطه ای است که پرولتاریا هم موجودیت خود را از دست خواهد داد (آخر چگونه ممکن است پرولتاریا بدون ضدش وجود داشته باشد؟) و پدیده ای نوین یعنی جامعه کمونیستی با تضادها و مبارزه مختص بخود ظهور خواهد یافت.

خلاصه کنیم، همگونی متضاد است: اضداد هم همزیستی می کنند و هم بیکدیگر تبدیل میشوند. همزیستی آنها خود یک پروسه تغییر و تبدیل متقابل است و تبدیل آنها بیکدیگر عموماً مطلق نبوده بلکه بطور موج وار یا مارپیچی تکامل می یابد (بعداً در اینمورد بیشتر بحث خواهیم کرد). بهمین دلیل است که هم لنین و هم مائو در آثارشان بر سیالیت و نفوذ متقابل در روابط مابین جوانب متضاد یک تضاد تأکید می کنند. مائو در مقاله در "باره تضاد" نوشت:

واقعیت این است که وحدت یا همگونی اضداد در یک شیئی یا پدیده عینی هیچگاه مرده و متحجر نیست بلکه زنده، مشروط، متحرک، موقتی و نسبی است. تحت شرایط معین کلیه اضداد به عکس خود تبدیل میشوند. انعکاس این امر در تفکر انسان موجب پیدایش جهانی بینی دیالکتیک ماتریالیستی مارکسیستی میگردد. این فقط طبقات حاکم مرتجع کنونی و گذشته و همچنین متافیزیسینهای خادم آنها هستند که اضداد را زنده، مشروط، متحرک، در حال تبدیل به یکدیگر ندانسته،

بلکه آنها را مرده و متحجر فرض می کنند. آنها این نظر نادرست را در همه جا تبلیغ می کنند و توده های مردم را به گمراهی می کشانند تا بتوانند به حکومت خود ادامه دهند. وظیفه کمونیستها این است که این نظرات نادرست مرتجعین و متافیزیسینها را افشا سازند، دیالکتیک درونی اشیاء و پدیده ها را تبلیغ کنند و تبدیل یک پدیده را به پدیده دیگر پیش رانند و بدین سان به هدف انقلاب دست یابند. (درباره تضاد، صفحات ۱۲۱ و ۱۲۲)

اینطور نیست که هر دو پدیده موجود در جهان یک وحدت تضاد را تشکیل می دهند و پدیده هایی که تحت شرایط معینی وحدتی از تضاد را ساخته اند همیشه در یک حالت باقی می مانند. باز هم کلید مسئله در کنکرت بودن است. جوجه از سنگ پدید نمی آید، آب تبدیل به سرب منجمد نمیشود.

بعلاوه همگونی و مبارزه در رابطه مابین جوانب متضاد یک تضاد موقعیتی یکسان را دارا نیستند. مبارزه نسبت به همگونی عمدگی دارد، همگونی یا نظم نسبی یک شرایط موقتی است حال آنکه مبارزه هرگز متوقف نمیشود. مبارزه از ابتدا تا انتها وجود داشته و به تغییر شکل تضاد و نهایتاً نابودی پروسه (و جایگزینی آن با چیزی نوین) می انجامد. در واقع زمانیکه مبارزه متوقف شود همگونی هم موجودیت خود را از دست خواهد داد چرا که خود پروسه به انتها رسیده است.

باب آوکیان در مقاله "کمونیستها شورشگرند"، می نویسد:

به این دلایل تمام ایده های مبتنی بر رکود، پایداری - و نظم پایدار - مطلق های لایتغیر، تماماً بر ضد طبیعت و قوانین آن، برضد مبارزه بشریت - از طریق جامعه - با باقی طبیعت و بر ضد قوانین تکامل اجتماعی و تفکر می باشند. این ایده ها در محدوده سیاسی، ارتجاعی بوده و به نیروهای اجتماعی مرتجع خدمت می کنند. (کمونیستها شورشگرند، جزوه "جوانان کمونیست انقلابی"، صفحه ۱۸ سال ۱۹۸۰)

ستارگان، سیارات و ارگانیزمهای مختلف همه اشکالی از ماده متحرکند که تضاد تشکیل دهنده شان برای مدتی در یک شکل همزیستی می کنند، فقط برای آنکه نهایتاً توسط مبارزه و انحلال از یکدیگر جدا شوند (و در اشکال دیگر هستی های نوینی گردند). بطورمثال، هر فرد هیچ نیست مگر ترکیب معین و مشروطی از ماده... ماده ای که قبلاً در اشکال متفاوتی می زیسته و در آینده در اشکال دیگری به حیات خود ادامه خواهد داد.

اکولوژی محیط های طبیعی را در نظر بگیرید. که معمولاً بصورت پدیده ای تقریباً ایستا و نامتغیر تصویر میشود (اغلب در جواب به فعالیتهای آناشستی و مخرب سرمایه که محیط زیست را تکه پاره می کند). اما محیط های زیست خود وحدت های مشروط بسیاری از رشته های گوناگون تضادند که در سیالیت و تغییر مداوم بسر برده و تکامل می یابند. اکولوژی امروزی اکولوژی عصر یخبندان نیست و هیچ شباهتی به عصر دایناسورها هم ندارد. بعقب برگردیم، زمانی جو زمین تقریباً فاقد اکسیژن بود، بعدها در نتیجه تکامل جلبک و فتوسنتزی که لازمه زیستش بود اکسیژن تولید شد و با افزایش اکسیژن بسیاری از موجودات که توانایی زیستن در محیط مملو از اکسیژن را نداشتند از میان رفتند.

مهم این است که درک فوق را مشخصاً به سوسیالیسم تعمیم دهیم و سوسیالیسم را نه بمثابة نظامی لایتغیر بلکه همچون جامعه ای پر تضاد در نظر بگیریم، جامعه ای که از درون تحولات و بحرانا بسوی مراحل کیفیاً عالیتری پیش میرود و نهایتاً منقرض گشته و جای خود را به پدیده عالیتری می سپارد. این حتی در مورد کمونیسم هم صادق است. دیدگاهی مخالف بحث ما وجود دارد که تأکید عمده را به "نظم سوسیالیستی" یا "تحکیم سوسیالیستی" می گذارد. این دیدگاه بطور اجتناب ناپذیر در خودش تلاش جهت نابودی امور نو و بالنده را حمل می کند، اموری که طبیعتاً در مبارزه علیه جنبه عمده همگونی زاینده خود شکل خواهد گرفت. سوسیالیسم فقط با به کنار زدن آن مناسبات اجتماعی که احتمالاً زمانی خود نمایندگی امور نو و مترقی را میکردند حاصل میشود و در ماورای آن مناسبات شکل میگیرد - مناسباتی که در صورت سخت جانی و بیروحي لایق بدور انداخته شدن هستند - بعلاوه، کمونیسم هم جز از این طریق تحقق نمی یابد. سراسر دوره انتقال به کمونیسم مملو از مبارزه مابین پرولتاریای انقلابی - که قصد تکامل دارد - و آن نیروهایی است که به چیزهای کهنه و محدود کننده چسبیده اند و از آنها به دفاع بر می خیزند.

باز هم گفته لنین در باره تصویر تضاد همگون در یک شیئی یا پروسه است که زنگ هشدار باش را به صدا در می آورد: "نه بصورت مرده و متحجر، بلکه بصورت زنده، مشروط، متحرک که به یکدیگر تبدیل میشوند." (کلیات آثار لنین - جلد ۳۸، صفحه ۱۰۹) باید گفت که تعریف لنین از سوسیالیسم (در اثری دیگر) بمثابة ترکیبی از سرمایه داری در حال مرگ و کمونیسم نوظهور به معنای کاربرد مهم اصل همگونی و مبارزه تضاد است.

عام و خاص

چگونه باید اساس هر پروسه یا پدیده معین و ماهیت واقعی اضدادی که آن را بسمت تکامل پیش می رانند، فهمید؟ آنچه در اینجا حائز اهمیت است، رابطه متضاد مابین عام و خاص میباشد، مائو در مقاله "در باره تضاد" نوشت:

در مطالعه هریک از اشکال حرکت ماده باید وجوه مشترک آنرا با سایر اشکال حرکت ماده در نظر گرفت. ولی بخصوص مهمتر و ضروری تر - و این اساس معرفت ما بر اشیاء و پدیده ها را تشکیل میدهد - آن است که ویژگی این شکل حرکت ماده را در نظر بگیریم، یعنی تفاوت کیفی میان این شکل حرکت ماده و اشکال دیگر را در نظر بگیریم. فقط از این طریق است که میتوان اشیاء و پدیده های گوناگون را از یکدیگر تشخیص داد. هر شکل حاوی تضاد خاص خودش است. این تضاد خاص ماهیت ویژه ای را تشکیل میدهد که یک پدیده را از پدیده های دیگر متمایز می سازد. این است علت درونی و یا به بیان دیگر اساس تنوع لایتنهای اشیاء و پدیده ها در جهان. در طبیعت اشکال حرکت فراوانی دیده میشود: حرکت مکانیکی، صوت، نور، حرارت، برق، تجزیه ترکیب و الی آخر. این اشکال حرکت ماده همگی متقابلاً به یکدیگر وابسته اند، معهداً هر کدام ماهیتاً از دیگری متمایز است. ماهیت ویژه هر شکل حرکت ماده توسط تضاد خاص خود این شکل حرکت معین میشود. این حقیقت نه تنها در مورد طبیعت، بلکه در مورد پدیده های اجتماعی و ایدئولوژیک نیز صادق است. هر شکل اجتماعی و هر شکل ایدئولوژیک دارای تضاد خاص خود و ماهیت ویژه میباشد. (در باره تضاد، صفحه ۹۶)

مثلاً در مطالعه شیمی مهم است بدانیم ترکیب شیمیایی از اتم ها تشکیل میشوند، اتم هایی که بر مبنای ماهیت متضادشان ترکیب (و تجزیه) می گردند. اما واضح است که این شناخت عمومی - یعنی درک عام بودن تضادهایی معین در شیمی - نمی تواند ما را به درک دلایل ترکیب یا عدم ترکیب عناصر، در این یا آن دسته از ترکیبها رهنمون سازد، یا اینکه ما را در فهم روشن خصائص عناصر چه به تنهایی و چه در ترکیب با دیگر عناصر یک ترکیب یاری رساند، یا شناخت مشخصی از چگونگی استفاده و تغییر آنها بدست دهد.

بگونه ای مشابه، در مطالعه جامعه (طبقاتی) باید نقطه عزیمت را مناسبات طبقاتی و مبارزه طبقاتی قرار داد، اما این کار بخودی خود مسئله اشکال گوناگونی را که مبارزه طبقاتی در جوامع گوناگون بخود میگیرد حل نمی کند (بطور مثال جامعه فئودالی، سرمایه داری یا سوسیالیستی) و تضادهای خاصی که حرکات طبقات گوناگون را تعیین می کنند، آشکار نمی سازد و بالاخره روشن نمی کند که جامعه چگونه و در چه سمتی باید تغییر یابد.

حتی زمانی که این سوالات طرح شد، تازه باید خصلت خاص اضداد را عمیقتر از پیش مورد مطالعه قرار داد. فهم این مطلب که عصر کنونی عصر امپریالیسم بوده و وظیفه پرولتاریای جهانی رهبری انقلاب و سرنگون کردن تولید سرمایه داری و حرکت به پیش و انتقال به جامعه کمونیستی است، ضروری می باشد. اما رسیدن به این درک تنها گام اول است، ضروری تر از آن تجزیه و تحلیل وظایف پیچیده، گوناگون و عظیم مقابل پای پرولتاریای بین المللی در مراحل گوناگون و متغیر تکامل روند در سطح جهان و کشورهای مختلف (قدرتهای امپریالیستی، ملل ستمدیده و کشورهای سوسیالیستی زمانی که موجود باشند) و علاوه بر این، روشن کردن تضادهای گوناگون در هر کشور مشخصی می باشد.

در اینجا مهم است به جمله مائو برگردیم. معنای این بحث که تحلیل خاص "اساس معرفت ما بر اشیاء و پدیده هاست" یعنی چه و اهمیتش چیست؟ اولاً فقط از طریق تجربه و مطالعه پدیده های خاص گوناگون و متعدد است که میتوان خطوط گسترده ای را که برای تعداد معینی از پدیده ها عمومیت دارند، کشف کرد. قبل از کشف اصول عامی که بر مبنای آن اتم ها ترکیب میشوند، آزمایشات گوناگون شیمیایی انجام شد. جمله معروف مارکس و انگلس در مورد مرکزیت مبارزه طبقاتی در تاریخ چیزی نبود که به این دو الهام شد، بلکه محصول تجربه مستقیم شان در یک دوره مبارزه فشرده طبقاتی در اروپا و همچنین نتیجه مطالعه همه جانبه و موشکافانه تاریخ توسط آنها بود. اصول عام، تجرید پدیده های خاص گوناگون است.

برای تکامل شناخت بشر تعیین رابطه بین عام و خاص امری مهم و حیاتی است، مائو این مسئله را چنین تشریح کرد:

راجع به سیر توالی حرکت شناخت انسان باید گفت که حرکت شناخت انسان پیوسته از طریق معرفت بر اشیاء و پدیده های منفرد و خاص تدریجاً به معرفت بر اشیاء و پدیده های عام رشد می یابد. انسان تنها پس از آن که ماهیت ویژه اشیاء و پدیده های متنوع را باز شناخت، می تواند به تعمیم دادن بپردازد و ماهیت مشترک اشیاء و پدیده ها را بشناسد. انسان زمانی که بر این ماهیت مشترک معرفت یافت، در پرتو این معرفت گامی فراتر می نهد و به مطالعه اشیاء و پدیده های مشخص متنوع که تاکنون مورد تحقیق قرار نگرفته اند و یا تحقیقات کافی در باره آنها بعمل نیامده است، می پردازد و ماهیت ویژه آنها را پیدا می نماید، فقط در چنین صورتی است که انسان میتواند معرفت بر ماهیت مشترک اشیاء

و پدیده ها را کامل و غنی سازد و آنرا رشد و توسعه دهد و از پژمردگی و انجماد این معرفت جلوگیری نماید. پس دو پروسه معرفت عبارت هستند از: اول - حرکت از خاص به عام، دوم - حرکت از عام به خاص. معرفت انسان همواره بشکل مارپیچی حرکت می کند و هر یک از مارپیچها (البته تا زمانیکه اسلوب علمی دقیقاً مراعات شود) معرفت انسان را به مرحله عالیتزی ارتقاء می دهد و به آن پیوسته ژرفش می بخشد. (درباره تضاد، صفحه ۹۷)

توجه کنید که مائو عام را بصورت جمع حسابی خاص تصویر نمی کند، او در جایی دیگر (درباره پراتیک) این جمله لنین را نقل می کند که "تجربید ماده، و قانون طبیعت، تجرید ارزش و غیره، و بطور خلاصه تمام تجربدهای علمی (درست، جدي و نه بی معنی) طبیعت را عمیقتر، درست تر و کاملتر منعکس می کند." (همانجا، صفحات ۷۰ - ۶۹) تجربدهای درست، آن ماهیت اساسی که پایه بسیاری از پدیده های خاص را تشکیل می دهد، فشرده کرده و روابط مابین پدیده های مختلف و جوانب یک شیئی را آشکار می سازند؛ این تجربدهای درست، هر چیز غیر اساسی و ظاهری را بدور می افکنند. هر پروسه یا پدیده هم خصلت عام دارد و هم خاص، جوانبی که بطور همزمان به یکدیگر مرتبط بوده و دافع یکدیگر می باشند. درک مبارزه و روابط درونی متضاد آنها (باز هم بگفته مائو) "جوهر مسئله تضاد در اشیاء است، غفلت در فهم آن معادل ترك دیالکتیک است. (درباره تضاد، صفحه ۹۰۱)

لنین این مقوله را در مقاله "درباره مسئله دیالکتیک" چنین مورد بحث قرار می دهد:

"... خاص فقط در رابطه ای وجود دارد که به عام می انجامد. عام فقط در خاص و از طریق آن وجود دارد. هر خاصی (به ترتیبی) یک عام است. هر عامی یک (جزئی از، یا یک جنبه از، یا اساس) یک خاص است. هر عامی فقط بطور تقریبی تمام چیزهای خاص را در بر میگیرد، هر خاصی بطور ناقص وارد عام میشود و قس علیهذا." (صفحه ۳۴۳ کلیات آثار لنین به انگلیسی))

از نظر سیاسی، انحرافی که فقط به عام توجه کرده و ارتباط میان عام و خاص را در نظر نمی گیرد عموماً شکل دگماتیستی بخود میگیرد. تلاشهای بی فایده و مخربی انجام میشوند تا به زور خصلت پیچیده و همه جانبه واقعیت را در محدوده تنگ ایدئولوژیک از قبل تعیین شده و ساده انگارانه جا دهند. این انحراف در زمان بروز خیزشها میتواند به کوششهای عجولانه جهت پیشرفت و بدون محاسبه خصلت خاص شرایط بیانجامد ولی اغلب اوقات بصورت غفلت در تعیین فرصتهای انقلابی واقعی در آن موقعیت ویژه که لزوماً با برخی فرمولهای کتابی تطابق ندارند، بیرون می زند. سویی دیگر انحراف عبارت است از برخورد به تغییرات و تکاملات خاص جدید بعنوان توجیهی جهت عدول از اصول عام مارکسیسم. این انحراف زیر بنای فلسفی رویونیسم محسوب میشود. (رویزیونیسم به هرگز ایشی می گویند که تحت لوای مارکسیسم مبلغ ایده ها و اعمالی است که مستقیماً خلاف روح و اهداف و اصول اساسی مارکسیسم و پراتیک اصیل مارکسیستها می باشد). آنها درخت را نشان میدهند ولی جنگل را نمی بینند. رویونیسم و دگماتیسم نهایتاً رابطه بین عام و خاص را ندیده و برخوردی مشترک به جهان میکنند (اگرچه از زوایای گوناگون)، هر دوی آنها میخواهند که واقعیت ها "بر مبنای کتاب پیش روند" (در تنگ نظرانه ترین شیوه قابل تصور) و زمانی که (بطور اجتناب ناپذیر) چنین نمیشود، دگماتیست ها واقعیت را انکار می کنند و رویونیستها کتاب را بدور می افکنند.

اما در واقع خارج از کتب درسی، چیزی همانند یک الگو، یا متون تدریسی یا مثال های قضایا ... وجود خارجی ندارد! تقریباً تمام پدیده ها دارای انحرافات و چیزهای غیر عادی هستند. معذالک طنز آنست که فقط پس از مدت معینی اتکاء محکم بر شناخت عام و تجریدی می توان این انحرافات خاص را فهمید - شناخت عام و تجریدی نمی خواهد و نمی تواند کاملاً هر جنبه خاص از یک پدیده را منعکس کند، اما تنها چیزی است که می تواند در جوهر آن نفوذ کند. این مسئله بخصوص در مطالعه تجارب انقلابات گذشته صادق است. نقطه نظر و موضع ما نباید آن باشد که با کوششی بیهوده بخواهیم وقایع امروز را در چارچوب گذشته بگنجانیم، بلکه همانگونه که باب آواکیان در "مقاله فتح جهان؟ ..." میگوید: "باید دیدگاه تاریخی همه جانبه را با تشریح نقادانه و عمیق تجارب تاریخی فشرده و بسیار مهم ترکیب کرده و تا آنجا که ممکن است دروس حاصل از این تجارب را جمعبندی کنیم، و تا آنجا که ممکن است این درسها را به مهماتی برای حال و آینده تبدیل کنیم" (صفحه ۹ مقاله فتح جهان؟...)

بطور مثال به هنگام وقوع خیزش انقلابی روسیه در سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵، لنین می باید مبارزه عظیمی را حول مسئله جنگ پارتیزانی به پیش می برد. قبل از انقلاب ۱۹۰۵، برخی از انقلابیون این شکل از مبارزه را جایگزین کار ارتقاء آگاهی از طریق تبلیغ و ترویج وسیع ساخته بودند، خط آنها در یک کشور امپریالیستی (نظیر روسیه) به بن بست می رسید و بهمین دلیل لنین علیه این خط جنگید. اما در سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵ وقتی در مجموع شرایط انقلابی فرا رسیده بود و مبارزه برای کسب قدرت سیاسی در دستور روز قرار داشت، جنگ پارتیزانی بیشتر خصلت توده ای بخود

گرفته و معنای دیگری می یافت، اینک لنین می باید علیه آنهایی مبارزه میکرد که جنگ پارتیزانی را در خود و تحت هر شرایطی رد میکردند. لنین مقاله "جنگ پارتیزانی" را اینگونه آغاز کرد:

مارکسیسم تمام فرمولهای انتزاعی و نسخه های مکتبی را قاطعانه رد میکند و خواهان توجه کامل به واقعیات مبارزات توده ای است، مبارزاتی که همگام با رشد جنبش و رشد آگاهی توده ها و تشدید بحرانهای اقتصادی و سیاسی، شیوه های جدید و گوناگون دفاع و حمله را بدنال می آورد. از این رو مارکسیسم هیچگاه شکلی از اشکال مبارزه را برای همیشه رد نمی کند. مارکسیسم بهیچوجه خود را تنها به اشکالی از مبارزه که در یک لحظه معین ممکن بوده و بکاربرده میشوند، محدود نمی کند. بلکه معتقد است که در صورت تغییر موقعیت اجتماعی ناگزیر اشکال قبلا ناشناخته و نوینی از مبارزه بوجود خواهند آمد. در این رابطه، مارکسیسم در واقع از عمل توده ها می آموزد و فرسنگها از این ادعا دور است که بخواهد اشکال مبارزه ای که "علمای" خانه نشین در مغز خود پرورانده اند را به توده ها تحمیل کند. کائوتسکی ضمن بررسی اشکال مختلف انقلاب اجتماعی می گفت، بحرانهای آینده اشکال نوینی از مبارزه را بدنال خواهند آورد، که در شرایط کنونی نمیتوان آنها را پیش بینی کرد. (لنین - جنگ پارتیزانی) و در همان مقاله چنین جمع بندی کرد:

ما بهیچوجه قصد آنرا نداریم که به رفقای دست اندر کار، شکلی از مبارزه را که در مغز خود پرورانده ایم تحمیل کرده و یا حتی از پشت میز تحریر حکم صادر کنیم که این یا آن شکل جنگ پارتیزانی در پروسه جنگ داخلی روسیه چه نقشی را باید ایفاء کند.... ولی وظیفه خود می دانیم به میزان توانایی خود در بوجود آوردن نظریه تئوریک صحیح در باره اشکال نوین مبارزه که در زندگی مبارزاتی بوجود می آیند، سهیم باشیم. ما خود را موظف می دانیم بدون هیچ ملاحظه ای علیه پیشداوری ها و شعارهای توخالی که مانع برخورد صحیح کارگران آگاه به این مسئله جدید و بغرنج میشوند، و آنها را از تعقیب صحیح راه حل باز میدارند، قاطعانه مبارزه کنیم. (همانجا)

آیا لنین در اینجا اهمیت عام با خاص را نادیده گرفته است؟ خیر. او مورد خاص جنگ پارتیزانی را در ارتباط با مجموعه مبارزه انقلابی تحلیل کرده و از درون این شکل خاص چیزی را که در آن بمثابة روش مبارزه انقلابی عام بود آشکار می سازد. با استفاده از مارکسیسم بمثابة راهنمای عمل و بعنوان روشی برای درک امور نو و ارتباط آن با مبارزه برای کمونیسم بود که لنین حلقه مابین عام و خاص را آشکار ساخت.

این روش را در اثر وی بنام "امپریالیسم بمثابة بالاترین مرحله سرمایه داری" میتوان مشاهده کرد. در قرن بیستم تقریباً ۲۰ سال پس از مرگ مارکس، پدیده کیفیتاً نوینی در کشورهای سرمایه داری بظهور رسیده بود. این مسئله مارکس را، آنگونه که بعضی ها ادعا دارند، کهنه نکرد. اما اکتفا به آنچه مارکس در "کاپیتال" به آن دست یافته بود، کار درستی نبود. لنین تکامل سرمایه داری به مرحله ای نوین که تضادهای خاص خود را دارد، تجزیه و تحلیل نمود - مرحله بالاتری که تضادهای قبلی را حل نکرده ولی آنها را در برخی جهات تغییر داده و در مجموع تشدیدشان کرده بود. از طریق تجزیه و تحلیل قدرتهای مهم امپریالیستی، لنین راههای مختلف تبارز امپریالیسم از دل تضادهای سرمایه داری را نشان داد و از تجلیات بسیار گوناگون مشتق قدرتهای امپریالیستی، برخی مشخصات مشترک اساسی را تجرید کرد - او حتی این مسئله را که کجا، چگونه و چرا کشورهای مختلف از این یا آن خصلت "تیبیک" انحراف حاصل کرده اند، توضیح داد.

روشنگری لنین از این تضادها "آخرین کلام" نبوده بلکه نقطه عزمی نوین برای درک عمیقتر جامعه امپریالیستی، هم در روزگار او و هم امروز، بود. امروز امپریالیسم در جهاتی جدید و بطور اجتناب ناپذیر غیر قابل پیش بینی تکامل یافته، اگرچه آن ماهیت زیربنایی که لنین عام بودنش را نشان داد، هنوز حفظ گردیده است.

مائو اشاره کرد که "بعلت تنوع اشیاء و پدیده ها و خصلت نامحدود تکامل آنها، آنچه در یک مورد مشخص عام است در مورد مشخص دیگر خاص میشود و بالعکس، آنچه در یک مورد مشخص خاص است در مورد مشخص دیگر عام میشود." (درباره تضاد - آثار منتخب، جلد اول، صفحه ۷۰۱). امپریالیسم در زمینه جامعه سرمایه داری بطور عام، یا حتی عام تر در زمینه تضاد مابین نیروهای مولده و مناسبات تولیدی جامعه (زیربنای اقتصادی و روبنا) تضادی خاص (یا بخشی از تضادهای خاص) است، اما در زمینه ای دیگر تضادهای امپریالیسم چارچوب عام را تشکیل میدهند، چارچوبی که در آن خصلت خاص جوانب گوناگون یا مراحل گوناگون تکاملی آن باید مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد. حلقه ارتباطی بین عام و خاص کلید درک تکامل اشیاء و پدیده ها از مرحله ای به مرحله دیگر و در مجموع کلید درک اهمیت هر پروسه معین یا هر مرحله از یک پروسه معین می باشد.

مراحل تکامل و کل پروسه:

تضادهای اساسی و عمده

پروسه تکامل مرحله ای توسط رابطه مابین تضاد اساسی پروسه و تضاد عمده آن مشخص میشود. تضاد اساسی، آن تضادی است که از ابتدا تا انتهای پروسه وجود داشته و در نهایت ماهیت آنرا تعیین می کند و تضاد عمده، آن تضادی است که در هر مرحله معین بیشترین تاثیر را بر تکامل تضادهای خاص گوناگون پروسه گذارده و خصلت آن مرحله خاص را تعیین میکند.

مأثر تکامل مرحله مانند تضاد اساسی را در مقاله "در باره تضاد" چنین شرح میدهد:

تضاد اساسی پروسه تکامل يك شيئي يا پديده و ماهيت پروسه كه بوسيله اين تضاد اساسي معين ميشود تا زماني كه پروسه تكامل نيافته، ناپديد نميگردد. مع الوصف در هر مرحله اين پروسه طولاني تكامل، وضع معمولاً متفاوت است، زيرا با اينكه خصلت تضاد اساسي پروسه تكامل يك شيئي يا پديده و ماهيت پروسه تغيير نمي كند، تضاد اساسي در هر مرحله تكاملي اين پروسه طولاني به تدريج اشكال حادثري بخود ميگيرد. بعلاوه، از ميان تضادهای بزرگ و كوچك متعدد كه بوسيله تضاد اساسي تعيين ميشوند و يا تحت تاثير آن قرار مي گيرند، بعضي ها حداث مي يابند و برخي بطور موقتي و جزئي حل و يا از حدتشان كاسته ميشود و پاره اي ديگر، تازه پديد مي آيند. از اينجاست كه مراحل مختلف پروسه نمايان ميشود. چنانچه انسان به مراحل مختلف پروسه تكامل اشياء و پديده ها توجه نكند، نميتواند تضادهای ذاتي اشياء و پديده ها را بطور مناسب حل نمايد. (درباره تضاد - جلد اول آثار منتخب، صفحه ۲۰۱)

اما در هر پروسه با پديده (كه با يك تضاد اساسي مشخص ميشود) كليد درك ماهيت يك مرحله مشخص و تعيين حلقه كليدي براي انتقال به مرحله بعد (يا بقول مأثر، مرحله حادثري) در تعيين تضاد عمده نهفته است. مأثر بر اين نکته تأكيد دارد كه:

... هرگاه پروسه اي حاوي تضادهای متعدد باشد يكي از آنها ناگزير تضاد عمده خواهد بود كه داراي نقش رهبري كننده و تعيين كننده است، در حاليكه بقيه تضادها نقش درجه دوم و تبعية خواهند داشت. لذا در مطالعه يك پروسه مركب كه حاوي دو يا چند تضاد است، بايد نهايت سعي در يافتن تضاد عمده شود؛ و به مجرد اينكه تضاد عمده معين شد، كليده مسائل را مي توان به آساني حل كرد. (همانجا صفحات ۱۱۱ و ۱۱۲)

ماهيت يك پروسه بمثابة يك كل توسط تضاد عمده آن پروسه تعيين نميشود، تضاد عمده همان تضاد اساسي نيست، هرچند كه تضاد اساسي در آن تبلور مي يابد. چيزي كه آن را بمثابة عمده متمايز ميكند اين است كه مهمترين عامل آشكار ساختن تضاد اساسي بوده و در مجموع تكامل ديگر تضادهای آن مرحله معين از پروسه را تعيين کرده و بر آنها تاثير مي گذارد. اگرچه پيشرفت تضاد اساسي لزوماً به حل كامل تضاد عمده وابسته نيست، ولي براي حل عمومي تضاد اساسي لازم است كه تضاد عمده تا حد معيني در هر مرحله معين مورد برخورد قرار گيرد.

بازي شطرنج را در نظر بگيريد، تضاد اساسي اين بازي مات كردن شاه حريف است. عموماً اين هدف اساسي تنها از طريق گذار از سه فاز متمايز بازي حاصل ميشود. باز كردن: كه در آن شطرنج باز ميكوشد تحرك تمام مهره هاي خود را تكامل داده و در عين حال دفاع محكمي براي شاه خويش بسازد. ميانه بازي: كه در آن تركيبات پيچيده و حملات هماهنگ با هدف فلج كردن تحرك حريف و در هم كوبيدن دفاعش انجام ميشود. آخر بازي: يعني وقتي شاه حريف زير حملات مستقيم برده ميشود. هر كدام از اين فازها (با اهداف متفاوت و نتيجتاً با تركيب ها و انواع متفاوتي از حرركات) را تنها زماني ميتوان به پيش برد كه در طول مرحله پيشين پايه لازم ريخته شده باشد. اما از طرف ديگر، اگر شطرنج باز در فازهاي آغازين و ميانه بازي بيش از حد تامل كرده و بقولي سعي در "تكامل كامل" هر مرحله داشته باشد، شكست بسيار محتمل خواهد بود. در مبارزه سياسي اين مسئله بس پيچيده تر ميشود.

در دوران انقلاب چين، پس از اينكه چين مستقيماً مورد تهاجم ژاپن قرار گرفت، مأثر براي استراتژي اتحاد با حزب گوميندان - كه قبلاً دشمن سرسخت حزب كمونيست بود - بمنظور نبرد با امپرياليسم ژاپن مبارزه نمود. چرا؟ بر طبق تحليل مأثر تضاد اساسي پروسه انقلاب چين، تضاد توده هاي خلق با امپرياليسم و فئوداليسم بوده و اين امر توسط خصلت نيمه فئودال - نيمه مستعمره اين كشور معين گشته بود، امري كه وحدت با بورژوازي ملي را حداقل در مقاطعي امكانپذير مي ساخت. چيزي كه در آن زمان اتحاد موقت را به امري صحيح و ضروري تبديل ساخته بود، ظهور يك تضاد عمده نوين بود. قبل از تهاجم مسلحانه ژاپن تضاد اساسي عمدتاً در جنگ داخلي مابين حزب كمونيست و گوميندان كه اساساً وابسته به امپرياليسم آمريكا و انگلستان بود تبلور مي يافت. بدليل وقوع تهاجم و با در نظر گرفتن شرايط

مشخص چین (بوژه قدرت نسبی نیروهای طبقاتی مختلف) و بطور کلی جهان (منجمله ضرورت ژاپن به تقسیم مجدد جهان، همچنین ضرورت و آزادی آمریکا و انگلیس در آن موقعیت، و بالاخره وجود اتحاد شوروی و سیاست هایش، درست یا نادرست) این تضاد تحت الشعاع تضاد دیگری قرار گرفت: تضاد مابین ملت چین و امپریالیسم ژاپن (و عواملش). بنابراین وحدت موقت با گومیندان (حتی اگر فقط به خنثی نگاه داشتنش محدود می شد) امری ضروری و ممکن گردید و فعالیت ها را می بایست بر روی مبارزه مسلحانه علیه ارتش ژاپن متمرکز کرد تا تضاد عمده نوین حل شود. انقلاب چین از مراحل جنگ انقلابی داخلی اول و دوم گذر کرده، وارد دوره جنگ مقاومت ضد ژاپنی شد.

اما در سرتاسر این مرحله از انقلاب، مانو تاکید داشت که باید آن را تنها یک مرحله دانسته و بمثابة دوره تدارک برای دورانی دیگر به آن برخورد شود، دورانی که تضاد بین گومیندان و حزب کمونیست دوباره عمده می شود. پس از شکست ژاپن بسال ۱۹۴۵، در حزب کمونیست مبارزه ای در گرفت، مبارزه بر سر اینکه آیا باید مبارزه علیه گومیندان را از سر گرفته و تشدید نمود یا بهر قیمتی شده وحدتی را که با حمله ژاپن شکل گرفته، حفظ کرد. کسانی که برای خط نادرست دوم مبارزه میکردند، با انکار ورود تضاد اساسی به مرحله ای نوین و ظهور این مرحله در تضاد عمده نوین، عملاً تضاد اساسی (تضاد خلق با امپریالیسم و فئودالیسم) را نفی میکردند. فقط با دامن زدن به مبارزه ای بیرحمانه و بکارگیری همه جانبه دیالکتیک بود که جنگ داخلی انقلابی سوم شروع گشته و به پیروزی انجامید. این مراحل گوناگون، خود ایستا نبوده بلکه مداوماً جابجا شده و به زیر مراحل مختلفی تقسیم می شدند که هر کدام بنوبه خود، تضاد عمده ای را (بر زمینه آن زیر مرحله) دارا بودند و تاکتیکها و سیاستهای مختلفی برای حل تضادها و تکامل امور به مراحل بالاتر اتخاذ می گشت.

آیا برای گذار به مرحله بالاتر، باید تضاد عمده هر مرحله کاملاً یا حتی اساساً حل شود؟ لزوماً خیر. اگرچه تضاد عمده واقعاً عمده است ولی تنها تضاد یک پروسه پیچیده نبوده و پروسه حل آن (و یا تضاد اساسی) ممکن است تضادهای دیگر را چنان تشدید کند که یکی از آنها بمثابة عمده ظاهر شود. غالباً سطح لازم برای حل تضاد غیر قابل پیش بینی است. مثلاً در سالهای ۱۹۶۰ حزب کمونیست چین بدرستی تحلیل کرد که تضاد عمده در جهان، تضاد مابین امپریالیسم (بسرکردگی آمریکا) و ملل ستمدیده "جهان سوم" (به همان معنای عمومیت یافته) می باشد. (اختلافات از کجا سرچشمه می گیرند؟"، "باز هم درباره اختلافات ما و رفیق تولیاتی"، "پلیمیک در مورد خط عمومی جنبش بین المللی مارکسیستی"، و "پیشنهاداتی در مورد خط عمومی جنبش بین المللی کمونیستی" (انتشارات رد استار، لندن ۱۹۷۶)) این تضاد تبلور فشرده خود را در جنگ ویتنام نشان داد که تمامی تضادهای دیگر جهان را بشدت تحت تأثیر خود قرار داده بود. اما با وجود این که تضاد مابین امپریالیسم و "جهان سوم" به سطح معینی از حل رسید، مشکل بتوان گفت که این تضاد - از هر زاویه ای - کاملاً حل گشت! ولی این امر تضادهای دیگر را به اندازه کافی آشکار ساخته و بر آنها چنان تأثیری نهاد که بحدت یابی تضاد اساسی انجامید و زمینه را برای تغییر تضاد عمده به تضاد مابین بلوکهای امپریالیستی بسرکردگی آمریکا و شوروی آماده ساخت.

طی چند سال گذشته تضاد مابین امپریالیسم و ملل ستمدیده حادثتر گشته است (ایران، افغانستان، آمریکای مرکزی، اریتره و امثالهم شاهد این مدعا هستند). اما این بدان معنا نیست که تضاد فوق بر سایر تضادها و بر مجموعه روند به همان قاطعیتی تأثیر می گذارد که مثلاً در سالهای ۱۹۶۰ می گذاشت. حدت یابی کنونی این تضاد در زمینه ای اتفاق می افتد که بیشتر توسط حدت یابی تضاد عمده مابین بلوکهای امپریالیستی شرق و غرب مشخص میشود، همان تضادی که بر کل سیستم امپریالیستی فشار آورده و ایجاد شکافهایی را موجب میشود که از درونشان مبارزات فوق الذکر (و مبارزات دیگر) سربلند می کنند؛ و در عین حال باعث بروز حرکات عصبی از جانب دو بلوک امپریالیستی برای "مهار زدن" براین انفجارات و مانور در میانه آن با درنظر داشتن برخورد قریب الوقوع جهانی، می شود.

حلقه مابین تضاد عمده در یک مرحله و تضاد اساسی که زیر بنای یک پروسه را در کل تشکیل میدهد، نکته مهمی در دیالکتیک است. تاریخ نشان میدهد که تمایل به غرق شدن در مرحله مشخصی از پروسه، به اندازه ای قوی است که می تواند تضاد اساسی (همان تضادی که تضاد عمده تبلور خاص و موقتی آن است) را از نظر دور نگاه دارد و از این راه، انسان دیدگاه همه جانبه و دیالکتیکی را ترک گفته و بسوی رویزونیسم روان شود. البته، وظیفه تحلیل از شرایط کلیدی، مراحل و نقاط عطف در یک پروسه را نباید نفی یا ماستمالی کرد، همینطور هم نباید مراحل و نقاط کلیدی را به غلط تشخیص داد. اساس مسئله در درک و احاطه بر روش دیالکتیکی نهفته است و بخشی از این درک به حلقه های رابط مابین تضاد اساسی و عمده مربوط میشود.

آنالیز و سنتز و
تکامل مارپیچی

اهمیت درك تكامل مرحله مانند يك پروسه در آن است که ما را به كشف چگونگی پیشبرد مبارزه از دل مراحل مختلف و سرانجام حل کامل تضاد اساسی آن پروسه - و نتیجتاً تولید يك پروسه نوین با تضادهای نوین - قادر میسازد. این همان پروسه سنتز و بوجود آمدن پدیده نوین است که تنها از طریق مبارزه علیه کهنه و سرانجام پیروزی بر آن امکانپذیر می باشد. مائو نوشت:

ما اغلب می گوئیم "نو بر جای کهنه می نشیند". این قانون عام و الی الابد تخطی ناپذیر عالم است. گذار يك پدیده به پدیده دیگر بوسیله جهشی انجام می یابد که طبق خصلت خود آن پدیده و شرایط خارجی آن، اشکال مختلفی بخود میگیرد - این است پروسه نشستن نو بر جای کهنه. (همانجا، صفحه ۱۱۳)

سپس مائو در ارتباط با همین مسئله بر مرکزی بودن مبارزه تاکید کرد، یعنی این که نو بر مبنای مبارزه مکرر و در حال تشدید، جایگزین کهنه شده و پروسه ها و پدیده های نوین، در حقیقت بر مبنای پیروزی بر کهنه و اساساً در هم شکستن آن، ظهور می یابند.

سنتز (بخصوص در پروسه های پیچیده) در يك طریق هموار و از پیش تعیین شده انجام نمیشود. بلکه پروسه ای مارپیچی است پراز پیشرفت و عقب نشینی، تخریب و ساختن، زوال و احیاء که همه در هم تداخل می کنند. حل تضاد اساسی در هر پروسه پیچیده با خود ظهور تضادهای نوین و همچنین تشدید بعضی و تخفیف برخی دیگر را در مراحل مختلف همراه دارد. این خصلت مارپیچی تکامل است که در سرتا سر جامعه و طبیعت هویدا است.

نکته فوق، بطور مثال خود را در تکامل جهان می نمایند. تئوری معاصر بر آن است که متعاقب انفجار عظیم (BIG BANG انفجار عظیم ماده و انرژی که حدوداً ۱۸ میلیارد سال قبل اتفاق افتاد و این آخرین نقطه ای است که علم کنونی در تاریخ جهان شناخته است). آنچه را که امروز کائنات می شناسیم تنها شامل هیدروژن و هلیوم بود. اما وقتی اولین نسل ستارگان حاصل از انقصاد ماده شکل گرفته در انفجار عظیم، بشکل سوپرنواهای (غقطجعهضکا ستاره ای که نورش ناگهان بشدت افزایش می یابد، و این بدلیل انفجاری است که بیشتر جرم ستاره را دفع می سازد). بیشمار منفجر شدند، حرارت عظیمی تولید شد که اتمهای این عناصر (هلیوم و هیدروژن) را شکسته و سپس آنها را در اشکالی نوین با هم ترکیب کرده و بالنتیجه عناصر نوینی (مانند کربن، اکسیژن و غیره) بوجود آمدند. ماده و انرژی رها شده در آن انفجارات عاقبت خود را در "نسل" دیگری از ستارگان (اما اینبار با ساختمان شیمیایی کیفیتاً پیچیده تر) ترکیب نمود. این امر نشان میدهد که سوپرنواهای در حال انفجار از يك سو نابودی عظیم نظم کهن بودند و در عین حال شالوده سنتز در سطحی کیفیتاً نوین. البته، نسلهائی که در اینجا بدان اشاره شد، بینهایت تقریبی هستند. اینطور نیست که تمام نسل اول ستارگان بعد از انفجار عظیم، تقریباً همزمان منفجر شده اند، یا آنها با "اخلافتان" در هیچ زمینه ای تفاوت نداشته (و ندارند). نکته اینجاست، باوجودیکه پروسه ها در يك طریق منظم از پیش تعیین شده، طبقه بندی شده و قابل درك فوری برای بشر حرکت نمی کنند، ولی در واقع آنها مارپیچ معینی را دارا هستند که "قوانین" (خاص و مشروط) خود (یا بهتر بگوئیم، خصوصیات متضاد خود) را دارد، قوانینی که عمیقاً آنها را - علیرغم ارتباط درویشان - از دوره های دیگر تکاملشان جدا می کنند.

تضادها لزوماً در يك طریق از قبل تعیین شده تکامل نمی یابند؛ پروسه ها و پدیده های گوناگون در هم تداخل کرده، بر یکدیگر تاثیر نهاده و تضادهای نسبتاً خارجی (در يك زمینه خارجی) می توانند جهت رشد يك پروسه را دگرگون ساخته و حتی آنرا بطور کلي حذف نمایند. بعلاوه، در حالیکه همه چیز مارپیچی تکامل می یابد، اما يك "مار پیچ بزرگ" که کل ماده را در برگیرد وجود ندارد. حرکت کل ماده در يك جهت مشخص (گویی بر طبق مشیت الهی) نیست، بلکه فقط پروسه های منفرد، پدیده های منفرد و هستی های منفرد هستند که تقریباً مارپیچی تکامل می یابند. و این قانونی نسبتاً مهم در مورد ماده است و بند اتصالی نسبتاً مهم در روش دیالکتیکی است.

بگذارید به تکامل موجودات روی زمین بنگریم. این تکامل اغلب بصورت روندی بطئی نشان داده میشود، بدین صورت که هر نسل در مدتی طولانی رفته رفته بهبود یافته و موجود نوین بتدریج و غیر محسوس ظاهر گشته است. اما در واقع تکامل با دورانهائی از انقراضات مهیب که تکامل سریع و باورنکردنی موجودات نوین را در مدت زمانی فشرده بدنیاال داشته، مشخص میشود. دایناسورها که بر جامعه حیوانات بمدت ۰۴۱ میلیون سال غلبه داشتند، در جریان يك دوره انقراضی همراه با ۵۲ تا ۰۵ درصد موجودات روی زمین از میان رفتند و کاملاً منقرض شدند. جالب توجه اینجاست، تقاسیر بسیار و شواهد متعدد نشان می دهند که دایناسورها در زمان انقراض، دوران رشد خود را می گذراندند و علت انقراض تغییراتی جدی در آب و هوای زمین بود که این خود در نتیجه يك توفان عظیم اتفاق افتاد و وقوع توفان عظیم را باید در علل خارجی جستجو کرد. برخی بر این اندیشه اند که يك جسم سماوی بر زمین سقوط کرد و گرد و غبار فضا

را آنچنان انباشت که سدی در راه اشعه خورشید ایجاد شد و این امر بطور موثری درجه حرارت زمین را تغییر داد، و این تغییری بود که دایناسورها و بسیاری دیگر از موجودات نتوانستند خود را با آن منطبق سازند.

حیوان کوچک درخت زی که پیش نمونه پستانداران شد، دایناسوری بهبود یافته نبوده، بلکه شکلی از حیوانات بود که کیفیتاً با دایناسور تفاوت داشت (تفاوت در سیستم حرارتی، تولید مثل و غیره) این امر بطرق مختلف موجود را قادر ساخت تا در شرایط نوینی که موجب انقراض بسیاری از موجودات شده بود به بقا خویش ادامه دهد و شروع به ریشه گرفتن، و نشو و نما و گسترش همه جانبه در دنیای (موقتاً) "خالی از موجود" نماید. فسیلهای موجود نشاندهنده ظهور بشر از طریق یک سلسله دوره های واسط از میمون به چهارپا نیستند، برعکس نشانگر این امرند که موجود راه رونده راست قامت بطور ناگهانی ظاهر گشته است.

برای جمعبندی از این مثال و تعیین جایگاه آن بر زمینه تکامل مارپیچی دونکته را باید روشن کرد. اولاً: عصر دایناسورها و پستانداران، مارپیچ های تکاملی کاملاً متمایزی با تضاد اساسی و خصوصیات مشخص خودشان را تشکیل می دهد، و ثانیاً: حرکت این تکامل مستقیم الخط نبوده بلکه زایگزاکي و بشکل تکامل مارپیچی بود که در جریان آن تضاد اساسی پروسه منکشف شد (تا جائیکه مثلاً مارپیچ تکاملی دایناسورها با بن بست تکاملی و یا با مداخله یک پروسه عالیتر، شاید هم ترکیبی از هر دو، به پایان رسید).

مشخصه تاریخ جوامع نیز تکامل مارپیچی است. بطور مثال زمان و نحوه رشد جامعه سرمایه داری هیچگاه امری از قبل تعیین شده نبوده است. سرمایه داری از درون تضادهای مشخصی که جامعه اروپا در نقطه معینی با آنها روبرو بود ظاهر شد. شکل خاص ظهور آن از قرنهای پیش تعیین نشده (و مهمتر از آن، ذاتی خصوصیات "اروپایی" هم نبود). نحوه این ظهور، کاملاً نامنظم، پراز انقلاب و ضد انقلاب، شروع کاذب و خلاف قاعده ها بود. (یک مثال از شروع کاذب را می توان در عصر رنسانس ایتالیا مشاهده کرد. آنجا تولید کالایی و تجارت تا جایی رشد کرد که سرمایه تجاری در حال تبدیل شدن به سرمایه صنعتی بود، اما بدلائل گوناگون این کار به نتیجه نرسید - از جمله این دلایل پیشرفت دریا نوردی در نتیجه رنسانس بود که به اروپای شمالی اجازه داد از شهرهای تجاری ایتالیا گذشته و بطرف شرق روان شود. بنابراین انقلاب بورژوازی تا قرنهای بعد در ایتالیا انجام نشد). رشد سرمایه داری که در مکانهای معین و اشکال مشخص انجام شد، امری از قبل مقدر شده نبود، اما واقعیت این است که تضاد بین تولید کالایی و تولید برای مصرف، که مشخصه جامعه فئودالی است، می باید خود را در زوال، رکود و، یا حل شدن جوامع مختلف فئودالی بطور مداوم ظاهر می کرد (امری که از زمان پیدایش اولین جامعه فئودالی در مصر در جریان بود) تا بطور اجتناب ناپذیر در جایی یک مناسبات تولیدی نوین مبتنی بر صعود تولید کالایی و مناسبات کالایی (یعنی سرمایه داری) - سلطه خود را برقرار سازد. (تولید کالایی، تولید برای مبادله است و سرمایه داری از تمام سیستمهای دیگر توسط سلطه این شکل از تولید متمایز می گردد. فئودالیسم با تولید برای مصرف مشخص میشود که در آن تولید دهقانان عمدتاً بطور مستقیم در خدمت استفاده خودشان و یا اربابانشان قرار میگیرد. در مورد چگونگی برخورد این دوشکل تولیدی به فصل دوم کتاب حاضر مراجعه کنید). بعبارت دیگر - و بگونه ای عام تر - در حالیکه تمام پروسه ها در خود گرایش شاخ به شاخ شدن تضادها را حمل میکنند، اما محتوای واقعی و چگونگی به ثمر رسیدن این تغییر بهیچوجه امری اجتناب ناپذیر و "اتوماتیک" نیست. همانگونه که مانو در مورد آب، ذکر کرد: "من نمیدانم چند میلیون سال طول کشیده تا آب ساخته شود. هیدروژن و اکسیژن در هر شرایطی بناگهان به آب تبدیل نشدند. آب هم تاریخ خود را دارد." (گفتگو در باره سئوالات فلسفی از کتاب "صدر مانو با مردم سخن میگوید". ویرایش استوارت شران - چاپ پانتئون نیویورک ۱۹۷۴ - صفحه ۲۲۱)

به این مسئله از زاویه ای دیگر نگاه کنیم. بحث بر سر وحدت عام مابین آنالیز و سنتز در تمام پروسه هاست. این مقولات که بصورت رایج در تفکر بشری مورد استفاده قرار میگیرند، ریشه در جهان مادی داشته و بر آن منطبق هستند. آنالیز به معنای شکسته شدن و تفکیک پدیده به اعداد تشکیل دهنده اش و قطبی شدن و مبارزه اعداد است. سنتز، غلبه جنبه نو بر جنبه کهنه از طریق آن مبارزه، فتح غالب پیشین توسط مغلوب پیشین و ظهور پروسه ای کیفیتاً نوین می باشد. این دو پروسه در سرتاسر همه مراحل در یکدیگر تداخل می کنند. به عبارت دیگر در حالیکه هم دوره هایی از رشد پروسه موجود است که در آن مبارزه و قطبی شدن عمده می باشند و هم دوره های همگونی نسبی وجود دارد، اما هم سنتز در دوره های آنالیز جریان دارد و هم آنالیز در سنتز جاری است. برای مثال به مسئله تفکر رجوع کنیم (البته بعداً به این مسئله عمیقتر برخورد خواهد شد) هنگامیکه شخصی در حال آنالیز یک مسئله است، همزمان می باید قری سنتز را به عنوان بخشی از پروسه آنالیز به پیش برد - در شکل فرموله کردن فرضیه های کلی یا قسمی، آزمایش کردن آنها، ارزیابی از نتایج و غیره. زمانی که آنالیز نسبتاً کامل شد و یک نتیجه یا مفهوم سنتز گشت، تازه این هم مطلق نبوده و در خود شامل بسیاری مسائل حل نشده و، یا مسائل جدید است. پس با بوجود آمدن یک عقیده، تئوری نوین و امثالهم فقط میتوان گفت که درجه مشخصی از سنتز بدست آمده است.

پرولتاریا هم بورژوازی را سنتز می کند. آنالیز در مبارزه انقلابی مابین ایندو به پیش می رود و با پیروزی سوسیالیسم (بخشاً) سنتز می شود، اما این سنتز هنوز قسمی است و عبارت دیگر، خود مرحله یا شکل دیگری از آنالیز است، چرا که کماکان می باید بورژوازی را در هم شکست یا کاملاً بلعید - تا مناسبات تولیدی بورژوایی، مناسبات اجتماعی و ایده های آن در سطحی جهانی کاملاً محو شوند، تا آنکه هم پرولتاریا و هم بورژوازی کاملاً در جامعه کمونیستی سنتز شده و پدیده ای نوین با جوانب متضاد خویش پدید آید.

چنین مفهومی از سنتز توسط مائو پس از پیروزی انقلاب در سال ۱۹۴۹ به پیش گذاشته شد و این زمانی بود که مبارزه طبقاتی در چین اشکال جدید و پیچیده تری را که مشخصه سوسیالیسم است (اشکالی که هنوز بدرستی تجزیه و تحلیل نشده بود) بخود گرفته بود. زمانی فلسفی رویزیونیست بنام یانگ شیان چن، این فرضیه را مطرح کرد که زیربنای اقتصادی جامعه انقلابی هم در خدمت سرمایه داری است و هم سوسیالیسم، یعنی در خدمت چیزی که او آنرا سنتزی از هر دو میخواند. یانگ مدعی شد که سنتز، ترکیب دو جنبه متضاد است. (اگر بخواهیم این تز را در مثالهای فوق الذکر پیاده کنیم، بنابه گفته یانگ، سنتز یک مقوله باید بمعنای ادغام دو تئوری متضاد باشد، بنابراین سنتز پرولتاریا و بورژوازی باید حفظ همیشگی هر دو باشد). مائو در ضدیت با این تز گفت:

شما خود می دانید که چگونه دو قطب متضاد، یعنی گومیندان و حزب کمونیست در سرزمین ما سنتز شده اند. سنتز بدینگونه جریان یافت: ارتش آنها آمد و ما آنها را بلعیدیم و ذره ذره هضم کردیم. مسئله ترکیب دو در یک نبود... این سنتز دو متضاد که بطور مسالمت آمیز همزیستی می کردند نبود. آنها نمی خواستند بطور مسالمت آمیز همزیستی کنند. آنها می خواستند ما را بلعند... در اینجا "یانگ شیان چن" معتقد است که دو در یک ترکیب میشود و اینکه سنتز بند پایدار فی مابین دو وجه متضاد است. چه بندهای پایداری در این جهان وجود دارند؟ چیزها ممکن است به هم متصل باشند، اما بالاخره باید تفکیک یابند، هیچ چیز تفکیک ناپذیری وجود ندارد. ("گفتگو درباره مسائل فلسفی" به نقل از کتاب "صدر مائو با مردم سخن میگوید" صفحه ۲۲۵ - ۲۲۴)

زمانیکه شرایط پیچیده بعد از انقلاب چین برخی همکاری ها را با بعضی تولیدکنندگان سرمایه دار ضروری ساخته و شرایط مبارزه غیرآنتاگونیستی (نسبتاً غیر قهرآمیز) را مابین انقلاب پیروزمند و این تولیدکنندگان امکانپذیر کرده بود، مائو کماکان و بدرستی تاکید داشت که جهنگیری صحیح عبارتست از غلبه تدریجی بر عناصر تولید سرمایه داری در چین نو از طریق مبارزه - و گرنه جنبه مغلوب بطور خودبخودی رشد کرده، توان یافته و قدرت را غصب می کند. (مبارزه مائو علیه یانگ چن و درک خاص اواز سنتز در جزوه بسیار مهم "سه مبارزه سترگ فلسفی در چین" (۱۹۷۳) آمده است)

باب آوکیان در ارتباط با مفهوم سنتز نزد مائو، و مشخصاً مبارزه علیه یانگ شیان چن، نوشت:

تفاوت موجود و کنه مسئله در این مبارزه که در جبهه فلسفی انجام می شد، مناظره ای آکادمیک نبوده بلکه مبارزه مابین دو خط کاملاً متضاد است. خط انقلابی مبتنی بر حل تضاد از طریق مبارزه است و متقابلاً خط ارتجاعی می کوشد تضادها را بر مبنای تابع ارتجاع ساختن مترقی، تابع عقب مانده ساختن پیشرو، تابع کهنه ساختن نو، و بالاخره تابع غلط ساختن درست و قس علیهذا آشتی دهد. ("خدمات فنائناپذیر مائو تسه دون"، صفحه ۱۸۱)

تئوری سنتز مائو علاوه بر اینکه مبارزه ای بود علیه این نظریه که نو از ترکیب دو متضاد بوجود می آید، چیز دیگر و مهمتری را هم نمایندگی می کرد: این تئوری بیان جهشی به پیش (و گسستی) نسبت به درک مارکسیستی پیشین از تکامل که با مقوله "نفي در نفي" بیان می شد، بود.

"نفي در نفي" به چه معناست؟ برای فهم این مطلب باید ببینیم که این تز در مخالفت با چه بوجود آمد. قبل از ظهور دیالکتیک، درک غالب از تکامل، الگوی مکانیکی از جهان بود که مشخصاً توسط دانشمند انگلیسی اسحق نیوتون و فیلسوف فرانسوی رنه دکارت در قرن هفدهم اظهار میشد. این دو تصور میکردند که تمام تغییرات، مشابه تغییر مکانهای است که در بخشهای مختلف یک مکانیسم پیچیده در پروسه دوار بی پایانی جریان دارد. مثلاً نیوتون بدرستی مشاهده کرد که در منظومه شمسی، سیارات مختلف در نقاط مختلف از مدارهای دوارشان تغییر مکان می دهند. اما وی این نکته را درک نکرد که منظومه شمسی و مدارهای سیارات از اشکال قبلی ماده در حال حرکت بوجود آمده اند که تکاملی مرحله مانند را از سر گذرانده و کماکان اشکال دیگری جانشین شان خواهند شد. طبق نظریه ای که توسط نیوتون و دکارت عنوان میشد (یعنی ماتریالیسم مکانیکی) از وقتی خدا پروسه ای را خلق کرد هیچ تغییری مگر تغییر مکان یا اضافه و کم شدن که در دایره های معین شده و منظم انجام میگیرد، نمی تواند صورت بگیرد. اگر این مفهوم را

به جامعه تعمیم دهیم حاصلش حرکت نوسانی جامعه مابین ارتجاع و ترقی خواهد شد که در آن خصایل "ذاتی" مشخصی مانند استثمار، تقسیم کار فکری و یدی، حاکمیت سیاسی و غیره پابرجا می ماند.

اما مطالعه در ابعاد مختلف علوم طبیعی بتدریج محدودیتهای این دیدگاه مکانیکی را آشکار ساخت و همچنانکه جامعه تغییرات مهمی را از سر میگذراند، دیدگاه دیالکتیکی (که اولین بار بطور واقعی توسط هگل به یک روش فلسفی سیستماتیزه تکامل یافت) به مقابله با درک نادرست تکامل دورانی نامحدود برخاست. هگل نقشه ای از تکامل را طرح کرد که در آن پدیده ها یا عناصری از پدیده ها وقتی توسط ضد خود نفی می شدند، دوباره بازگشته و نفی کننده نخستین خود را نفی می کردند - اما در سطحی عالیتتر.

انگلس (و مارکس) مثلهای متعددی را در آثار مختلف خود برای نشان دادن این مفهوم پیش کشیده اند، که مهمترین آن در فصل "نفی در نفی" آنتی دورینگ می باشد. در آنجا انگلس "نفی در نفی" را "یک قانون بسیار عام و بهمین دلیل بنیهایت مهم و فراگیر در تکامل طبیعت، تاریخ و تفکر" می خواند. (آنتی دورینگ صفحه ۱۷۹) فی المثل کمونیسم اولیه توسط جامعه طبقاتی نفی می شود اما جامعه طبقاتی بنوبه خود توسط کمونیسم نفی میشود - که عناصر ابتدائی نفی شده کمونیسم اولیه را حمل می کند اما در سطح کیفیاً عالیتتری از تسلط آگاهانه (نسبی) بشر بر طبیعت و مناسبات اجتماعی خودش. یک دانه جو توسط گیاهی که از آن جوانه می زند نفی میشود، این گیاه توسط دانه هایش که اکنون تعدادشان خیلی بیشتر از اول است نفی میشود. ماتریالیسم ابتدائی توسط ایده آلیسم نفی میشود، اما ایده آلیسم به دیالکتیک پا می دهد و بالنتیجه سنتز یعنی ماتریالیسم دیالکتیک با خود عناصر ماتریالیسم ابتدائی را که به مرحله عالیتتری ارتقاء یافته حمل می کند.

مارکس در "کاپیتال" برای نشان دادن این پروسه، تولیدکنندگان کوچک یا پیشه وران را که شخصاً مالک وسایل تولید خود بودند مثال میزند. اینها توسط سرمایه داران که از ایشان سلب مالکیت کرده و بعنوان پرولتاریا استثمارشان کردند نفی شدند، اما این سرمایه داران توسط پرولتاریا که از آنها سلب مالکیت خواهد کرد نفی خواهند شد، و پرولتاریا وسایل تولیدی که بطور وسیعاً اجتماعی بکار انداخته شده اند را دوباره به مالکیت تولید کنندگان درخواهد آورد - اما اینبار تولید کنندگانی که دیگر یک جمع را تشکیل می دهند.

اولین اشتباه "نفی در نفی" آنست که این "قانون" چگونگی تغییر پدیده ها را بدرستی توضیح نمیدهد. این درست است که نو بطور حتم از کهنه بوجود می آید، اما باید صراحتاً بگوئیم که "نفی در نفی" وجود ندارد. پدیده های بیشماري هستند که بهیچوجه توسط "نفی در نفی" قابل توضیح نیستند و این مقوله واقعاً نمیتواند قانونی عام باشد. سرمایه داری با نفی فنودالیسم زاده شد و سوسیالیسم با نفی سرمایه داری، اما آیا سوسیالیسم می تواند احیاء یک سلسله از عناصر فنودالیسم را همراه داشته باشد؟ فیزیک آینشتین، فیزیک نیوتون را نفی کرد. آیا میتوان گفت که آینشتین در این کار برخی از عناصر بطلیموسی - نظریه پیش از کپرنیک که زمین را مرکز کواکب می دانست - را احیاء کرد؟ جنگ ویتنام گذرگاه بسیار مهمی در تحول اخیر امپریالیسم بود، "نفی در نفی" در اینمورد چگونه خود را بیان می کرد؟ آیا این واقعه در ارتباط با جنگ جهانی دوم بود؟ تحمیل چنین روشی بر واقعیت بطور اجتناب ناپذیر ما را از درک صحیح و کنکرت از ریشه واقعی جنگ ویتنام و نقش معین (و بسیار مهمی) که بازی کرده است دور میسازد.

اما کنه مسئله را میتوان بوضوح از طریق امتحان آن چیزهایی که بظاهر توسط "نفی در نفی" توضیح داده میشوند مشاهده کرد. بطور مثال پروسه "کمونیسم اولیه - جامعه طبقاتی - کمونیسم" را در نظر بگیرید. آیا کمونیسم بنوبه خود توسط جامعه عالیتتری که عناصر مهمی از جامعه طبقاتی را با خود حمل میکند نفی خواهد شد؟ خیر. صراحتاً خیر. اما مگر میشود که کمونیسم پر از تضاد نباشد و مگر ممکن است در نقطه ای معین به پدیده ای کیفیاً متفاوت تغییر نیابد؟ شیوه ای که "نفی در نفی" اتخاذ میکند راه تکامل آینده را بسته و در عوض گرایش دارد که کمونیسم را بمثابه نقطه پایان معرفی کند.

باب آواکیان در انتقاد از "نفی در نفی" این سوال را مطرح می کند، چه کسی می گوید هر پدیده ای "صفت مشخصه" خود را برای نفی شدن دارد؟ و به چه دلیل؟ او ادامه میدهد:

این امر برای من همان ماهیت از پیش تعیین شده و لایتغیر را تداعی می کند. مائو با اعلام اینکه توارث و موتاسیون وحدت اضداد می باشند، با این طرز تفکر به مخالفت برخاسته بود. حتی خود انگلس در چند جمله جلوتر اظهاراتی مبنی بر عدم امکان "رویاندن موفقیت آمیز جو" بدون دانستن نحوه اینکار، ابراز می دارد، که درست است. اما کیست که بگوید روئیدن جو "صفت مشخصه" آن بوده و راه مناسب نفی شدن آن است و مثلاً خرد شدن راه نفی شدن آن نیست؟ بشر و طبیعت (ظاهراً) بیشتر عمل اول را در مورد جو انجام داده اند تا دومی. ولی آیا این امر غیرقابل تغییر است؟ آیا دانه جو را نمیتوان به طریق دیگری تغییر داد؟ خلاصه اینکه وقتی انگلس مصرانه می گوید "بر مبنای ماهیت هر مورد منفرد ... نفی اولی را باید آنچنان انجام داد که نفی دوم امکانپذیر باشد" عنصری متافیزیک را به تشریح دیالکتیکی وارد

ساخته است. او ادامه میدهد "اگر من يك دانه جو را آسیاب کنم، اگر يك حشره را له کنم، درست است که عمل اول را انجام داده ام اما عمل دوم را غیرممکن ساخته ام." عمل دوم! گویی که "عمل دوم" اجباری، ضروری، "صفت مشخصه" مناسب و از پیش تعیین شده است. اینجا است که می بینیم چگونه مقوله "نفي در نفي" در تضاد با قانون اساسی دیالکتیک ماتریالیستی یعنی وحدت اضداد (تضاد) قرار میگیرد. ("باز هم درباره دیالکتیک" باب آوکیان، نشریه کارگر انقلابی، شماره ۹۵، ۶ مارس ۱۹۸۱)

دیالکتیکی که توسط مارکس و انگلس ارائه گردید در مجموع جهش عظیم و بیسابقه ای در دانش بشری بود و سنتزی شگرف از هر آنچه قبلاً موجود بود به حساب می آمد. این سنتز از "نفي در نفي" در عرصه فلسفی حاصل نشد (زمانی انگلس مسئله را اینطور تشریح کرده بود) بلکه (همچنان که مارکس و انگلس در آثاری دیگر اشاره کرده اند) در جواب به مناسبات تولیدی سرمایه داری و صنایع سنگین (با تغییرات مداوم و دگرگونیهای ناشی از آن در جامعه)، قطبی شدن پرولتاریا و بورژوازی و فوران مبارزه طبقاتی مابین ایندو، تکامل در علوم طبیعی و در عرصه تفکر بشری که بطور دیالکتیکی با آن مرتبط بود (از جمله بر زمینه تاریخی محدودیتهایی که ایدئولوژی بورژوایی در زمینه های فلسفه، اقتصاد سیاسی و تاریخ با آن روبرو شد) و مبارزه برای در هم شکستن و حل این محدودیتهای و تضادهای، به پیش گذاشته شد.

در اینجا نیز نقطه پایان (چنانکه ممکن است مدل "نفي در نفي" این درك را بدهد) وجود ندارد. آیا بعد از این در دیالکتیک ماتریالیستی بمثابة يك روش یا فلسفه دیگر نیاز به نفي هاي بیشتر نیست؟ تفکر فقط میتواند بطور ناکامل چگونگی تکامل مداوم و تغییر جهان را منعکس کند و انسان برای دستیابی به تصاویر دقیقتری از واقعیت و حل مسائل نوین باید مبارزه کند. اما ظهور تضادهای بیشتر در فلسفه مارکسیسم منجر به نفي مارکسیسم توسط "شکل عالیتری" از متافیزیک یا ایده آلیسم نخواهد شد. بلکه فقط می تواند از طریق ارتقای روش دیالکتیک ماتریالیستی به سطح عالیتری از سنتز حل گردد - همچنانکه این امر از زمان مارکس و انگلس تا به امروز جریان داشته است. (گرایش به درك مستقیم الخط يك - دو - سه از تکامل که در "آنتی دورینگ" وجود داشت در کتاب "ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی" استالین شکل متمرکزتری به خود می گیرد. این کتاب در عین دارا بودن مطالبی صحیح و علیرغم اینکه هدفش را ارائه يك خلاصه فشرده (و ضرورتاً کمی ساده انگارانه) قرار داده است، به حدی در مورد فوق و موارد دیگر به خطا می رود که تا بحال ضررهای فراوانی را به صورت تربیت افراد در سیستم فکری ماتریالیسم مکانیکی بجای ماتریالیسم دیالکتیکی وارد آورده است.)

هم جهت با همه اینها لازم است به خصلت پیچیدگی رشد مارپیچی بیشتر و عمیقتر تاکید کنیم. لنین در جایی متذکر شد که انقلاب شکست خورده ۱۹۰۵ تمرینی برای ۱۹۱۷ بود، اما سالهای میان این دو انقلاب شاهد انباشت تدریجی نیرو توسط انقلابیون نبوده بلکه نظاره گر حرکت موج وار فروکش و اوج، افت و طغیان بود. انقلابیون باید از پیچ و خمهای مهمی رد میشدند و مبارزات مختلفی را به پیش می بردند. از جمله، آنها می باید در دوره ۱۹۱۲ - ۱۹۰۸ مبارزات تعیین کننده ای را درون حزب علیه یورش ایدئولوژیک جهت ترکیب مارکسیسم با مذهب یا ایدئولوژی های ضد مارکسیستی دیگر و علیه يك خط سیاسی رویزیونیستی و يك خط تشکیلاتی انحلال طلبانه، که دعوت به انحلال کامل حزب میکرد، به پیش می بردند. این مبارزات، حزب بلشویک را آبدیده کرد و به میزان بسیار، زمینه ای شد برای توانایی حزب در اتخاذ موضع انقلابی در مواجهه با جنگ جهانی اول و سپس در پیشبرد موفقیت آمیز انقلاب اکتبر.

بهمین ترتیب انقلاب پرولتاری بمثابة يك پروسه جهانی از يك مدل مکانیکی تکامل پیرونی نمی کند. یعنی اینگونه نیست که کشورها دانه دانه به "ستون سوسیالیسم" اضافه میشوند تا در نهایت "توازن ترازو بهم خورده" و جهان کمونیستی گردد. این پروسه با دوره های پیشرفت انقلابی برای پرولتاریا که در بخشهای مهمی از جهان به قدرت رسیده و تجربیات تاریخی مهمی انباشت کرده (مانند دوره های متعاقب دو جنگ جهانی و اواخر سالهای ۶۰)، دوره های فروکش، تحکیم و حتی عقب نشینی های مهم، مشخص گشته است. اما همانگونه که در فصول سوم و چهارم این کتاب عمیقاً بحث کرده ایم، این حرکات در مجموع به آمادگی بیشتر شرایط مادی انقلاب و آبدیگی ایدئولوژیک و سیاسی نیروهای پیشاهنگ پرولتاریا انجامیده است. در واقع يك محصول جنبی کودتای رویزیونیستی ۱۹۵۶ و احیای سرمایه داری در شوروی (ولی بشکل سرمایه داری دولتی) تعمیق درك فلسفی از اصل تکامل مارپیچی است. این درك را مائو در مواجهه با تجربه احیاء سرمایه داری در شوروی عمق بخشید.

قبل از این دوره، هم "نفي در نفي" و هم "قانون تغییر کمیت به کیفیت" معمولاً معادل وحدت و مبارزه اضداد - و هر سه اینها بعنوان "سه اصل دیالکتیک" - ارائه میشدند. مائو نه تنها بی اعتباری "نفي در نفي" را نشان داد بلکه متذکر شد با وجودی که تغییر کمیت به کیفیت يك اصل مهم تکامل است ولی اساساً موردی از وحدت اضداد، و در این مورد وحدت (و مبارزه) مابین کمیت و کیفیت می باشد.

وحدت اضداد مابین کمیت و کیفیت مربوط بدو شکل متضاد حرکت در یک پدیده یا پروسه است. معمولاً تغییری تدریجی و یا کمی وجود دارد که در آن تضادهای یک پدیده یا پروسه ممکن است تشدید یافته یا تخفیف یابد، در حالیکه صفت کیفی آن اساساً همانگونه باقی می ماند و تغییری کیفی موجود است که در آن مبارزه اضداد به نقطه اوج رسیده و یک هستی اساساً نوین را نتیجه میدهد. بطور مثال، آب در تغییرش به بخار از یک دوره انباشت کمی حرارت میگذرد که در آن صفت کیفی اساسی اش با وجود داغتر شدن تغییر نمی کند تا اینکه به نقطه جوش رسیده و یک جهش به هستی کیفیتاً نوینی به نام بخار انجام می دهد. در جامعه نیز تضادها تشدید می یابند تا بدانجا که همگونی قدیمی دیگر نمی تواند آنها را فرا بگیرد و یک دوره مبارزه آشکار انقلابی آغاز می گردد. اگر نیروهای انقلابی نوین پیروز شوند، آنگاه جامعه در سطح کیفیتاً نوینی متشکل میشود. هستی یا پروسه نوین به دوره جدیدی از تغییرات کمی و تدریجی پا میدهد. اما در سطحی کیفیتاً نوین و با تضادها و اضداد نوین. سرانجام دوری جدید از تغییرات کیفی پدیدار میشود و این پروسه همچنان ادامه می یابد.

اما مهم اینست که اولاً: از این اصل، استنباط مکانیکی و یا حسابی نشود و ثانیاً: این اصل معادل قانون اساسی وحدت و تغییر اضداد قرار داده نشود. برای مثال یک نمونه تفسیر مکانیکی از این قانون بر آن است که تغییر تکاملی در موجودات نتیجه میلیونها میکروموتاسیون بوده که پس از مدت زمانی بسیار طولانی بالاخره به تغییر کیفی انجامید. اما این تئوری اینک توسط تئوری دیگری مبنی بر اینکه یک یا چند موتاسیون در ایجاد تغییر کیفی و تاثیر کلی بروی یک ارگانیسم کافی است، رد شده است. (محدودیتهای دیدگاه ساده حسابی از مسئله تبدیل کمیت به کیفیت - بمثابة یک قانون طبیعت - را در آزمایش ذرات زیر اتمی می توان کاملاً مشاهده کرد. در مقاله ای تحت عنوان "ماده تا بینهایت قابل تقسیم است" که توسط فیزیکدان چینی "بی آن سیزو" قبل از کودتای ۱۹۷۶ نگارش یافته است، تقسیم "واویکله"، یعنی کوچکترین واحد ماده که تاکنون برای انسان شناخته شده، به ترتیب زیر مورد بحث قرار گرفته است:

"واویکله به چه طریق تقسیم خواهند شد؟ این امر نمی تواند بطرق روتین و با استفاده کور از تجارب قبلی باشد. مولکول به اتمها، حوزه جاذبه و حوزه الکترومغناطیسی تقسیم میشود. اتم به هسته های اتمی، حوزه های الکترومغناطیس و الکترون تقسیم میشود. هسته اتمی به پروتون، نوترون و حوزه اتمی تقسیم میشود. در هر سطحی نوین، همه اینها اشکال جدیدی از وحدت ذره و حوزه هستند. همه اینها نقاط گرهی جدیدند و همه اینها کیفیتاً متفاوتند. واویکله به چه اشکالی تقسیم خواهند شد؟ این امکان هست که این تقسیم بشکل قبلی یعنی وحدت ذرات و حوزه ها باشد. همچنین امکان دارد که تغییر کیفی عظیمی انجام شود و به یک شکل مادی کاملاً مجزا و یک شکل مادی ادامه دار جدید پا دهد. آنها می توانند پدیده هایی نوین و متفاوت از ذرات و حوزه هایی باشند که فعلاً ما نمی شناسیم. این امکان هست که آنها به کوچکتر و کوچکتر تقسیم شوند، اما این نیز ممکن است که به بزرگتر و بزرگتر تقسیم گردند. چیزی که از واویکله بیرون کشیده خواهد شد ممکن است چیزی "چاق تر" و یا بزرگتر از آن موقعی باشد که درون واویکل بود. این امر ممکن است به تکامل مناسبات جدیدی مابین کل و جزء بیانجامد. آنوقت چه خواهد شد؟ این یک سوال علمی کنکرت است. ماده اشکال بینهایت گوناگون دارد، تقسیم کنکرت ماده نیز اشکال بینهایت گوناگون دارد. "مارکسیسم - لنینیسم بهیچوجه به حقیقت پایان نداده بلکه برعکس در جریان پراتیک برای شناخت حقیقت، لاینقطع راههای تازه ای می گشاید" (درباره پراتیک - مائو). ماتریالیسم دیالکتیک هرگز برای عرصه های دیگر حکم صادر نمی کند، و هرگز خود را بجای علوم طبیعی ننشاند، و در این مورد جمعبندی صادر نمی کند." (به نقل از نشریه کارگر انقلابی شماره ۱۲۲، صفحه ۲۳، سپتامبر ۱۹۸۱))

از نقطه نظر سیاسی، این تفسیر مکانیکی خود را در میان مارکسیستها بدین صورت نشان میدهد که پیشرفت یا آماده شدن شرایط برای یک جهش کیفی را با معیارهای اساساً کمی اندازه گیری می کنند. شکل ناپخته و رایج این دیدگاه را در آنجا می بینیم که معیار سنجش صحت خط حزب و همچنین تخمین پتانسیل انقلابی آینده نزدیک، تعداد کارگرانی که در هر مقطع بزرگتر حزب گرد می آیند، قرار میگیرد - با این درک، حزب دمکرات ایالات متحده پرولتاری تر از همه خواهد بود و با برای شکوفا شدن ناگهانی انقلاب پس از سالها فروکش نسبی توضیحی نخواهد بود.

در حالیکه پیوند حزب با توده ها در هر دوره ای برای توانمند ساختن جهت انجام وظایف و دامن زدن به نبرد حیاتی است، و بخصوص این مسئله برای بهره برداری از فرصتهای انقلابی حائز کمال اهمیت است ولی نمیتوان این پیوند را تا حد مسئله تعداد تنزل داد - مثال قبلی در مورد حزب بلشویک بخوبی این مسئله را نشان میدهد (بلشویک ها اتفاقاً بعلت انسجام سیاسی و ایدئولوژیکی تشکیلاتشان قادر شدند به هنگام ظهور شرایط انقلابی در مدت چند ماه، ده برابر رشد کنند بی آنکه اساساً این انسجام سیاسی ضعیف شود، آنها توانستند با استفاده از پیوندهای لازم تحول اوضاع به اوضاع طغیانی را تشخیص داده و سپس از آن سود جویند).

اما دیدگاهی مکانیکی تر از تضاد بین کمیت و کیفیت را بیشتر در زمان رهبری استالین مشاهده می کنیم. این مسئله همه را به این باغ انداخت که "چه تعداد از توده ها حول حزب گرد آمده اند" (بجای اینکه در درجه اول کیفیت و ویژگی

سیاسی این پیوند را درک کند). در شوروی تاکید بر این مسئله گذاشته میشد که تحت مالکیت سوسیالیستی چه مقدار نیروهای مولده جدید بوجود آمده است (و این در حالی بود که در مورد دگرگونی مناسبات مابین انسانهای درگیر کار، کم کردن تمایزات در مناسبات توزیعی و یا دگرگونی روبنا تاکید بسیار اندکی می شد و شاید هیچ تاکیدی نمی شد). تمام اینها زمینه ای شد برای رشد دیدگاهی که مخالف درک دیالکتیکی از بوجود آوردن دگرگونی کیفی از طریق مبارزه اعداد بود.

در اینجا خطر ارتقای این تضاد (کمیت - کیفیت) تا سطح قانون اساسی دیالکتیک (یعنی وحدت و مبارزه اعداد) روشن میشود؛ چرا که این معادل انگاشتن در عمل به معنای دو در یک کردن ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم مکانیکی می باشد (به روش یانگ شیان چن) و نهایتاً بمعنای غلبه ماتریالیسم مکانیکی است. این بینش گرایشی مکانیکی را باعث میشود که تغییر را اساساً در نتیجه افزایش تدریجی قدرت جنبه دوم تضاد می بیند، افزایشی که در یک نقطه، توازن ترازو را به نفع آن جنبه بهم میزند. این یک دیدگاه پویا و ماتریالیستی دیالکتیکی از تغییر و منجمله سنتز نیست. تغییر از تجمع ساده یا از درون یک پروسه معین حاصل نمیشود. در حالیکه علل داخلی نسبت به علل خارجی عمده هستند ولی تضادها را نمی توان بطور ساده، "پدیده هایی در خود" دید، بلکه تغییر، حاصل پروسه پیچیده ای است که در آن رشد داخلی و همچنین تاثیر خارجی وجود دارد و برخی از پروسه های خارجی در واقع به بخشی از تضادهای اولیه بدل می شوند. از این جهت، تمام اینها را می توان بخشی از مرحله کمی یک پروسه معین بحساب آورد. سپس از درون همه اینها پروسه به نقطه ای میرسد که جهش انجام میشود (مرحله تغییر کیفی) و بروشنی این امر بیش از یک مسئله حسابی است. مبارزه اعداد کم و بیش در شکلی تدریجی به پیش می رود (و در ارتباط با آن) در دوره های فشرده بحرانی تغییر کیفی امکان پذیر میگردد. این دونکته نه تنها حقیقت دارند، بلکه حائز اهمیت نیز می باشند. حال ببینیم چگونه لنین بطور دیالکتیکی این مسائل را پیاده نموده و تشریحشان می کند:

حرکت بنوبه خود نه تنها از نقطه نظر گذشته بلکه از نقطه نظر آینده نیز در نظر گرفته می شود؛ و در عین حال آنرا نه بر طبق درک عامیانه اولوسیونیست ها که فقط تغییرات بطئی را می بینند، بلکه می باید بشکلی دیالکتیکی ملاحظه نمود. مارکس به انگلس چنین نوشت: "در تحولاتی به آن عظمت بیست سال بیش از یک روز نیست"، "اگرچه بعدها ممکن است روزهایی فرا رسند که در آنها بیست سال متمرکز شده باشد." در هر مرحله از تکامل، در هر لحظه، تاکتیکهای پرولتاری باید این دیالکتیک عینیتاً اجتناب ناپذیر تاریخ بشری را در محاسبات خود دخالت دهند. از یک طرف باید از دوره های افول سیاسی یا رکود، و به اصطلاح دوران تکوین "مسالمت آمیز" اوضاع جهت ارتقاء آگاهی طبقاتی، بالا بردن قدرت و ظرفیت جنگی طبقه پیشرو بهره گیری کرد؛ و از سوی دیگر همه اینها باید یک جهت گیری داشته و در خدمت یک چیز باشند: در جهت "هدف نهائی" جنبش طبقه و در خدمت ایجاد آنچنان توانی در طبقه که بتواند در روزهایی که "بیست سال را در خود متمرکز دارند" بطور عملی وظایف بزرگ را به انجام رساند. (درباره کارل مارکس، نوشته لنین)

تشریح فوق نمونه روشنی از روش بکارگیری دیالکتیک ماتریالیستی در ارتباط با وظیفه شناختن تاریخ و تغییر آن - انجام انقلاب - می باشد.

ماتریالیسم مارکسیستی

پیساروف در باره اختلاف بین آرزو و واقعیت چنین نوشته است: "اختلاف داریم تا اختلاف. آرزوی من ممکن است بر سیر طبیعی حوادث پیشی گیرد یا اینکه به کلی از راه منحرف شود و بسویی رود که سیر طبیعی حوادث هرگز نمی تواند به آنجا برسد. در صورت نخست آرزو موجب هیچگونه ضرری نیست، و حتی میتواند انرژی فرد زحمتکش را حفظ و تقویت نماید... در چنین آرزوهایی هیچ چیزی که بتواند نیروی کار را منحرف ساخته و فلج نماید وجود ندارد. حتی بکلی برعکس، اگر انسان کاملاً استعداد اینگونه آرزو کردن را نداشته باشد، هرگاه نتواند گاه بگاه بجلوتر برود و نتواند تصویر کامل و جامع آن مخلوقی را که در زیر دست او در شرف تکوین است در مخیله خود مجسم نماید، آنگاه من بهیچوجه نمی توانم تصور کنم که چه محرکی انسان را مجبور خواهد کرد که کارهای وسیع و خسته کننده ای را در رشته علم و هنر و زندگی آغاز نموده و به انجام رساند. اختلاف بین آرزو و واقعیت هیچ ضرری در برنخواهد داشت به شرط آنکه شخص آرزو کننده جداً به آرزوی خودش ایمان داشته باشد، با دقت تمام زندگی را از نظر بگذراند، مشاهدات خود را با کاختهای خیالی که در ذهن ساخته است مقایسه کند و بطور کلی از روی وجدان در اجرای تخیلات خویش کوشا باشد. وقتی بین آرزو و حیات یک نقطه تماس موجود باشد آنگاه همه چیز روبراه است." (چه باید کرد؟ منتخب آثار لنین، صفحه ۱۳۹)

لنین سرشار از آرزو این نقل قول را ذکر کرده، اضافه می‌کند: "متأسفانه چنین آرزو پردازی‌هایی در جنبش ما بسیار بندرت یافت میشوند" و ادامه می‌دهد: "تقصیر عمده هم به گردن کسانی است که به هوشیاری خود و نزدیکی خود به چیزهای مشخص می‌بالند." (لنین - چه باید کرد؟)

مشکلی که لنین در سال ۱۹۰۲ به آن اشاره می‌کند، هنوز در آنچه بنام کمونیسم و مارکسیسم مورد قبول است، نفوذ دارد. مارکسیسم اگر به تحقق رساندن آرزوهای رفیع بشر نباشد، هیچ چیز نیست؛ با این حال، این مسئله دقیقاً همان چیزی است که اغلب تحت نام ماتریالیسم و مخالفت با ایده آلیسم از نظر دور داشته شده، به کنار گذاشته شده و با آن مخالفت میشود.

مارکسیسم، ماتریالیسم است و نه ایده آلیسم. این درست، اما این عبارات هم معنای عامیانه دارند و هم معنای مشخص فلسفی که اغلب باهم متفاوتند. آموزه فلسفی ماتریالیسم معتقد است که دنیای مادی بطور عینی وجود دارد و این یعنی مستقل از ذهن بشر (یا هر چیز دیگر). ذهن بشر خود محصول دنیای مادی و محصول فعالیت یک ارگان مادی - مغز و سیستم مرکزی اعصاب - بوده و ایده‌های مغز انعکاسات کمابیش دقیق دنیای مادی عیناً موجود است.

در صورتیکه ایده آلیسم به آن ایده‌های فلسفی اطلاق می‌شود که معتقدند جهان مادی نهایتاً مخلوق ذهن می‌باشد. این امر ممکن است شکل ایده آلیسم عینی را بخود بگیرد - که معتقد است خدا، ایده مطلق، روح و یا هر چیز دیگر آفریننده جهان می‌باشد و یا می‌گویند جهان هیچ چیز نیست مگر انعکاسات یا آثار (اگرچه ناقص) ایده الهی مجردی (مثل عدالت، زیبایی و غیره) که در جای دیگری در حالتی کامل موجودند - یا ممکن است بشکل ایده آلیسم ذهنی تبارز یابد که معتقد است واقعیت چیزی بیش از تجارب هر فرد نبوده و موجودیت واقعی هیچ چیز خارج از این تجارب را نمیتوان به اثبات رساند.

بدیهی است که این تعاریف با تعاریف عامیانه از ایده آلیسم و ماتریالیسم بسیار فاصله دارند؛ تعاریفی از این دست که مثلاً مسئله ماتریالیست‌ها صرفاً مادیات است ولی ایده آلیست‌ها به مسائل عالیت‌ر زندگی نظر دارند. این درک عامیانه نه تنها نتیجه تحریفات بورژوازی - بخاطر منافع خودش - می‌باشد، بلکه رویونیست‌ها که متداوماً ماتریالیسم مکانیکی و جبرگرایی اقتصادی صرف را تبلیغ می‌کنند بخش بزرگی از مسئولیت را به گردن دارند.

اما به مطلب اصلی برگردیم: ضدیت ماتریالیسم با ایده آلیسم. شکاف اساسی بین ایده آلیسم و ماتریالیسم مربوط است به ماهیت تضاد مابین ماده و شعور. ماده بطور ازلی، بینهایت گوناگون و متغیر وجود داشته است و وجود دارد، چه بصورت جرم یا انرژی، یک قطعه فولاد یا سوپرنوای در حال انفجار. با تکامل حیات در کره ارض، ماده ضد خود یعنی شعور را پدید آورد. این ابتدا در نخستین و اولیه ترین موجودات و بصورت قابلیت آن به عکس العمل در مقابل محرک‌های محیط اطراف یافت شد. این در حیوانات باهوش تری که می‌توانند از محیط بلاواسطه اطراف خود نتیجه‌گیری کرده و تصمیم‌گیری کنند به کیفیت بالاتری می‌رسد و با شعور بشر جهش دیگری انجام می‌گیرد. بشر ظرفیت تجزیه و تحلیل تجاربش را دارد، او می‌تواند آینده را به شیوه‌های متفاوت آرزو کرده و مرتباً اینها را با هم مقایسه کند، در جهت تطبیق واقعیات با ایده‌ها و آرزوهایش تلاش کند. با وجود تمام این تکاملات، شعور کماکان مبتنی بر واقعیت مادی بوده و محصول و خاصیت یک شکل عالی ماده متشکل یعنی مغز است. پایه همه ماتریالیسم همین است.

این پایه است اما هنوز روشن نمی‌کند که چگونه ماده به شعور پا می‌دهد، انسان چگونه شناخت کسب می‌کند و اینکه چگونه و بر چه پایه‌ای شعور ماده را متحول می‌سازد. بدون در نظر داشتن این آخری، ماتریالیسم یک جانبه و بی‌روح شده، تصویر ایستا از تضاد ماده و شعور بدست داده و چگونگی جهش از یکی بدیگری را در لفافه‌ای اسرار آمیز می‌پوشاند

جهش مارکس

مرکزیت پراتیک

قبل از اینکه مارکس و انگلس ماتریالیسم دیالکتیک را در سال ۱۸۴۰ سنتز کنند، مسائل بدین گونه بودند: دیالکتیک هگل که هر دو شاگردانش بودند بعلت ایده آلیسم فراوانش به بن بست رسیده بود. اگرچه روش دیالکتیکی هگل سیالیت و متغیر بودن دنیای مادی را منعکس میکرد - و در واقع بر پایه تغییرات پرآشوب آن زمان جامعه بظهور رسید - با وجود این کماکان معتقد بود که جهان مادی فقط محصول و نمود ایده از قیل موجود می‌باشد. طبق نظریه هگل، هدف بشر آگاهی به این مسئله بوده و این نقطه ایست که هم بشر و هم تاریخ در موقعیتی ایده آل که کاملاً بر ایده مطلق منطبق است به پایان خود می‌رسند. ولی آن تحولات اجتماعی که الهام بخش دیالکتیک بود نه تنها افول نکرد بلکه تشدید یافت و بخش رادیکالی از هگلی‌ها را - که مشهورترین آنها مارکس بود - به میدان آورد. اینان با وجود رد نتیجه‌گیری‌های هگل، خدمات وی را به روش دیالکتیکی حفظ کردند.

در همین زمان، ماتریالیسم هم احیاء شد و همانند دیالکتیک با تکامل سریع در علوم طبیعی و تولید - که خود مربوط به ظهور سرمایه داری بود - به پیش رانده شد. اما این ماتریالیسم اساساً مکانیکی بود و تمام تحولات را دورانی و یا نتیجه گسترش یافتن کمیت میدید تا نتیجه تغییر کیفی. بعلاوه این ماتریالیسم هنوز نمی توانست رابطه بین شعور و ماده را کاملاً درک کند. ماتریالیستهای آن زمان به شعور بمثابة محصول منفعل محیط نگاه میکردند، که وقتی طبیعت را در تفکر منعکس کرد یا در آن غور نمود به عالیترین سطح خود رسید. محدودیتهای ماتریالیسم قبل از هر چیز ناشی از موقعیت علوم طبیعی بود چرا که هنوز مکانیک مرکز توجه مطالعات بوده و هر پروسه ای بطور مجرد، ایستا و یا بصورت روند مکرر دورانی مطالعه می شد. بعلاوه این محدودیت ناشی از تکامل جامعه بطور کلی نیز بود. جامعه ای که شاهد افزایش تدریجی قدرت بورژوازی بوده ولی هنوز (بغیر از انگلستان) به دگرگونی کامل و کیفی جامعه توسط شیوه تولید سرمایه داری منجر نشده بود.

ولی مارکس و انگلس در بحیوچه - و بعنوان شرکت کنندگان فعال - فراگیرترین و تا آن زمان بیسابقه ترین جنبش های انقلابی بورژوازی، زمانی که پرولتاریا برای نخستین بار پا به عرصه سیاست می گذاشت، جایگاه خود را یافتند. مضاف بر اینها علوم طبیعی در آستان تحولاتی قطعی در بیولوژی سلولی، در درک تبدیل انرژی و تئوری تکامل بود. این همه، پشتگاهی شد برای دیدگاهی دیالکتیکی تر از طبیعت. اما شیوه مارکس و انگلس نه منعکس ساختن منفعلانه این پیشرفتهای و سعی در اصلاح فلسفه های از قبیل موجود بود و نه ترکیب بهترین بخش ماتریالیسم با بهترین بخش دیالکتیک. آنها محدودیت های تمام فلسفه های پیشین را تجزیه و تحلیل کرده و به نقد کشیدند به عقب برگشته و به تاریخ و علوم با دیدگاه نوینی نظر انداختند. دروس مبارزه طبقاتی جاری را به منصفه ظهور رساندند، و سپس جهشی در ایجاد چیزی کیفیتاً نوین انجام دادند: ماتریالیسم دیالکتیک. کنه این جهش در عرصه فلسفی، دید آنها از پراتیک بشری بود: پراتیک بمثابة حلقه تعیین کننده در رابطه بین شعور و ماده و تبدیل متقابل و مداوم این دو به یکدیگر. فشرده این مطلب در "تزهایی فویر باخ" سال ۱۸۴۵ مارکس منعکس است. اثری که بقول انگلس شامل "نطفه درخشان جهان بینی نوین است". در این مقاله کوتاه اما عمیق، ایده هایی مبني بر نقش مرکزی پراتیک در رابطه با شعور را روشن کرده است.

قبل از مارکس، ماتریالیسم معتقد بود که وظیفه معرفت عبارت است از انعکاس واقعیت عینیی تا غور کردن در آن. اما اصولاً انسان چگونه در امر شناخت از جهان عینی به دست آوردهایی نائل آمد یا حتی شروع به تاثیرگذاری بر آن کرد؟ آیا غیر از پراتیک فعال در جهان و در ارتباط با آن راه دیگری وجود داشت؟ بازتاب (و بالنتیجه شناخت از) مبارزه بر سر تضادهایی که در عرصه های مختلف پراتیک بشر پیش می آید، ناشی میشود. عرصه های اصلی پراتیک همانگونه که بعداً مائو جمعبندي کرد عموماً مبارزه برای تولید، مبارزه طبقاتی و آزمونهایی علمی را در بر میگیرد. آن جهان بینی که در هر عصر معینی غالب است، و خصلت مسائلی که حادثترین بحثها را برمی انگیزند، تضادفی بوجود نیامده و صرفاً نتیجه دقیقتر شدن و پالایش مسائل ایدئولوژیک مقابل پای نسل قبل نیستند؛ بلکه بازتاب فشرده تضادهایی هستند که انسانهای واقعی و از نظر تاریخی مشخص در بحیوچه تغییر جهان با آن مواجه می باشند. البته پراتیک آنها با سطح شناخت نسلهائی پیشین مشروط میشود اما پراتیک پایه تداخل ماریچی شکل تغییر دادن و شناختن جهان است.

مضاف بر این، مارکس گفت که پراتیک نه تنها منبع نهایی ایده ها و آگاهی است، بلکه معیار سنجش حقیقی بودن يك ایده معین است. او در "تزهایی" نوشت: "این سوال که آیا تفکر بشری می تواند به حقیقت عینی دست یابد یا نه، سوال تئوریک نبوده بلکه سوال پراتیکی است. انسان باید حقیقت را در پراتیک ثابت کند، این واقعیت و قدرت و این هماني تفکر اوست. مباحثه بر سر واقعیت یا عدم واقعیت تفکر، جدا از پراتیک، يك مباحثه اسکولاستیکی است." (تزهایی در باره فوئر باخ). در تضاد مابین ماده و شعور و در ماریچ شناخت، پراتیک حلقه کلیدی است. ایده های در حال رقابت از پراتیک برخاسته و تشخیص حقیقت بودن آنها نهایتاً فقط توسط نتایج بعمل در آوردن آنها میسر است. (البته "نتایج" و جمعبندي آنها مستلزم مبارزه است و مشخصاً در جامعه طبقاتی این مبارزه "بیطرفانه" یا بدور از غوغا نیست، بلکه از قدرت نسبی طبقات مختلفی که نظرات مختلف دارند، تاثیر می پذیرد. همانگونه که مائو اشاره کرد "در مبارزه طبقاتی، نیروهائی که طبقات پیشرو را نمایندگی می کنند، گاهی اوقات دچار شکست می شوند، نه بدلیل آن که ایده های آنها نادرست است، بلکه بعلمت آن که در تعادل نیروهائی درگیر در مبارزه، آنها در آن مقطع مشخص به اندازه نیروهائی ارتجاع قدرتمند نیستند..." ("ایده های صحیح انسان از کجا سرچشمه می گیرند"، منتخب آثار مائو، صفحه ۹۰۳) در برخورد به جامعه، مارکس ماهیت سفسطه آمیز ماتریالیسم آن دوران را افشا کرد. این ماتریالیسم اهمیت نقشی را که شرایط زندگی در افکار بشر بازی می کند دریافته بود، اما از آنجا به بعد، دست به آفریدن انواع و اقسام تصاویر اتووپستی جهت تحمیل يك مدل ایده آلیستی از پیش تعیین شده و تنظیم گشته برای جامعه می زد و چنین فرض میکرد که

سازمان دهنده نوین جامعه، خارج و وراي جامعه ايست که آرزوي تغييرش را در سر مي پروراند. همانگونه که مارکس با قدرت (و با روشي ديالکتیکی) مطرح کرد اين نوع ماترياليسم فراموش مي کند "انسانها خود، محيطشان را عوض مي کنند و تعليم دهنده، خود بايد تعليم ببند." تغيير محيط انسانها و تغيير فعاليتشان (و ذهنشان) تنها از طريق مرتبط کردن اين دو از طريق "انقلابي کردن فعاليت" خود مردم امکانپذير است. مردم بايد هم تغيير دهنده باشند و هم تغيير يابنده، هم فاعل باشند و هم مفعول. همانگونه که مارکس تاکيد مي کرد امر رهايي طبقه کارگر بايد بدست طبقه کارگر انجام پذيرد. اما در عين حال، پرولتاريا بايد انقلاب کند تا بنيادهاي کهن جامعه را بزداید و هم "خود را از آلودگيهاي قرون" رهاينده و "با ساختمان جامعه نوين هماهنگ سازد." (ايدئولوژي آلماني، فصل اول)

مارکس در "تزها" اشاره مي کند که به پراتيک بشر نمیتوان بصورت مجرد برخورد کرد. وي فوئرباخ را بعلت عدم توجه به مسئله فوق سرزنش مي کند: "که احساسات مذهبي، خود يك محصول اجتماعي است و فرد مجردي که او تجزيه و تحليل ميکند، در واقعيت متعلق به شکل مشخصي از جامعه مي باشد."

مارکس نوشت "زندگي اجتماعي اساساً پراتيک است" و تمام پراتيک بشري مشخصاً در يك جامعه بشري مشخص و در سطح معيني از رشد انجام مي پذيرد. بنابر اين، تمام شعور و ايده هاي بشري بايد در پراتيکي ريشه داشته باشند که افراد بطور تاريخي مشخص، بمثابة اعضاي يك جامعه مشخص درگير آن بوده اند. همانگونه که مارکس در "تزها" نوشت: "جوهر بشر چيز مجردي که ذاتي افراد مجزا است نبوده و در واقع مجموعه اي از مناسبات اجتماعي است." (جلد اول منتخب آثار مارکس و انگلس، صفحات ۱۵-۱۴)

و بالاخره مارکس فلسفه را بسنگرها کشاند. او در جمعبندي معروفش از هدف مبارزه براي دستيابي به حقيقت نوشت: "فلسفه فقط دنيا را به طرق مختلف تفسير کرده اند"، "ولي مسئله تغيير آن است." (همانجا، صفحه ۱۵)

جمعبندي کليم؛ مارکس پراتيک را منبع تمام ايده ها و شناخت بشري دانسته و آنرا معيار حقيقت اعلام کرد و نشان داد که پراتيک (و بنابر اين مبارزه براي حقيقت) در چارچوب اجتماعي معيني انجام پذيرفته و پروسه تغيير جامعه (و بنابر اين ايده ها و پراتيک بشريت) الزام آور ميسازد که توده ها خود "پراتيک را انقلابي کنند". براي اولين بار محرکهاي شناخت و تغيير آشکار شد.

تنوري مارکسيستي شناخت:

وحدت دانستن و عمل کردن

پروسه اي که انسانها از طريق آن به شناخت جهان و تغيير آن مي پردازند چيست؟ شناخت از طريق دو مرحله بدست مي آيد: حسي و تعقلي. شناخت حسي از تجارب مستقيم انسانها در برخوردشان با جهان مادي بدست مي آيد. در مراحل اوليه پراتيک، عمدتاً تجارب خام را جذب مي کنند و تصاويري در ذهنشان نقش مي بندد و شروع به يافتن ايده هاي کلي از روابط في مابين اشياء و پديده ها مي کنند. اما در پروسه تجارب مکرر و همه جانبه، انسانها مرتباً به مقايسه و مقابله آنها با تجارب قبلي مي پردازند، آنها را از زواياي مختلف تحليل ميکنند و ايده هاي نوين را به آزمائش مي گذارند. بدین ترتيب زمينه براي جهش کيفي بسطح عاليتري از شناخت آماده ميگردد. اين شناخت تعقلي است. در اين مرحله، اگرچه آناليز کماکان تداوم دارد اما عنصر کليدي، سنتز برداشتهاي خام انباشت شده، ايده هاي پرداخت نشده و اجزا ابتدائي يا قسمي درک يا نگرش به مقولات است؛ يعني بقول مائو "درک جوهر، کليت و روابط دروني چيزها".

هرکس که تجربه برخورد با يك فرهنگ، کشور يا حتي يك شهر جديد را دارد، اين پروسه را ميشناسد: دوره اول، آدم بوسيله برداشتهايي از کليت تجربه جديد بمباران ميشود، در پرتو تجارب گذشته يا انتظاراتي که ممکن است از کتابها يا فيلم و غيره بوجود آمده باشد، به مسائل فکر ميکند، با مردم جديد صحبت ميکند.... حتي مسائل عادي روزمره مهم شده و به منابع مطالعه و آموختن بدل ميشوند. فقط پس از گذشت زماني چند و فقط پس از يك سلسله نتيجه گيري ها و ايده هاي غلط يا بخشا درست است که انسان به يك درک همه جانبه تر و دقيقتر جهش ميکند.

بطور مثال، دانشمندي را در نظر بگيريد که بر مبناي کار در يك رشته مشخص، در عمل با يك سلسله پديده هاي متضاد مکرر مواجه ميشود. اين در ابتدا شناخت حسي است. پس از مدتي فرضيه اي براي تشریح اين تضادها شکل ميگيرد. سپس اين فرضيه در عمل به آزمائش گذارده ميشود، نتايجش جمعبندي شده و بر سر آن مبارزه در ميگيرد، و بالاخره خود فرضيه يا کنار گذارده ميشود و يا اينکه تصحيح شده و عميقتر مي گردد. اين پروسه براي هر انقلابي فعالی که شناختش از وظايف مقابل پا در طول پراتيک مکرر و جمعبندي از تجارب حسي از سطحي ابتدائي به سطحي کاملتر و درست تر ميرسد، آشناست.

جنبش هاي اجتماعي و جامعه بطور کلي نيز اين پروسه را دنبال ميکنند، فقط يك مثال - ولي مثالي مهم و فراگير - را در نظر مي گيريم: شناخت پرولتاريائي انقلابي از تضادهاي موجود در امرگذار به کمونيسم تنها از طريق جمعبندي علمي از تجربه تاريخي انقلاب کردن (که البته مسير اين پروسه از قبل تعيين شده و ساده نبوده است) تعميق شده (و

غیر از این هم نمی توانست باشد). فقط تجربه انقلابی کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ (که توسط مارکس در کتاب "جنگ داخلی در فرانسه" جمعبندی شد و لنین در "دولت و انقلاب" به آن رجوع کرد) بود که لزوم درهم شکستن قاطعانه ماشین دولتی بورژوازی و برقرار کردن دیکتاتوری پرولتاریا را برای پرولتاریا آشکار ساخت. و فقط با تکیه به تجربه چهل ساله جامعه شوروی در ساختمان سوسیالیسم و سپس تجربه چین سوسیالیستی (و بویژه انقلاب کبیر فرهنگی پرولتری) بود که مائو توانست ادامه وجود طبقات و مبارزه طبقاتی در تمام دوران گذار به کمونیسم را کشف کرده و لزوم (و شیوه اساسی) مبارزه علیه تلاشهای بورژوازی نوحاسته برای احیاء سرمایه داری در جامعه سوسیالیستی را توضیح دهد.

شناخت حسی و تعقلی دو پروسه بهم پیوسته را تشکیل می دهند. مائو متذکر میشود:

حسی و تعقلی خصلتاً با یکدیگر فرق می کنند، ولی از هم جدا نیستند، بلکه بر پایه پراتیک به یک کل واحد تبدیل می شوند. پراتیک ما ثابت می کند: آنچه بطور حسی برداشت میشود، نمی تواند بلافاصله از طرف ما مفهوم شود و فقط آنچه مفهوم شده است، می تواند عمیقتر حس شود. احساس فقط مسئله ظواهر را حل می کند، در صورتی که تنها تئوری می تواند مسئله ماهیت و بطن را حل کند. (جلد اول، درباره پراتیک صفحه ۷۰)

و باز تاکید می کند:

اعتبار شناخت تعقلی درست بدین جهت است که از ادراک حسی سرچشمه می گیرد، در غیر اینصورت شناخت تعقلی جویباری بدون سرچشمه، درختی بدون ریشه و فقط مخلوقی ذهنی و غیر قابل اعتماد خواهد بود. (همانجا، صفحه ۷۴)

هرچه تجربه غنی تر باشد، امکان تجدید بنای مفاهیمی که عمیقاً و حقیقتاً بازتاب واقعیت هستند بیشتر شده، توانایی تأثیر گذاشتن بر واقعیت و تغییر آنرا افزایش میدهد.

اما البته، جهشی باید صورت بگیرد. انباشت صرف تجارب بخودی خود به شناخت تعقلی نمی انجامد. تجربه باید در معرض آنالیز و سنتز قرار گیرد:

... برای انعکاس ماهیت و قانونمندی های درونی آنها باید با تعمق در باره آنها به تغییر داده های فراوان و ادراک حسی پرداخت، یعنی گاه را از گندم جدا ساخت، آنچه نادرست است را حذف، و آنچه درست است را حفظ نمود، از یکی بدیگری حرکت کرد و از برون به درون نفوذ نمود و بدین ترتیب سیستمی از مفاهیم و تئوری ها بوجود آورد - یعنی باید جهشی از شناخت حسی به شناخت تعقلی انجام داد. شناختی که چنین ساخته و پرداخته شده باشد، دیگر بیشتر میان تهی و غیر قابل اعتماد نخواهد بود، بلکه برعکس هر آنچه که در پروسه شناخت بر پایه پراتیک بطور علمی ساخته و پرداخته شده باشد، به گفته لنین واقعیت عینی را، ژرفتر، درست تر و کاملتر منعکس می سازد. (جلد اول، منتخب آثار مائو، درباره پراتیک، صفحه ۷۵)

تجربه را باید از هم شکافته و نقادانه مورد ارزیابی قرار داد. این پروسه با تضاد مابین خاص و عام در دیالکتیک ارتباطی تنگاتنگ دارد: شناخت حسی اساساً در برگیرنده آشنائی با انبوهی از موارد خاص است در حالیکه شناخت تعقلی آنچه که در این موارد خاص، اساسی و عام می باشد را آشکار میسازد.

این مسئله هنوز ماریچ پراتیک و تئوری را کامل نمی کند، چرا که اصل مطلب در کار شناخت جهان در تغییر آن نهفته است. اما اگر جهش از تجارب به ایده ها و مفاهیم مستلزم مبارزه است، جهش برگشتی به پراتیک و تلاش در جهت بکارگرفتن این ایده ها و تغییر واقعیت ها، مبارزه بیشتری را می طلبد. یک نکته دیگر را باید تذکر داد و آن اینکه حتی آبدیده ترین و آزموده ترین ایده ها هم می توانند فقط بخشی از واقعیت را منعکس کنند. چرا که انسان های درگیر در پراتیک و تدوین تئوری ها موجوداتی فانی هستند که در یک چارچوب اجتماعی کنکرت با سطح معینی از علوم و تکنولوژی و در مرحله ای مشخص (و احتمالاً بسیار ابتدایی) از یک پروسه عمل می کنند - در حالیکه واقعیت چیز نامحدود، پیچیده، پایان ناپذیر و متغیر است. معمولاً با تداخل مداوم دو مرحله عمل کردن و دانستن، ایده ها و تئوری ها در مسیر مبارزه ای که برای به عمل در آوردنشان صورت می گیرد دچار تغییراتی شده، تصحیح شوند و یا (در صورت غلط بودن) کنار گذاشته شوند. بعلاوه مائو همانطور که می گوید:

... در بسیاری موارد انسان ابتدا پس از تکرار چندین باره ناکامی ها موفق میشود شناخت اشتباه آمیز خود را تصحیح کند و به انطباق با قانونمندی های پروسه عینی دست یابد و بدین ترتیب ذهنی را به عینی مبدل سازد، بسخن دیگر در پراتیک به نتایج پیش بینی شده نائل آید. (درباره پراتیک - جلد اول منتخب آثار مائو، صفحات ۷۸ و ۷۹)

این چنین ناکامیهای دال بر غلط بودن يك ایده نیست - هر چند ممکن است چنین باشد - بلکه می تواند به این معنا باشد که کنه ایده باید تغییر شکل بیشتری یابد یا اینکه تلاش بیشتری بر سر آن انجام شود. و بخصوص در جامعه طبقاتی دلیل ناکامی ممکن است درستی یا نادرستی ایده نبوده بلکه تناسب قوای نسبی نیروهای طبقاتی باشد. شکست کمون پاریس پس از دو ماه ونیم، دال بر اشتباه بودن انقلاب پرولتری نبوده بلکه برعکس این تجربه، منبع درسهای پرارزشی بود که کماکان باید پرولتاریا را در مبارزات انقلابی هدایت کند. همانطور که مارکس در آن دوره گفت، کمون به يك "نقطه عزیمت" دست یافت. در عین حال، شکست کمون این مسئله را نیز آشکار ساخت که برخی ایده های مشخص رهبری کننده آن اشتباه بوده، برخی دیگر هنوز در مراحل نسبتاً ابتدایی خود بود و احتیاج به تکامل، آزمودن و قوام بیشتر داشت. و از همه مهمتر اینکه بورژوازی در آن مقطع بسیار قدرتمندتر از آن بود که بتوان آنرا در فرانسه با شکستی تعیین کننده روبرو ساخت؛ حتی هم اگر پارسی ها بسیار صحیح نبرد میکردند.

درک این مطلب مهم است که پروسه "پراتیک - شناخت - پراتیک" در سطح بالاتر "هرگز نمی تواند بطور همه جانبه کامل شود. بیک معنا هرچه ایده ای بیشتر با واقعیات تطابق داشته باشد، راههایی که این ایده از طریق آنها واقعیت را تغییر می دهد، غیرقابل پیش بینی تر میشوند. این مسئله بدون شك در مبارزه طبقاتی هم صدق می کند: یعنی زمانیکه يك ایده به نیروی مادی عظیمی در دست توده ها تبدیل شود، توده ها آنرا به اشکالی کاملاً غیر منتظره بکار گرفته و برای خلق شیوه های جدیدی در انجام امور وارد میدان میشوند. این مسئله در علوم طبیعی هم صدق می کند: زمانیکه نظریه ای ابداعی در های تازه ای را بروی ابعاد کشف نشده، با نتایج مطلقاً جدید باز می کند. بطور مثال وقتی برای اولین بار هسته اتمی شکسته شد، کسی نمی توانست مشخصات هسته زیر اتمی را پیش بینی کند. بنابراین همراه با تغییر جهان توسط پراتیک، ایده ها و تئوریهای نوین باید ظهور کرده و حقایق قدیمی مورد بررسی قرار گرفته و در پرتو شناخت نوین از نو قالب ریزی شوند. از این راه است که شناخت نوین از سیر وقایع عقب نمی ماند.

آزادی و ضرورت

اما شناخت و تغییر جهان به اراده انسانها بستگی نداشته و آنها نمی توانند در هر پراتیکی که باب میلشان است، درگیر شوند. دلیل اینکه هیچکس قبل از مارکس و انگلس قوانین مشخص تکامل سرمایه داری را کشف نکرد، دقیقاً به محدودیتهای عینی پراتیک بشری قبل از آنها مربوط میشود. و تکامل بیشتر مارکسیسم، منجمله در عرصه فلسفی بدلیل گسترده تر شدن پراتیک بشری بوده است.

جواب این سوال کهنه که آیا انسانها "اراده آزاد" دارند یا نه، در اینجا بشکل يك سوال دیگر مطرح میشود: "آزاد" در چه رابطه ای؟ مثلاً يك جامعه و اعضای آن را در هر مرحله ای از تکامل که دلتان می خواهد، در نظر بگیرید. آنها در يك محیط مادی با آب و هوا، منابع طبیعی و ... معینی زندگی می کنند. آنها باید با استفاده از يك رشته نیروهای مولده (که عبارت باشند از وسایل تولید، مهارت و ...) که از نسلهای قبل بجا مانده، غذا تولید کرده و برای خود پناهگاه بسازند... و آنها اینکار را درون مناسبات تولیدی معینی که بمثابة ضرورت عینی در مقابلشان قرار دارد، انجام می دهند. یعنی این مناسبات تولیدی بمثابة سلسله ای از اجبارات و محدودیتهای در مقابل آنها قرار دارد - برخی اوقات این مسئله کاملاً درک میشود، و گاهی وقتها حتی در موردش صحبت هم نمیشود (یا حتی آن را حس نمی کنند). نقطه آغازین شناخت انسانها از محیط مادی و مناسبات اجتماعی سطح شعوری است که پیشینیان به آن دست یافته اند (در نتیجه تا حدی بواسطه آن محدود میشود) و همچنین وابسته است به اینکه این پروسه ها تا چه درجه ای شکفته و باز شده اند. بنابراین، آزادی فقط در چارچوب معینی معنا می یابد، آزادی در تناسب با متضادش وجود دارد: ضرورت.

از طرف دیگر در ضرورت، در واقع آزادی هم وجود دارد - اما نکته در آن است که منظورمان از "آزادی" چیست. بورژوازی، آزادی را بعنوان عدم وجود هر نوع اجبار معرفی می کند. اگر ریا کاری مطلق بورژوازی را در این مسئله کنار بگذاریم، واقعیت آن است که همیشه نوعی اجبار یا ضرورت موجود است. دست کم، قوانینی عینی موجودند که بر پروسه های طبیعی حاکمند. ایده آل سیاسی بورژوایی نیز که اساساً خود را در "آزادی برای انجام هر آنچه می خواهی" فرموله می کند، حرفی کاملاً بی معناست. (مسئله طرز تفکر بورژوایی در مورد آزادی، مسئله ای عمیق و مهم است که بدون تحلیل از مناسبات تولیدی بورژوایی و دولت بورژوایی نمیتوان آنرا بطور کامل تجزیه و تحلیل نمود. ما در فصول بعد به این مسئله خواهیم پرداخت. در اینجا بیشتر به مفاهیم فلسفی آزادی و ضرورت پرداخته ایم.) این درست مانند ادعای توانایی بشر در رهایی از قوانین الکتریسته و امثالهم است.

همانگونه که انگلس اشاره کرد، آزادی عبارت است از درک ضرورت، و مهمتر از آن به گفته مائو، آزادی همچنین عبارت است از تغییر ضرورت. یعنی آزادی هر فرد، طبقه، جنبش اجتماعی و ... اولاً عبارت است از درک قوانین درونی ضرورت‌های مقابل پایشان. بطور مثال، اگر مردم اساساً محرک‌های درونی طغیان رودخانه‌ها و جریان‌های آن و چگونگی تولید الکتریسته را درک کنند (از طریق پراتیک، آزمون علمی و غیره) آنوقت امکان تغییر شکل سیل ویرانگر به منبع انرژی بوجود می‌آید (از طریق ایجاد سدهای هیدرو الکتریک). ثانیاً، عبارت است از دست بعمل زدن بر پایه این درکی که پیدا کرده اند برای تغییر واقعیت: زیرا فهم مجرد قوانین که ممکن است شخص را قادر به انجام کاری کند، فقط نیمی از مبارزه برای تغییر ضرورت (سیل) به آزادی (انرژی الکتریکی) است. ساده تر بگوئیم، تنها فهم علل بروز سیل و عدم انجام کاری در قبال آن، از نتایج مخرب سیل جلوگیری نکرده و علاوه بر آن، انرژی الکتریکی هم به ما نخواهد داد.

آزادی و ضرورت در هم تداخل می‌کنند. تمرین آزادی (یعنی بکار بستن دانستنی‌ها) در عین حال، جوانب ناشناخته و عمق ضرورت مقابل پا را آشکار میکند و همزمان محدوده‌های ضرورت را تغییر می‌دهد. فقط در نتیجه حرکت برای ساختمان سدها بود که مردم پیچیدگی‌ها و تضادهای موجود را درک کردند و در نتیجه ساختن آنها، محیطی که ساختن سدها را ضروری می‌ساخت، بخشاً تغییر شکل یافت. در عین حال، این تغییر شکل - یا هر تحولی - ضرورت را از بین نبرده و نمی‌تواند ببرد. آزادی، ضرورت نوینی را بوجود آورده و دور جدیدی از مبارزه برای شناخت و احاطه بر جهان بوجود می‌آید. این پروسه مارپیچی تمامی ندارد. پیدایش ضرورت‌های نوین از درون آزادی هم بصورت تغییرات قسمی (یا کم ی) در ضرورت‌های قدیم اتفاق می‌افتد و هم با گسست آن و بروز ضرورتی کیفیتاً نوین که طالب آزادی‌هایی کیفیتاً نوین و امکان پذیر است. چرا بشر تنها در این عصر، آزادی محو طبقات و تمایزات طبقاتی را دارد؟ (در اینجا کمونیسم اولیه که وجودش مبتنی بر نیروهای مولده نسبتاً نامتکامل بود و درست بر همین مبنا می‌توانست وجود داشته باشد را در نظر نگرفته ایم. برای بحث بیشتر در این مورد به فصل چهارم کتاب مراجعه کنید). آیا انسان‌ها هرگز آرزوی چنین کاری را در سر نداشتند؟ آری داشتند. مثلاً شورش‌های دهقانی را در سراسر تاریخ می‌بینیم که مکتب مساوات بشری را پی ریزی کردند. اما این جوامع هیچگاه دیرپا نبوده، بطور اجتناب ناپذیری متلاشی شده و دوباره به دو قطب فقیر و غنی تجزیه گشته اند.

ظرفیت پی ریزی جهانی که به گفته مائو در آن "تمام بشریت آگاهانه و داوطلبانه خود و جهان را تغییر می‌دهد"، تنها در جامعه مدرن وجود دارد. زیرا در این جامعه، تولید و شناخت علمی بسطی رسیده است که قادر است يك سلسله روابط نوین را مابین جوامع بشری و طبیعت برقرار کند. بعلاوه، تولید در مقیاسی واقعاً بیسابقه اجتماعی شده، طبقه پرولتاریا که پیش برنده تولید اجتماعی است ظهور یافته و تجزیه و مبارزه طبقاتی مناسبات واقعی جامعه را آشکارتر ساخته است. البته آزادی در امر پی ریزی جهان تنها میتواند بر پایه حرکت پرولتاریا بسوی شناخت و تغییر علمی جامعه از طریق انقلاب موجود باشد.

حقیقت مطلق و نسبی

بنابراین شناخت، مرتبط و منطبق با رشد موازی و تداخلی تولید (و اشکال دیگر پراتیک) از دانی به عالی ارتقاء می‌یابد. اگرچه شناخت از واقعیت عینی وابسته است بسطح تکامل پراتیک و در نتیجه نسبی می‌باشد، ولی در عین حال خود شامل جوانبی از حقیقت بلا شرط و مطلق نیز هست. خصلت ماده بمثابة عین (مستقل از شعور) است که به حقیقت خصلت مطلق می‌دهد، زیرا ایده‌ها چیزی در خود و یا معطوف به یکدیگر نبوده بلکه به دنیای خارج عیناً و مطلقاً موجود معطوف می‌باشند - و بشکلی حدوداً دقیق یا نادقیق آنرا منعکس میکنند.

بعبارت دیگر، شناخت بشر - که نهایتاً نسبی و نامکمل است - بطرف شناخت عمیق‌تری از دنیای عینی حرکت می‌کند، بی آنکه به حقیقت مطلق دست یابد. آگاهی یا شعور هرگز نمی‌تواند بطور کامل دنیای مادی را که همیشه و بگونه‌ای نامحدود در حال تغییر است، منعکس کند. اما در توالی پایان ناپذیر نسل‌ها و تکامل حقایق نسبی، این انعکاس از جهان عمیق‌تر و حقیقی‌تر می‌گردد. مائو "در باره پراتیک" نوشت:

مارکسیست‌ها معتقدند که در پروسه مطلق و عمومی تکامل عالم، تکامل هر پروسه مشخص نسبی است و از این رو ددر سیر لایزال حقیقت مطلق، شناخت انسان از هر پروسه مشخص در مراحل معین تکاملش فقط حقایق نسبی را در برمیگیرد. حاصل جمع حقایق نسبی بیشمار حقیقت مطلق را می‌سازد. تکامل يك پروسه عینی تکاملی پر از تضاد و مبارزه است. تکامل حرکت شناخت انسان نیز تکاملی پر از تضاد و مبارزه است. (درباره پراتیک، صفحه ۸۰)

در قسمت مهمی از "آنتی دورینگ"، انگلس تضاد فوق را مورد بررسی قرار می دهد (فصل نهم، "اخلاق و قانون. حقایق ازلی"). دورینگ، ماتریالیستی متافیزیک بود که میخواست برخی حقایق را مقدس، مطلق و ابدی بنمایاند. او صحبت‌های خود را بر مبنای وجود "حقایق ازلی" در ریاضیات یا حیطه های دیگری از علوم فیزیکی مستدل ساخته و نتیجه گیری کرد که حقایق مشابهی می باید در علوم اجتماعی موجود باشند و موجود می باشند، و ایشان هم به این واقعیت دست یافته است. همانگونه که انگلس نشان داد، این ماتریالیسم مکانیکی در اساس ایده آلیستی بود.

انگلس اشاره کرد که شناخت بشر از دنیای مداوماً در حال تغییر و لایتناهی دارای محدودیتهایی ذاتی است. او همچنین گفت اگرچه تفکر بشر بطور کلی دارای ظرفیتی نامحدود برای کسب شناخت است اما خود این شناخت تنها از طریق پراتیک در جوامعی که در مرحله معین و محدودی از تکامل خود هستند، متحقق میگردد.

اما در مورد آن رشته از حقایقی که انسانها بمثابة حقایق مطلق کشف کرده اند چه می توان گفت؟ بقول انگلس حتی در "علوم دقیقه" - مانند ریاضیات، شیمی و فیزیک - هرچه بیشتر تکامل حاصل شود، "حقایق نهایی و پایانی" نادرتر می شوند. انگلس بطور مثال قانون بویل را مورد بحث قرار می دهد. بر طبق این قانون، تغییر حجم گازها در درجه حرارت معین با فشار وارده بر آنها نسبت معکوس دارد. در واقع آزمایشات متعدد نشان داده است که ازدیاد فشار، گاز را منقبض و کاهش فشار آنرا منبسط می کند.

اما انگلس فوراً اشاره می کند که قانون بویل در مواردی استثنائی صادق نبوده و تمام فیزیکدانان اذعان دارند که این قانون فقط در محدوده معینی صدق می کند و حتی در همین چارچوب هم ظهور محدودیت های بیشتر و یا دست یابی به فرمولی متفاوت در نتیجه تحقیقات آینده را ممکن می دانند. این است موقعیت آن چیزی که، مثلاً در فیزیک، حقایق نهایی و پایانی نام گرفته اند.

انگلس در همان جا تأکید می کند، با وجودیکه برخی دانشمندان محدودیت های قانون بویل را کشف کرده اند ولی این قانون را بطور کامل مردود نشموده اند، و اگر چنین میکردند "اشتباهی بزرگتر از اشتباه قانون بویل را مرتکب می شدند" (آنتی دورینگ، صفحه ۱۱۴)، زیرا در آن صورت ایده ای مردود شمرده میشد که تکامل عظیمی در کار انعکاس عمیقتر و صحیحتر خصلت حرکت گازها بحساب می آمد، هرچند که محدودیتهای معین، مشروط و غیرقابل اجتناب را دارا بود.

اما اگر قوانین علمی در فیزیک مشمول عنصر نسبیت میشوند، لاجرم "حقایق ازلی در گروه علوم تاریخی ... بیش تر از اینها درگیر مخصه اند." (آنتی دورینگ، صفحه ۱۱۱). جوامع نه تنها خود پدیده هایی بسیار پیچیده و دائم تغییرند، بلکه باید دانست برخلاف علوم فیزیکی، هیچ پروسه اجتماعی هرگز خود را عیناً تکرار نمی کند. بعلاوه، برای دست یابی به قوانین تکاملی هر فرماسیون اجتماعی به پراتیک بسیاری نیاز است. اما بالاخص زمانی که پراتیک انقلابی باشد، گرایش دارد که همان شکل یا نمودی از تضاد را که قصد فهمیدنش را کرده بود، محو کند. انگلس نتیجه می گیرد:

بنابراین، هرکس قصد دستیابی به حقایق پایانی، نهایی، خالص و یا حقایق مطلق و یاپابرجا را کرده، باید بداند که دست آخر هیچ چیز عایدش نخواهد شد مگر آنکه بخواهد خود را به حقایق پیش پا افتاده و مبتذلی همچون نیاز عام انسان به کار کردن، تقسیم جهان تا به امروز به دستجات حاکم و محکوم و یا مثلاً مرگ ناپلئون در مه ۱۸۲۱ دلخوش سازد." (آنتی دورینگ، صفحه ۱۱۲)

جالب اینجاست که تأکید مارکسیسم بر خصلت نسبی اکثر حقایق، از زوایای دیگر، اهمیت مبارزه برای تکامل و تعمیق تئوری صحیح و دفاع از آن را بوضوح مطرح میسازد. مارکسیسم مبارزه برای حقیقت را پروسه ای پایان ناپذیر و فعال میداند، پروسه ای که در آن بشر به شناختی عمیق و عمیقتر دست می یابد (در عین حال پروسه فوق بعلت عقبردها، عقب نشینی ها و پیروزیهای موقت ایده های غلطی که بخشی از این مارپیچ هستند، مستقیم الخط پیش نمی رود). روح دگماتیسم - که حقیقت را به یک سلسله تعاریف منجمد و بیروح بدل کرده و کاری نمی کند جز آنکه در یک دنیای پیچیده و دائم تغییر، یک خط کش اندازه گیری قطعی امور، بدست مومن میدهد - در تعارض کامل با مارکسیسم اصیل و مبارزه واقعی تئوریک قرار دارد. دگماتیسم حقیقت را از منشا و هدفش که تغییر واقعیت از طریق پراتیک است، منفصل کرده و سیکلی را که مائو تشریح کرد، می شکند:

بوسیله پراتیک حقیقت را کشف کردن و باز در پراتیک حقیقت را اثبات کردن و تکامل دادن، فعالانه از شناخت حسی به شناخت تعقلی رسیدن و سپس از شناخت تعقلی به هدایت فعال پراتیک انقلابی برای تغییر جهان ذهنی و عینی روی آوردن. پراتیک، شناخت، باز پراتیک و باز شناخت - این شکل در گردش مارپیچی بی پایانی تکرار میشود و هر بار

محتوای مارپیچهای پراتیک و شناخت بسطی بالاتری ارتقاء می یابد. این است تمام تئوری شناخت ماتریالیسم دیالکتیک، این است تئوری ماتریالیستی - دیالکتیکی وحدت دانستن و عمل کردن. (درباره پراتیک، منتخب آثار مائو، صفحه ۴۷۱)

مبارزه لنین علیه آگنوستیسیسم

اما چنین دیدگاهی، از این بینش که تمام حقایق نسبی هستند و چیزی بیشتر از آن نیستند، بسیار دور است. تئوری این چنینی در مورد حقیقت بیان متمرکز خود را در آگنوستیسیسم می یابد. آگنوستیسیسم توان تئوری را برای شناختن صحیح جهان زیر سوال برده و نهایتاً نفی می کند.

اساساً شخص آگنوستیک چنین استدلال می کند که تنها شناخت قابل اتکا، شناخت حسی است و بنابراین هر نوع کوششی در جهت استفاده از آن تجربه و نفوذ به پشت ظاهر امور، و در نتیجه دست یافتن به محتوا و جهت چیزها صرفاً حدسیات است - شاید حدسیاتی الهام شده، اما بهر حال صرفاً حدسیات. و جایی که پای حدسیات در میان باشد تو می توانی بخوبی من حدس بزنی یا آگنوستیک ها (حداقل بورژوا دمکراتهایشان) مساوات را به حیطة تئوری می کشانند.

بعبارت دیگر، آگنوستیک ها از این واقعیت که تمام تئوریهایی در تجربه دارند استفاده می کنند تا بگویند: تئوری فقط می تواند خود تجربه را تشریح کند، تئوری نمی تواند بهیچ واقعیتی که مستقل از هر (و تمام) تجربه بشری و بزرگتر از آن باشد، دست یابد؛ و بنا به ادعایشان وجود چنان واقعیهایی را منطقاً نمیتوان اثبات کرد.

آگنوستیسیسمی که در ابتدا بشهرت رسید، انعکاسی از ضروریات بورژوازی بود که هنوز نیاز به علم داشت، اما از گسترش جهانی ماتریالیستی نیز ترسیده بود. بنابراین، از یکطرف لزوم مطالعه جهان و تکامل علوم را تصدیق میکرد اما از طرف دیگر علم را به یک رشته فرضیات که فقط می توانست مدعی شرح برخی تجارب محدود باشد و توان نتیجه گیری مشخص از آن تجارب در زمینه واقعیت پنهان را نداشته و بالنتیجه نمی توانست نقدی همه جانبه و واقعاً علمی از جامعه را پیش گذارد، تنزل میداد. این گرایش آگنوستیکی بعدها به پوزیتیویسم تکامل یافت. پوزیتیویسم با ماتریالیسم بدلیل باصطلاح "آفریدن" واقعیتی که مستقل از تجربه بشر است به مخالفت آشکار پرداخت. این امر که وجود چنین واقعیتی توسط پراتیک روزمره انسانها در تولید (تغذیه، خوابیدن و امثالهم به کنار) به اثبات می رسد، هیچ جایی در محاسبات این آکادمیسین های آکروبات باز نداشت.

با فرا رسیدن سالهای ۱۹۰۰، آگنوستیسیسم (و پوزیتیویسم) شروع به پایه گیری در جنبش مارکسیستی کرد. این جریان در جنبش روسیه خصوصاً پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ در میان برخی مارکسیستهای سابق که همگان را دعوت به آزمون دوباره فلسفه مارکسیسم و قالب ریزی نوین آن بر مبنای خط پوزیتیویستی می کردند ظهور یافت و به مرحله مهمی از مبارزه جهت دفاع از فلسفه مارکسیستی رهنمون گشت: مبارزه لنین علیه آگنوستیک ها.

آگنوستیک ها بیشتر افکارشان را از ماخ به عاریت گرفته بودند (پزشک حاذقی که فیلسوفی بی مایه بود). آنها چنین استدلال می کردند که از دوران مارکس و انگلس تا کنون برخی تکاملات فیزیکی و خصوصاً آزمایشاتی در زمینه رادیوم بعمل آمده که ظاهراً نشانگر محو خود بخودی ماده است، و از اینجا ماده را مقوله ای دمه تلقی می کردند. بر این مبنی اگر امکان نمایش محو ماده وجود دارد، پس چگونه می توان در مورد دنیا با اطمینان مطالبی را اظهار کرد، چگونه می توان غیر از مباحث مشروط در مورد آنچه که ظاهراً احساسات ما تجربه کرده اند، سخنی بر زبان آورد

اما مسئله بیشتر مربوط به بحران عقیدتی این گروه از مارکسیستهای سابق بود تا به آزمایشات رادیوم. شکست انقلاب ۱۹۰۵، و افت اجتناب ناپذیر جنبش پس از آن، بسیاری از روشنفکران را در مورد دورنما و امکان تحقق انقلاب دچار شک و شبهه ساخت - همان انقلابی که چندی پیش اینان تن به امواجش سپرده بودند (یا حداقل عموماً از آن دفاع میکردند). آیا عدم پیروزی انقلاب، مارکسیسم را بطور جدی زیر سوال می برد؟ تو گویی مارکسیسم پیروزی فوری را "نوید" داده یا آنرا تضمین میکند.

در همان حال سرمایه داری به مرحله ای کیفیاً عالیتر، یعنی امپریالیسم، تکامل می یافت و بسیاری از تحلیل های مشخص "کاپیتال" دیگر صادق نبود. بر مبنای مافوق سودهایی که امپریالیسم از کشورهای مستعمره و ملل تحت ستم بکف می آورد، بورژوازی توانسته بود به بخش مهمی از طبقه کارگر در کشورهای پیشرفته امتیازاتی را عرضه کند. و این بخش پایه اجتماعی خطی را تشکیل داد که لاینحل بودن تضادهای سرمایه داری (در چارچوب سرمایه داری) و نیاز به یک انقلاب سوسیالیستی را آشکارا بزرگوار سوال میکشید. نفوذ آگنوستیسیسم در مارکسیسم با بروز شوونیسم اوج گرفته و خود منبع تغذیه آن گشت. این انحراف خود را فقط به تجارب و شرایط طبقه کارگر در کشورهای امپریالیستی (و حتی به شرایط اقلیت ممتاز پرولتاریا در این نقاط) محدود کرده و توجهی به تیره روزی فزاینده مستعمرات که امکان اعطای امتیاز به کارگران کشورهای پیشرفته را فراهم کرده بود، مبذول نمی داشت.

آنزمان گرایش آگنوستیکی بر مبنای تحولات واقعی جهان شتاب گرفت و ظاهراً بیان تغییرات در حال رخ دادن بود (منجمله شکست انقلاب ۱۹۰۵ روسیه)، و همین مسئله این خط را مخربتر ساخته و طرد فوری آنرا ایجاب می کرد.

اینجا تضادهای حاد سیاسی در مارکسیسم عمدتاً خود را در حیطه فلسفی نمایان ساختند. لنین در مقاله "برخی خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم" این نکته را جمع‌بندی کرده و نوشت:

دقیقاً بدین علت که مارکسیسم دگم بیروح، امر نهایی، تمام شده و حاضر و آماده و آموزه‌ای تغییر ناپذیر نبوده، بلکه یک راهنمای عمل زنده است، بالاجبار می‌بایست تغییرات ناگهانی در شرایط زندگی اجتماعی (اینجا منظور رکود قابل ملاحظه‌ای است که پس از سال‌های ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵ بوجود آمد - لنی ولف) را منعکس می‌کرد. این تغییر در فروپاشی و تفرقه، در تزلزلات و بطور خلاصه در تمام بحرانهایی جدی درونی مارکسیسم منعکس شد. اینجا بود که مقاومت قاطعانه در مقابل این فروپاشی و تقویت پیگیرانه اصول مارکسیسم در دستور روز قرار گرفت. در دوره قبل (منظور سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵ است - لنی ولف) بخشهای گسترده‌ای از طبقاتی که نمی‌توانستند برای فرموله کردن اهدافشان از مارکسیسم اجتناب ورزند، لاجرم آنرا بصورتی شدیداً یک‌جانبه و تحریف شده در آوردند - آنها از روی عادت برخی "شعارها"، برخی جوابها به سوالات تاکتیکی را یاد گرفتند، بی‌آنکه فهمی از معیارهای مارکسیستی که در این جوابها نهفته بود داشته باشند. "ارزیابی مجدد تمامی ارزش‌ها" در حیطه‌های گوناگون زندگی اجتماعی به "تجدید نظر" در مجردترین و عام‌ترین اصول فلسفی مارکسیسم انجامید.... (مارکس - انگلس - مارکسیسم، صفحه ۳۰۵ - ۳۰۴)

دفاع از فلسفه مارکسیستی اهمیت مرکزی یافته بود.

هیچ چیزمهمتر از گرد آوردن همه مارکسیستهایی که متوجه عمق بحران و لزوم مبارزه برای دفاع از اصول تئوریک و اصول اساسی مارکسیسم گشته اند، نمی‌باشد - همان اصولی که بواسطه نفوذ بورژوازی در میان "رهگذران" مارکسیسم بطور ۱۸۰ درجه تحریف شده اند. (همانجا، صفحه ۳۶۰)

و لنین این مبارزه را در "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" به پیش برد.

آگوستیک‌ها زیرکانه میکوشیدند معنای ماده در فلسفه (موجودیت مستقل از شعور) را با معنای آن در فیزیک (که گاهی بجای جرم بکار رفته و صفت اجسام فیزیکی معینی در مقاومت در مقابل شتاب است) مغلوط کنند. لنین این تلاشها را افشا کرد. تبدیل ماده (بمعنای جرم) به انرژی نه تنها ماتریالیسم (ماتریالیسم دیالکتیکی) را رد نکرد، بلکه آنرا محکمتر کرد. لنین توضیح داد:

"محو ماده" بمعنای محو محدوده کنونی شناخت ما از ماده است، بدین معنی که شناخت ما عمیقتر میشود. خصائل ماده نیز که قبلاً مطلق، لایتغیر و عمده (نفوذناپذیری، جرم و امثالهم) بنظر می‌آمدند به همین ترتیب ناپدید می‌شوند. حال روشن می‌شود که این خصائل نسبی بوده و فقط مشخصه حالت معینی از ماده هستند. ("ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم"، لنین - صفحه ۳۱۱)

اما این تغییر در شناخت، ماتریالیسم را از اعتبار نیندداخت، "... چراکه تنها صفتی که ماتریالیسم فلسفی برای ماده قائل میشود عبارت است از موجود بودن بمثابة یک واقعیت عینی، و خارج از ذهن ما." (همانجا، صفحه ۳۱۱)

برای دیالکتیک ماتریالیستی، تغییر شکل ماده به حالتی بظاهر ضد خود، چیز عجیبی نبود، و در واقع کشف امر تبدیل متقابل جرم و انرژی به یکدیگر تأییدی بود بر ماتریالیسم دیالکتیک و همین مسئله به تعمیق این علم یاری رساند. لنین نوشت، ماتریالیسم دیالکتیک:

... بر تقریب، بر نسبی بودن هر تئوری علمی از ساختمان ماده و خصائل آن اصرار می‌ورزد، ماتریالیسم دیالکتیک بر عدم وجود حد مرزهای مطلق در طبیعت، بر تغییر شکل ماده متحرک از یک حالت به حالتی دیگر که بنظر ما با آن ناسازگار است و قس علیهذا ... اصرار می‌ورزد.

الکترون به اندازه اتم تهی ناشدنی است، طبیعت لایتناهی است اما بطور لایتناهی، وجود دارد. و تنها قبول بی‌قید و شرط و قطعی وجود طبیعت در خارج ذهن و تصور بشر است که ماتریالیسم دیالکتیک را از آگوستیسیسم نسبیت گرا و ایده آلیسم متمایز می‌کند. (همانجا، صفحه ۳۱۴ - ۳۱۲)

بعلاوه، همانطور که دورینگ بطور یکجانبه بروی خصلت مطلق برخی حقایق اصرار می ورزید، آگوستیک ها دست بروی جنبه متضاد تضاد گذاشته و حقیقت مطلق را بطور عام نفی کردند. ولی هر دو به یک اندازه اشتباه می کردند. لنین به یکجانبه نگری آنها بر خورد کرده و عمیقاً رابطه بین حقیقت مطلق و نسبی را مورد بررسی قرار داد:

از نقطه نظر ماتریالیسم مدرن، یعنی مارکسیسم، حدود نزدیکی شناخت ما از عینیت، و حقیقت مطلق تاریخاً مشروط است. اما وجود چنان حقیقتی نامشروط است و این واقعیت که به آن نزدیکتر می شویم نیز نامشروط است. حدود تصویر تاریخاً مشروط است، اما این واقعیت که تصویر یک مدل عیناً موجود را ترسیم می کند، امری نامشروط است. شناخت از ماهیت اساسی پدیده ها، شرایط و زمان کشف آلیزارین در قیر ذغال سنگ یا کشف الکترون ها در اتم، تاریخاً مشروط است، اما این مسئله که چنین اکتشافاتی در "شناخت مطلقاً عینی" پیشرفت محسوب میشوند، نامشروط است. در یک کلام هر ایدئولوژی تاریخاً مشروط است ولی واقعیت نامشروط این است که هر ایدئولوژی علمی (مثلاً برخلاف ایدئولوژی مذهبی) بر یک حقیقت عینی، حقیقت مطلق منطبق است." (همانجا، صفحات ۱۵۳ و ۱۵۲)

فقط این درک دیالکتیکی از رابطه بین حقیقت مطلق و نسبی است که از یکسو از تبدیل علم به دگم جلوگیری کرده و از سوی دیگر آنرا از ترکیب شدن با انواع و اقسام ترهات بورژوائی، شبه مذهبی و عموماً ضد علمی تحت لوای "حقیقت فقط نسبی است"، مصون می دارد. کنه نسبیت گرایی تشخیص نسبی بودن شناخت نیست - مارکسیسم به این مسئله واقف است - بلکه همانگونه که لنین می گوید "انکار هر نوع معیار یا مدل عینی موجود و مستقل از بشر است که شناخت نسبی ما به آن نزدیک است." (همانجا، صفحه ۱۵۴)

بعلاوه، برخی آگوستیک های مهم این دوره (بخصوص پوزیتیویست ها و پراگماتیست ها) معیار پراتیک در تئوری شناخت را تحریف کرده اند. آنها تئوری حقیقت خود را بر این مبنا استوار کرده اند که آیا ایده ای به آنها اجازه دستیابی به نتایج "دلخواه" شان را در عمل می دهد یا نه. اما این "دلخواه بودن" را چه چیزی تعیین می کند؟ تئوری بطلمیوسی (مرکزیت زمین) در مورد منظومه شمسی را میتوان تحت چارچوب معینی مفید دانست، کاتولیسم هم همینطور! اما هیچکدام از این دو درست نیستند. رد واقعیت عیناً موجود، شخص آگوستیک را مجبور می کند که فرد را مرکز تعیین حقیقت قرار دهد و عموماً از مسئله پراتیک اجتماعی رویگردان شود و نقش آن در تضاد مابین واقعیت و شناخت بشر از واقعیت (و توانش در تغییر آن) را نبیند. بعضی از کسانی که طرف مجادله لنین بودند، سعی در مخدوش کردن مطلب کرده و می گفتند آن ایده ای حقیقت دارد که اکثریت مردم به حقیقت بودنش اعتقاد دارند. لنین گفت بنابراین با این معیارها باید در برخی نقاط جن و پری را واقعیت نام نهاد. صرف این مسئله که اکثریت ایده ای را حقیقت تصور می کنند و یا حتی آنرا مفید می دانند، بخودی خود هیچ ربطی به حقیقت داشتن یا نداشتن آن ایده ندارد.

این تشبیه آگوستیسیستی بدون نقد ساختار واقعیت، حقیقت را محدود به هر آنچه که فوراً مفید است می کند و بالنتیجه مبارزه برای حقیقت را محدود به یکسری تلاشهای حقیرانه وصله پینه مانند در چارچوب پارامترهای وضع موجود کرده و از این طریق نقد همه جانبه وضعیت موجود بر مبنای تضادهای بنیادین را ناممکن می سازد. بر مبنای چنین درکی از حقیقت و مفید بودن است که طیف آگوستیسیسم زیربنای ایدئولوژیک پوزیتیویسم نوع آمریکائی - یعنی پراگماتیسم - را فراهم می کند. پراگماتیسم آشکارا اعلام می کند که حقیقت توسط مفید بودنش آفریده می شود. ویلیام جیمز ایدئولوگ اصلی پراگماتیسم اعلام می کند، آن تئوریهایی از همه درست ترند که "در تبدیل تجارب پر تضاد و کشاکش به تجارب نسبتاً متحد و ادغام شده" از همه بیشتر بکار آیند. (به نقل از مقاله "علیه پراگماتیسم" در کمونیست، دوره دوم، شماره ۲، ۱۹۷۸، حزب کمونیست انقلابی آمریکا) این عبارتی، یعنی آب سرد ریختن روی تضادها و به سازش کشاندن آنها.

تأثیر پراگماتیسم در جنبش انقلابی شکل مشخصاً مخربی بخود می گیرد. این دیدگاه ارزیابی از نتایج فوراً حاصل شده عملی را از مجموعه نقد مارکسیستی از خصلت اساسی جامعه طبقاتی و تضادهای موجود در انتقال به جامعه بی طبقه جدا می کند. چیزی که در اینجا بحساب می آید تعداد افراد بسیج شده است تا خط بسیج کننده. این بینش تحت سوسیالیسم معمولاً بدین شکل بروز می یابد: - افزایش تولید چقدر است - در حالیکه سوال باید این باشد: آیا به پیشروی بسوی کمونیسم جهانی خدمت می کند یا نه و اگر جواب مثبت است، در چه ابعادی و چگونه؟ دیدگاه پراگماتیستی تجربه مستقیم را در چارچوب ضروری ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی مورد ارزیابی قرار نمی دهد، بلکه از آن جدا کرده و (بقول مائو) وظیفه "حذف زوائد و حفظ نکات اساسی" را غیر عملی قلمداد می کند. بر مبنای بحث پراگماتیستی برای ارزیابی نتایج باید معیارهای کمی و لاجرم معیارهای بورژوائی را بکار گرفت.

بله، انقلاب ۱۹۰۵ روسیه شکست خورده بود و سرمایه داری در کشورهای پیشرفته در راهی که غیر قابل پیش بینی بود به مرحله ای کیفیتاً نوین یعنی امپریالیسم تکامل یافته بود. اما در مواجهه با این واقعیات خط آگوستیکی از زیر

مصافه‌های تئوریک و پراتیک که اوضاع در مقابل قرار داده بود شانه خالی کرد و میتوان گفت (حداقل بطور عینی) به مسالمت جویی با بورژوازی دچار گشت - در حالیکه برای ماتریالیست دیالکتیک، این بحران کندوکاو عمیق‌تری را جهت درک همه جانبه تر و فراگیرتر واقعیت ایجاد نموده و لزوم فهم عمیق‌تر اصول اساسی و متد دیالکتیک ماتریالیستی را در جهت پاسخگویی به معضلات برخاسته از واقعیت پیچیده و متغیر، پیش نهاد. مارکس و انگلس برای نخستین بار، راه دیالکتیک ماتریالیستی را گشودند و این لنین بود که در جریان پاسخگویی به معضلات مقابل پا موفق شد در آن راه عرصه های نوینی را فتح نماید. او نوشت:

نتیجه منحصر بفردی که از این نظریه مارکسیست ها که تئوری مارکس حقیقتی عینی است میتوان گرفت، آن است که ما با دنبال کردن راه تئوری مارکسیستی به حقیقت عینی نزدیکتر و نزدیکتر خواهیم شد (بی آنکه هرگز این کار پایان یابد). اما بدنبال هر راه دیگر روان شدن ما را به هیچ جایی نخواهد رساند مگر به سردرگمی و فریب. (همانجا، صفحه ۱۶۲)

توضیحات فلسفه

(۱) تئوری کپرنیک نشان داد که زمین بدور خورشید می چرخد و نه بالعکس، و خود زمینه ای شد برای صحیح پیمودن اقیانوسها توسط کشتی ها، تا بتوانند بطرف بازارهای جدید در آسیا، آفریقا و آمریکا روان شوند. تکامل تولید و صنایع عموماً محتاج به علم بود - کشف فشار هوا از طریق مطالعه این مسئله که چرا پمپهای مکنده قادر نیستند از معادن آب گرفته در عمقی بیشتر از ۳۳ فوت آب بکشند، صورت گرفت.

(۲) ماتریالیسم معتقد است که ماده مستقل از شعور وجود داشته و در واقع شعور از آن بر می خیزد (نه بالعکس)، معتقد است که جوابهای مسائل را باید با تحقیق در جهان مادی و کشف قوانین آن جست. فلسفه ایده آلیستی بر آنست که شعور یا حتی حیطه الهی مفروضی، برتر از ماده است. ایده آلیسم برای حقیقت به انتظار قوانین الهی می نشیند. این جهانبینی های متضاد در بخش بعد عمیقتر بررسی خواهند شد.

(۳) کلمه دیالکتیک خود از دیالوگ یونانی که بمعنای سخنرانی و مباحثه کردن می باشد، نشئت می گیرد (دیالکتیسیسم های اولیه معتقد بودند که حقیقت از طریق بحث بین ایده های متضاد کشف شد)

(۴) جایگزینی یک جامعه توسط جامعه ای کاملاً متفاوت در مقیاس جهانی امری است آشکارا پیچیده تر از تولد جوجه. هر انقلاب منفرد پرولتری اگرچه جامعه سرمایه داری را در سطح جهانی از بین نبرده یا حتی بورژوازی همان کشور را نابود نمی سازد (این مسئله را در فصل چهار این کتاب مورد بحث قرار می دهیم) ولی جهشی مهم در این روند محسوب میشود. در یک روند طولانی تاریخی است که مناسبات سرمایه داری و جامعه سرمایه داری کاملاً از میان می روند و یک هستی کاملاً نوین در نتیجه مبارزه اضداد بمنصه ظهور می رسد. مارکس سراسر این روند را بطریقی فشرده و متمرکز چنین تشریح کرد: "تمرکز وسایل تولید و اجتماعی کردن کار بالاخره به نقطه ای می رسد که با پیوسته سرمایه داری خود ناسازگار میگردد. بنابراین این پوسته به دونیم شده و ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه دارانه به صدا در می آید، از خلع پدکندگان خلع ید می شود." (کاپیتال جلد اول، صفحه ۷۶۳)

(۵) لنین این مقوله را در مقاله "درباره مسئله دیالکتیک" چنین مورد بحث قرار می دهد: "... خاص فقط در رابطه ای وجود دارد که به عام می انجامد. عام فقط در خاص و از طریق آن وجود دارد. هر خاصی (به ترتیبی) یک عام است. هر عامی یک (جزئی از، یا یک جنبه از، یا اساس) یک خاص است. هر عامی فقط بطور تقریبی تمام چیزهای خاص را در بر میگیرد، هر خاصی بطور ناقص وارد عام میشود و قس علیهذا." (صفحه ۳۴۳ کلیات آثار لنین به انگلیسی)

(۶) رویزونیسم به هرگرایشی می گویند که تحت لوای مارکسیسم مبلغ ایده ها و اعمالی است که مستقیماً خلاف روح و اهداف و اصول اساسی مارکسیسم و پراتیک اصیل مارکسیستها می باشد.

(۷) "اختلافات از کجا سرچشمه می گیرند؟"، "باز هم درباره اختلافات ما و رفیق تولیاتی"، "پلمیک در مورد خط عمومی جنبش بین المللی مارکسیستی"، و "پیشنهاداتی در مورد خط عمومی جنبش بین المللی کمونیستی" (انتشارات رد استار، لندن ۱۹۷۶)

(۸) بذخ باصخ انفجار عظیم ماده و انرژی که حدوداً ۱۸ میلیارد سال قبل اتفاق افتاد و این آخرین نقطه ای است که علم کنونی در تاریخ جهان شناخته است.

(۹) غطجعضكا ستاره اي كه نورش ناگهان بشدت افزايش مي يابد، و اين بدليل انفجاري است كه بيشتر جرم ستاره را دفع مي سازد.

(۱۰) يك مثال از شروع كاذب را مي توان در عصر رنسانس ايتاليا مشاهده كرد. آنجا توليد كالايي و تجارت تا جايي رشد كرد كه سرمايه تجاري در حال تبديل شدن به سرمايه صنعتي بود، اما بدلايل گوناگون اين كار به نتيجه نرسيد - از جمله اين دلایل پیشرفت دریا نوردی در نتیجه رنسانس بود که به اروپای شمالی اجازه داد از شهرهای تجاری ایتالیا گذشته و بطرف شرق روان شود. بنابراین انقلاب بورژوايي تا قرن‌ها بعد در ایتالیا انجام نشد.

(۱۱) توليد كالايي، توليد براي مبادله است و سرمايه داري از تمام سيستمهاي ديگر توسط سلطه اين شكل از توليد متمايز مي گردد. فنوداليسم با توليد براي مصرف مشخص ميشود كه در آن توليد دهقانان عمدتاً بطور مستقيم در خدمت استفاده خودشان و يا اربابانشان قرار ميگيرد. در مورد چگونگي برخورد اين دوشكل توليدي به فصل دوم كتاب حاضر مراجعه كنيد.

(۱۲) مبارزه مائو عليه يانگ شيان چن و درك خاص او از سنتز در جزوه بسيار مهم "سه مبارزه سترگ فلسفي در چين" (۱۹۷۳) آمده است.

(۱۳) گرايش به درك مستقيم الخط يك - دو - سه از تكامل كه در آنتي دورينگ وجود داشت در كتاب "ماترياليسم ديالكتيكي و تاريخي" استالين شكل متمرکزتری به خود مي گيرد. اين كتاب در عين دارا بودن مطالبی صحیح و علیرغم اينكه هدفش را ارائه يك خلاصه فشرده (و ضرورتاً كمی ساده انگارانه) قرار داده است، به حدي در مورد فوق و موارد ديگر به خطا ميرود كه تا بحال ضررهاي فراواني را به صورت تربيت افراد در سيستم فكري ماترياليسم مكانيكي بجاي ماترياليسم ديالكتيكي وارد آورده است.

(۱۴) محدوديتهاي ديدگاه ساده حسابي از مسئله تبديل كميت به كيفيت - بمثابه يك قانون طبيعت - را در آزمائش ذرات زير اتمي مي توان كاملاً مشاهده كرد. در مقاله اي تحت عنوان "ماده تا بينهائيت قابل تقسيم است" كه توسط فيزيكدان چيني "بي آن سيزو" قبل از كودتاي ۱۹۷۶ نگارش يافته است، تقسيم و اويكلها يعني كوچكترين واحد ماده كه تاكنون براي انسان شناخته شده به ترتيب زير مورد بحث قرار گرفته است:

"وايكلها به چه طريق تقسيم خواهند شد؟ اين امر نمي تواند بطرق روتين و با استفاده كور از تجارب قبلي باشد. مولكول به اتمها، حوزه جاذبه و حوزه الكترو مغناطيسي تقسيم ميشود. اتم به هسته هاي اتمي، حوزه هاي الكترومغناطيس و الكترون تقسيم ميشود. هسته اتمي به پروتون، نوترون و حوزه اتمي تقسيم ميشود. در هر سطحي نوين، همه اينها اشكال جديدي از وحدت ذره و حوزه هستند. همه اينها نقاط گرهي جديدند و همه اينها كيفيتاً متفاوتند. وايكلها به چه اشكالي تقسيم خواهند شد؟ اين امكان هست كه اين تقسيم بشكل قبلي يعني وحدت ذرات و حوزه ها باشد. همچنين امكان دارد كه تغيير كيفي عظيمي انجام شود و به يك شكل مادي كاملاً مجزا و يك شكل مادي ادامه دار جديد پا دهد. آنها مي توانند پديده هاي نوين و متفاوت از ذرات و حوزه هايي باشند كه فعلاً ما نمي شناسيم. اين امكان هست كه آنها به كوچكتر و كوچكتر تقسيم شوند، اما اين نيز ممكن است كه به بزرگتر و بزرگتر تقسيم گردند. چيزي كه از وايكلها بيرون كشيده خواهد شد ممكن است چيزي "چاق تر" و يا بزرگتر از آن موقعي باشد كه درون وايكل بود. اين امر ممكن است به تكامل مناسبات جديدي مابين كل و جزء بيانجامد. آنوقت چه خواهد شد؟ اين يك سوال علمي كنكرت است. ماده اشكال بينهائيت گوناگون دارد، تقسيم كنكرت ماده نيز اشكال بينهائيت گوناگون دارد. "ماركسيسم - لنينيسم بهيجوجه به حقيقت پايان نداده بلكه برعكس در جريان پراتيك براي شناخت حقيقت، لايينقطع راههاي تازه اي مي گشايد" (درباره پراتيك - مائو). ماترياليسم ديالكتيك هرگز براي عرصه هاي ديگر حكم صادر نمي كند، و هرگز خود را بجاي علوم طبيعي ننشاند، و در اين مورد جمعبندي صادر نمي كند." (به نقل از نشریه کارگر انقلابی شماره ۱۲۲، صفحه ۲۳، سپتامبر ۱۹۸۱)

(۱۵) البته "نتايج" و جمعبندي آنها مستلزم مبارزه است و مشخصاً در جامعه طبقاتي اين مبارزه "بيطرفانه" يا بدور از غوغا نيست، بلكه از قدرت نسبي طبقات مختلفي كه نظرات مختلف دارند، تاثير مي پذيرد. همانگونه كه مائو اشاره كرد "در مبارزه طبقاتي، نيروهايي كه طبقات پيشرو را نمايندگي مي كنند، گاهي اوقات دچار شكست مي شوند، نه بدليل آن كه ايده هاي آنها نادرست است، بلكه بعلت آن كه در تعادل نيروهاي درگير در مبارزه، آنها در آن مقطع مشخص به اندازه نيروهاي ارتجاع قدرتمند نيستند..." ("ايده هاي صحيح انسان از كجا سرچشمه مي گيرند"، منتخب آثار مائو، صفحه ۹۰۳)

(۱۶) مسئله طرز تفكر بورژوايي در مورد آزادي، مسئله اي عميق و مهم است كه بدون تحليل از مناسبات توليدي بورژوايي و دولت بورژوايي نميتوان آنرا بطور كامل تجزيه و تحليل نمود. ما در فصول بعد به اين مسئله خواهيم پرداخت. در اينجا بيشتر به مفاهيم فلسفي آزادي و ضرورت پرداخته ايم.

(۱۷) در اینجا کمونیسم اولیه که وجودش مبتنی بر نیروهای مولده نسبتاً نامتکامل بود و درست بر همین مبنا می توانست وجود داشته باشد را در نظر نگرفته ایم. برای بحث بیشتر در این مورد به فصل چهارم کتاب مراجعه کنید.

۲

اقتصادسیاسی

"انسان ابزار میسازد. هنگامیکه ابزار خواستار انقلاب شود از طریق انسان سخن خواهد گفت..." (مائو) اما چگونه است که ابزار خواستار انقلاب میشود؟

قبل از هر چیز باید بگوییم، در حالیکه انسان ابزار را میسازد، به عبارتی ابزار نیز انسان را می آفریند - و آفریده است. هنگامیکه نزدیک به چهارمیلیون سال پیش، یکی از تیره های پستانداران ماقبل انسان اشیائی را که می یافت و مورد حمل و استفاده قرار میداد به ابزار تبدیل نمود، انتخاب طبیعی (و سایر فشارهای تکاملی) در جهت تکامل یک مغز بزرگتر و پیچیده تر عمل نمودند. این مغز تکامل یافته بنوبه خود توانست مهارت و آزادی جدید دست را جهت ساختن ابزار فزونی بخشد. بعدها با پیچیده تر شدن کار و برخورداری شدن این موجودات از ایده های بسیار پیچیده تری که از ارتباط گیری با اصوات ساده فراتر میرفت، تکامل نیز بهمین گونه به توسعه دستگاهی جهت مکالمه در انسان راه گشود. این دیالکتیک مارپیچی، که کار حلقه کلیدیش بود، از طریق مراحمی که هنوز تماماً ترسیم نشده اند و پیچش و چرخشها به پیدایش بشریت نوین در حدود پنجاه هزار سال پیش منتهی گشت. (۱)

امروزه شاید سخت باشد که به کار بعنوان شالوده بشریت نگریسته شود - بویژه در جامعه طبقاتی که کار فکری و یدی از هم فاصله گرفته و هر کدام نیز بنوبه خود از هم گسیخته شده و مقدار زیادی خصلت ضد بشری یافته اند. جامعه طبلیت پایه ای زندگی خویش متفردند و آن را بعنوان چیزی خارج از اراده خویش تحمل انقلاب کمونیستی به نمایش در خواهد آمد. سپس با تکامل بیش از پیش جامعه و بقول مارکس، غلبه بر "تبعیت برده گونه فرداز تقسیم کار"، کار علاوه بر نیاز پایه ای، به "خواست اولیه زندگی" تبدیل خواهد شد (۲) (نقد برنامه گوتا).

آنچه که کار را از نظر مارکس به کار تبدیل می کند چیزی نیست بجز خصلت آگاهانه بودن آن - در تقابل با رابطه غریزی صرف با محیط پیرامون. مارکس در "کاپیتال" چنین خاطر نشان می سازد:

فعالیت های عنکبوت شبیه به کار یک بافنده است، و زنبور با ساختمان کندویش آرشیکت را خجالت زده می کند. اما آنچه که بدترین آرشیکت را از بهترین زنبور متمایز می کند، این است که یک آرشیکت پیش از آنکه به ساختمانش مادیت بخشد آنرا در ذهن خویش میسازد. نتیجه ای که در پایان پروسه هر کاری حاصل می گردد، قبلاً در ذهن سازنده اش موجود بوده است. (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۸۷۱)

کار و ابزاری که در جریان آن مورد استفاده قرار میگیرد، نه تنها تکامل بشر بلکه همچنین تکامل جوامع بشری را نیز به پیش راند. از آنجا که کار یک پراتیک آگاهانه است و از آنجا که انسانها به نقد آنچه که انجام داده اند می نشینند و آنرا تغییر می دهند، آنها بطور مداوم ابزار و شیوه های نوین را رشد و توسعه داده و درک عمیقتری از جهان کسب می کنند. جهشهای تاریخی - از شکار و جمع آوری آذوقه به کشاورزی، از حیوانات بارکش به موتور بخار، و از ماشینهای احتراقی به کامپیوتر - همگی نشانه های این پیشرفت هستند.

در عین حال، این پروسه هموار وبدون تضاد پیش نرفته است. انسانها نه تنها از ابزار استفاده کرده و آنرا تکامل میدهند، بلکه برای انجام چنین کاری باید وارد مناسبات اجتماعی معینی شوند. چه کسی صاحب ابزار تولید است؟ رابطه میان مردم در پروسه تولید چیست؟ محصول چگونه توزیع می شود؟ اینها سه عرصه اصلی مناسبات تولیدی اند (که بر رویهمرفته زیربنا را تشکیل میدهند). در این میان مالکیت عموماً عمده است - اگرچه، دو دیگر بر مالکیت تاثیر می گذارند؛ و حتی در برخی اوقات اهمیتی بیش از آن کسب می کنند.

بطور عموم مجموعه های مختلف مناسبات تولیدی، از سطوح متفاوت تکامل نیروهای تولیدی (ابزار، موادخام، منابع طبیعی، توانایی های مردم در استفاده از آنان) برخاسته و با آن تطابق دارند. بطور مثال روابط برده داری عموماً از شرایطی ناشی شده که در آن ابزار و نیروهای تولیدی به اندازه ای که بتوان محصول مازاد بدست آورد توسعه یافته

بودند، اما هنوز نسبتاً عقب افتاده بوده و محتاج کار بدني زياد و تلاش فكري اندك از سوي توليدكنندگان بودند (۳). در جوامع برده داري معروف مانند يونان و روم، مالكين، ابزار اصلي توليد منجمله خود بردگان را در تملك داشتند. مناسبات ميان مردم در پروسه كار توم با خشونت و تخاصم شديد بود (بطوريكه بردگان، زير شلاق تا سرحد مرگ كار مي كردند) و به برده فقط به اندازه بخورونمير داده مي شد و اغلب شرايط تغذيه حيوانات اهلي برده داران بهتر از آنان بود.

اما شيوه توليدي برده داري در اين جوامع باستاني، انباشت مازاد فراواني را امكان پذير نمود. طبقه فارغ البالي بوجود آمد كه به انجام آزمونهاي علمي مشغول شد. صنعتگران و تجار نيز در منافذ جامعه برده داري رشد كردند، و نيروهاي مولده تكامل يافتند. اما مناسبات برده داري كه آن پيشرفته را امكان پذير ساخت، بزودي در تقابل با تكامل بيش از پيش آن قرار گرفت. برده كه با وحشيگري بي اندازه روبرو بوده و احياناً با انجام كار طاقت فرسا طي يكي دو سال از بين مي رفت، هيچ انگيزه اي نداشت كه از ابزار پيشرفته تر استفاده كند. بالعكس، مقاومت مداوم بردگان - منجمله خرايكاري و از بين بردن ابزار كار - مانع مدرنيزه شدن ابزار توليد شده و بواسطه ابزار زمخت تر و آسيب ناپذيرتر در جهت پائين نگاه داشتن سطح توليد عمل مينمود. سپس خود نظام برده داري نيز به تحقير كار يدي پرداخت و اين امر زوال جوامع برده داري را تسريع كرد.

بدين ترتيب، بقول مائو، ابزار شديداً محتاج سخن گفتن بودند. و سخن نيز گفتند: از طريق قيامهاي توده اي بردگان و مبارزات "بربرها" عليه سلطه رومي ها. البته واضح است كه اينها اعمالي مكانيكي كه خصلت ابزار است نبودند، بلكه عمل آگاهانه و دلاورانه مردمی بود كه در برابر بردگي بپاخاسته و پتانسيل بشر براي نيل به چيزي عاليتر را حس كرده بودند. اما همان ايده آل ها و ديدگاههايي كه باعث بوجود آمدن قيامها يكي پس از ديگري گرديدند، ريشه در تضاد ميان نيروهاي مولده - كه نيازمند تكامل مداوم بودند - و مناسبات توليدي - كه به زنجيري بر دست وپاي اين نيروها و به سرچشمه زوال كل جامعه تبديل شده بودند - داشت. اين مبارزات ميان مردم (عليرغم اينكه بازيكناش داري چه سطحي از آگاهي بودند)، وسيله اي بود كه از طريق آن نيروهاي مولده، مناسبات توليدي كه ن را در هم شكستند.

اين مسئله به اصل مهم ديگري اشاره دارد: تضادهاي موجود در شيوه توليدي جامعه بيان فشرده خود را (كه نهايتاً فقط از طريق مبارزه ميتواند حل شود) در روبنا - نهادهاي سياسي، ايده ها، هنر، فلسفه و غيره - كه بر روي مناسبات اقتصادي قرار گرفته است، مي يابد. روبنا، بمثابة پوسته اي است كه بر گرد زيربنا كشيده شده و آنرا حفظ مي كند. (۴) روبنا بيش از زيربنائي كه بر روي آن استقرار يافته است "به چشم مي خورد". ايده ها، سياست و غيره چيزهايي هستند كه وقتي در باره جامعه مي انديشيم، بلافاصله به ذهنمان مي رسند و اصلي ترين ابزارهايي هستند كه جامعه از آن طريق درباره خود مي انديشد. ليكن، تضادهاي بين زيربناي اقتصادي و نيروهاي توليدي در پايه اين بنا قرار گرفته اند و باعث ايجاد تركهائي در ديوارها مي گردند. استعاره فوق را بيشتر بپرورانيم: در عين حال، پي ريزي نوين، نهايتاً نيازمند در هم شكستن پوسته و پاكسازي آنچه كه قديمي است، مي باشد.

بيشك، اين طرحي اجمالي از مناسبات ميان عناصر اصلي گوناگون در كليت جامعه است، و اين مقولات نه تنها دفاع يكيديگر هستند، بلكه همچنين بطور سيال در هم نفوذ كرده و بيكيديگر تبديل مي شوند. در حالي كه نيروهاي توليدي عموماً نسبت به زير بناي اقتصادي عمده هستند، اما گاهي اوقات براي رشد نيروهاي مولده انجام تحول در زيربنا ضروري ميشود و نتيجه زيربنا عمده مي شود. و در حالي كه معمولاً زير بنا نسبت به روبنا عمده است، باز هم، گاهي اوقات روبنا عمده و تعيين كننده ميشود.

اهميت بررسي اقتصاد سياسي - كه به مناسبات اقتصادي جامعه توجه مي نمايد - در آن است كه تحولات زيربنائي كه مختصات مبارزه طبقاتي را تعيين مي كنند، درك شوند. اقتصاد سياسي از پايه مادي وظيفي حكايت دارد كه تكامل تاريخي، آنها را در دستور كار انقلاب قرار داده است. در حالي كه مناسبات اقتصادي به تنهائي كل يت يا تك عنصر تعيين كننده جامعه نيست (همانگونه كه اقتصاد سياسي كل يت ماركسيسم را تشكيل نمي دهد)، اما اين مناسبات، پايه اي هستند و بررسي آنها جزء ضروري هر گونه درك عميق از جامعه و انقلاب است.

ظهور سرمايه داري

سرمشاء اقتصادي مبارزه سياسي، براي نخستين بار طي مبارزه بورژوازي نوظهور عليه جامعه فئودالي در اروپا، شروع به خودنمايي نمود (۵). اگرچه همه جوامع فئودالي درگير تضادهاي خود بود و مبارزه آنتاگونيستي بين دهقانان و ملاكين در همه جا جريان داشت، اما در اروپا بود كه براي نخستين بار اين تضادها به اندازه كافي رشد كردند. اين رشد، بگونه اي انجام گرفت كه پيدايش شكل نويني از جامعه (در طي چند قرن) امكانپذير گرديد. مشخصاً انگلستان در اروپا، متكامل ترين نمونه يك اقتصاد (و جامعه) سرمايه داري بود؛ و بدین خاطر بود كه ماركس آنرا در كاپيتال مورد توجه ويژه قرار داد. در عين حال، تكامل سرمايه داري در اروپا نه نتيجه "برتري ذاتي سفيد پوستان اروپايي" بود و نه

شکلی از رفتار خارق العاده منحصر به آنها بود. اگر این تکامل در آنجا به علتی متوقف می گشت، نتیجتاً در جامعه فئودالی دیگری به وقوع می پیوست، چرا که سرمایه داری تنها راه حل تضادهای فئودالی است (۶). مثلاً، مائو از تکامل عوامل سرمایه داری در جامعه رو به زوال فئودالی چین کمی پیش از اینکه دروازه های این کشور توسط اروپا "گشوده شود"، سخن می گوید - "گشایشی" که تکامل آتی چین را بنحو گسترده ای تعیین نمود (۷).

اقتصاد فئودالی اروپای غربی و شمالی بویژه پس از قرن دهم بمثابه وحدتی از اعداد میان تولید برای مصرف مستقیم تولید کنندگان (و اربابانشان)، و تولید برای مبادله، تکامل یافت. سرفها و دهقانان مستقیماً هر آنچه را که تولید می کردند به مصرف می رساندند، و یا به اربابان خود (و یا کلیسا) تحویل می دادند که آنها آنرا مستقیماً مصرف می کردند. دهقان چه بطور مستقیم از طریق تصاحب محصولاتش توسط ارباب، و یا از طریق بیگاری دادن بر روی زمین ارباب، استثمار می شد. اینها مناسبات مسلط بر جامعه بودند. ارباب، صاحب زمین، و دهقان در اکثر موارد صاحب ابزار کار خویش بود. دهقان در تملک ارباب نبود (۸). اما او، بمثابه جزئی از نظم طبیعی زندگی به زمین ارباب وابسته بود - و این "نظم طبیعی" توسط احکام، قوانین و کارگزاران ارباب اعمال می گردید. بهمین ترتیب، دهقانان غالباً از حق استفاده از زمینهای عمومی معین (برای جمع آوری هیزم، چرا، و غیره) و حق سکنی گزیدن بر روی زمین، برخوردار بودند.

در عین حال، تولید کالایی - یعنی تولید نه برای مصرف مستقیم تولید کننده بلکه برای مبادله با دیگر تولید کنندگان نیز بمثابه یک جنبه فرعی در جامعه فئودالی انجام می شد. در آغاز، این تولید کالایی در اروپای فئودالی توسط صنعتگران مستقل یا صاحبان حرف صورت می گرفت، (۹) که در آهنگری (برای ساختن خیش، نعل اسب و غیره)، چرم سازی (جهت ساختن یراق، کفش) و غیره، تخصص داشتند. این امر همچنین، توسط بازرگانان تقویت شد - بازرگانانی که در بطن جامعه فئودالی رشد یافته بودند، از خطه ای به خطه دیگر سفر کرده، و میان این مناطق تجارت می کردند.

درون این تولید کالایی اولیه، تضاد مهمی میان تولید کنندگان کوچک و بازرگانان وجود داشت. صنعتگر از اینرو کالا تولید میکرد که بتواند کالاهای دیگری جهت مصرف شخصی خویش بدست آورد؛ اگر فقط بر به بر هم می شد، برایش خوب بود. در صورتی که بازرگان کالاهای را با پول می خرید که بتواند آنها را در ازای پول بیشتر به شخص دیگری بفروشد. تمام علت وجودی وی این بود که در انتهای مدار، پولی بیشتر از آنچه که با آن شروع بکار نموده بود، بدست آورد. این شکل دوم گردش، خستگی ناپذیر و لاینقطع بوده است. این گردش، تولید را در جهت خدمت به تجارت به پیش راند و بدین ترتیب مناسبات کالایی را به جلو برد. شهرهای تجاری و تولیدی در سراسر سواحل اروپا یکی پس از دیگری ایجاد شدند (بر خلاف شهرهایی که بطور مستقیم در خدمت قلمروهای فئودالی خاص بوده و تحت سلطه آنان قرار داشتند)، و به مقابله با تابعیت شهر از روستاهای فئودالی برخاستند.

اوایل، بندهای جامعه فئودالی آهسته آهسته پوسیده می شد. عملکرد این مسئله در انگلستان به اینصورت بود که در اواسط قرن پانزدهم، توسعه کارخانجات پشم فلیمش در بلژیک باعث افزایش سرسام آور تقاضا برای پشم خام انگلستان شد. در پاسخ به این تقاضا بود که نجبای فئودال - که بخاطر یک سلسله جنگها و بوجود آمدن دهقانان کشاورز کوچک مستقل، در موقعیت بی ثباتی بسر می بردند - شروع به تصرف عدوانی اراضی حصه ای دهقانان کرده و آنها را به چراگاه گوسفندان مبدل ساختند. دهها هزار دهقان از زمینهایشان رانده شدند. در عین حال، فئودالها شدیداً به بازرگانان شهری مقروض شده بودند و علت این امر هم انجام جنگهای فئودالی و یا خرید وسایل تجملی بود؛ این عامل مهمی در روی آوردن به تولید پشم جهت مبادله بجای تولید برای مصرف، شد. فئودالها جهت صرفه جویی شروع به اخراج خدمه های خویش کردند (مشاوران، سربازان و خدمتکاران بارگاه های فئودالی که همواره نشانه جلال و جبروت فئودالها بودند).

انبوهی از خلع مالکیت شدگان که به کارگران بالقوه تبدیل شده بودند، سراسر انگلستان را در بر گرفتند (۱۰). اکنون بازرگانان و رباخواران می توانستند دکانهایی با ابزار تولید ابتدایی براه بیاورند و شماری از این سلب مالکیت شدگان سرگردان را در زیر یک سقف جمع کرده و برای بکار انداختن این ابزار تولید آنها را در استخدام گیرند. این امر در انگلستان، پایه داخلی استقرار تولید سرمایه داری بود: سلب مالکیت شدن از خیل عظیمی از افراد که فاقد هرگونه وسیله تامین معیشت بودند، و پیدایش طبقه ای که برای خرید وسایل تولید و استخدام سلب مالکیت شدگان جهت کار با این وسایل، پول لازم را در اختیار داشت. برخورداری از خصلت عدم تملک، تبدیل توده سلب مالکیت شده را به پرولتاریا امکانپذیر ساخت، و این خصیصه عدم تملک همچنان ویژگی اساسی پرولتاریا باقی مانده است.

اما این همه - هرچند لازم و حیاتی بحساب می آمد - بخودی خود برای مسلط ساختن سرمایه و رشد بورژوازی کافی نبود. استعمار، برده داری و قتل عام، شرایط خارجی ضروری برای خیز این شیوه تولید نوین بودند. مارکس، هنگامی که در مورد پیدایش سرمایه داری صنعتی سخن گفت، این نکته را چنین توضیح داد:

کشف طلا و نقره در آمریکا، قلع و قمع، به بردگی در آوردن مردمان بومی و مدفون ساختن آنان در معادن، آغاز استیلا بر هندشرقی و غارت آن، تبدیل قاره افریقا به قرقگاه سوداگران برای شکار کردن سیاهپوستان، همگی بشارت دهنده صبح دولت تولید سرمایه داری هستند. این پروسه های تغزل آمیز، مراحل اصلی انباشت اولیه سرمایه هستند. بدنبال این جریان است که جنگ بازرگانی میان ملل اروپایی در مقیاس تمام کره زمین در میگیرد. جنگ مزبور با عصیان هلند علیه اسپانیا آغاز شد، با جنگ ضد ژاکوبین انگلستان (جنگ علیه انقلاب فرانسه) دامنه بسیار وسیعی یافت، و هنوز هم در جنگهای تریاک علیه چین و غیره ادامه دارد. (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۷۵۱)

بدین ترتیب بورژوازی در بحبوحه وجود آمدن بازار جهانی زاده شد، در حالی که "از سر تا پایش، و از هر حفره اش خون و چرک می چکید." (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۷۶۰)

بازرگانان و تجار بهمره بعضی استادکاران، صنعتگران سابق، فئودالهایی که در تجارت دستی داشتند، و دهقانان مرفه تر، به بورژوازی تبدیل شدند. اما مناسبات فئودالی کهنی که بورژوازی در آغاز از دامن آن برخاست، اکنون به مانع سختی بر سر راه تکامل بیشترش تبدیل شده بود. مثلاً نظام فئودالی بازرگانان را هنگام مسافرت بین قلمروهای مختلف به پرداخت گمرکات مجبور می ساخت. یا هنگامی که سرمایه داران به توده وسیعی از کارگران آزاد (آزاد به دو معنی: یکی آزاد از قیود فئودالی و دیگری "آزاد" از قدرت تامین معاش خویش) نیاز داشتند. این مناسبات فئودالی، دهقانان را به زمین وابسته کرده بود. و هنگامی که بورژوازی تازه پا به عرصه وجود گذاشته و نیازمند دولتهای ملی شدیداً متمرکز بود که جنگهای استعمارگرانه اش را به پیش ببرد، این مناسبات فئودالی سرزمینها را به مناطق یا استانهای غیر متمرکز تقسیم کرده بود.

بدین ترتیب، دوره طولانی و طوفانی انقلاب بورژوازی و ضدانقلاب فئودالی، جنگ و خیزش، و دوران تکامل نیروهای مولده بر اثر این تحولات، فرا رسید. بورژوازی و تولید سرمایه داری از طریق مراحل تعاون ساده، مانوفاکتور، و صنعت در طول چندین قرن تکامل یافت. (۱۱)

بهمره انکشاف سرمایه داری، ضد آن - پرولتاریا - نیز تکامل یافت. همانگونه که مانیفست توضیح میدهد:

بهمان نسبت که بورژوازی، یعنی سرمایه رشد می کند، پرولتاریا، یعنی طبقه کارگر معاصر نیز رشد می یابد. اینها تنها زمانی می توانند زندگی کنند که کاری بدست آورند و فقط هنگامی می توانند کاری بدست آورند که کارشان بر سرمایه بیفزاید...

شرط اساسی برای موجودیت و سیادت طبقه بورژوازی، عبارتست از تشکیل و افزایش سرمایه. شرط وجود سرمایه، کار مزدوری است و منحصراً به رقابت فی مابین کارگران وابسته است. ترقی صنایع که بورژوازی مجری بلا اراده و بلا مقاومت آن است، بجای پراکندگی کارگران که از رقابت آنها ناشی میشود، یگانگی انقلابی آنها را با ایجاد جمعیتهای کارگری بوجود می آورد. بنابراین، با رشد و تکامل صنایع بزرگ، خود آن شالوده ای که بورژوازی بر اساس آن به تولید مشغول است و محصولات را به خود اختصاص میدهد، فرو می ریزد. بورژوازی مقدم بر هر چیز گورکنان خویش را بوجود می آورد. فنانی او و پیروزی پرولتاریا بطور همانندی ناگزیرند. (مانیفست، صفحه ۳۹ و ۴۶)

تنها در اواخر قرن هجدهم بود که سرمایه داری صنعتی با انقلاب فرانسه و آنچه که بطور طعنه آمیزی "انقلاب صنعتی" انگلستان خوانده میشود، جایگاه خود را بطور کامل پیدا کرد. میگوییم طعنه آمیز، چرا که این "انقلاب"، فقرزدگی وحشیانه پرولتاریای انگلستان، تشدید برده داری در جنوب آمریکا، انقیاد هند و مرگ ناشی از گرسنگی میلیون ها نفر در اثر تخریب اقتصاد بومی را در بر داشت. (۱۲)

در سال ۱۸۵۲، جهان سرمایه داری با اولین بحران بزرگ اقتصادیش بلرزه در آمد. برای نخستین بار میلیونها نفر گرسنه شدند، که این نه به علت کمبود تولید بلکه به جهت تولید بیش از حد بود - بیشتر از آن حد بود که سود لازم جهت تداوم تولید را میسر سازد. این نخستین طغیان نیروهای تولیدی عظیم و نوین علیه مناسباتی بود که در چارچوب آنها گرفتار آمده بودند.

سالهای دهه پس از آن، شاهد نخستین مبارزات پرولتری در انگلستان و فرانسه بود. در سال ۱۸۴۶ شدیدترین بحران اقتصادی تا به آن روز، انگلستان را بلرزه افکند و سپس به سراسر قاره اروپا گسترش یافت. در فوریه ۱۸۴۸، تقریباً تمامی اروپا پا به عرصه مبارزه انقلابی نهاد.

انقلابات سال ۱۸۴۸ - که شلیک آغازینشان با انتشار "مانیفست کمونیست" همزمان بود - نقطه عطف مهمی بودند. انگلس چنین نوشت: "انقلاب در همه جا کار طبقه کارگر بود، و این او بود که سنگرها را برپا ساخت و جانفشانی نمود." وی سپس ادامه داد:

ولی تنها کارگران پاریس بودند که از برانداختن حکومت منظور کاملاً روشن داشتند و آن عبارت بود از برانداختن نظام بورژوازی. اما با آنکه آنها از تضاد ناگزیر که بین طبقه آنها و بورژوازی وجود داشت بخوبی آگاه بودند، معه‌ذا نه تکامل اقتصادی کشور و نه سطح تفکر توده کارگران فرانسوی هیچکدام هنوز بدان پایه نرسیده بود که تجدید نظام اجتماعی را میسر و ممکن گردانند. بهمین جهت، ثمرات انقلاب را در ماهیت امر، طبقه سرمایه داران بچنگ آورد. در کشورهای دیگر نیز مانند ایتالیا، آلمان و اتریش، کارگران از همان ابتدا تنها عملشان این بود که به بورژوازی کمک کردند تا حاکمیت را بدست گیرد. (پیشگفتاری بر چاپ ایتالیایی ۱۸۹۳ - مانیفست کمونیست، صفحه ۲۷)

اقتصاد سیاسی مارکسیستی

مارکس و انگلس فعالانه در این خیزشهای انقلابی شرکت نمودند. مارکس يك روزنامه انقلابی را در آلمان بنیان گذارد و سرپرستی نمود، و انگلس فرماندهی يك ارتش انقلابی را بعهده داشت. هرکدام از آنها آثار پرارزشی در بررسی تجربیات این دوره توفنده انقلابی برشته تحریر در آوردند. در سال ۱۸۵۱، آنان چنین جمعبندي نمودند که موج انقلاب فروکش کرده و بحران - اقتصادی و سیاسی - بطور موقت رفع شده و وظایف نوینی پیش پای کمونیستها است. در حالی که شالوده ماتریالیسم دیالکتیک و سیاست کمونیستی با انتشار "مانیفست" و سایر آثار آنان در مورد خیزشهای دوره ۱۵ - ۱۸۴۸ بنیان نهاده شده بود، اما تکامل بیشتر و کاربست این علم شدیداً ضروری بود. بسیاری از انقلابگران شکست خورده با مارکس و انگلس ابراز مخالفت کرده و بدین امید دل بسته بودند که بزودی اوضاع انقلابی تقریباً بهمان شکل سابق مجدداً ظاهر خواهد شد. اما این میتوانست فقط به یاس و سرخوردگی بیانجامد (و انجامید)، چرا که تاریخ تکرار نمی شود بلکه حرکت مارپیچی دارد.

از سوی دیگر، بدنبال شکست انقلابات و ثبات موقتی و انبساط و رونق نوین سرمایه، يك روند رفرمیستی قدرتمند نیز در میان پرولتاریا رشد کرد. پیش از این، در سال ۱۸۴۹، نخستین روند آگاهانه و سازمانیافته رفرمیستی در طبقه کارگر رشد کرده بود که نام "سوسیال دموکراسی" را اتخاذ کرده بود. جمعبندي مارکس از این مسئله این بود که خرده بورژوازی و پرولتاریا تحت رهبری خرده بورژوازی، امتزاج یافته بودند:

برنامه مشترکی طرحریزی شده، کمیته های انتخاباتی مشترک برپا گشته، و کاندیداهای مشترک تعیین شده بودند. نکات انقلابی از تقاضاهای اجتماعی پرولتاریا حذف شده و چرخشی دموکراتیک در آنها بوجود آمده بود. شکلهای صرفاً سیاسی از خواسته های دموکراتیک خرده بورژوازی حذف گشته، و نکات سوسیالیستی آن برجستگی یافته بودند... خصلت خاص سوسیال دموکراسی در این حقیقت تجسم می یابد که نهادهای جمهوریته نه بمثابه ابزاری جهت تلاشی سرمایه و کار دستمزدی بلکه بعنوان ابزار تضعیف تخاصم میان این دو و تبدیل این تخاصم به همگونی، مورد نظر بودند. ("هیجدهم برومر لویی بناپارت"، منتخب آثار مارکس، انگلس - جلد يك ص ۴۲۳)

در انگلستان، رفرمیسم حتی ریشه عمیقتری یافت؛ و در سراسر اروپا طرحها و نیرنگهای گوناگونی در مخالفت با انقلاب، ارائه می شد. کلیه این روندها بود که بررسی عمیق نظام سرمایه داری، افشای کامل تضادها در شالوده مبارزه طبقاتی، و چگونگی تکوین و تکامل آنها را ضروری می ساخت.

برای انجام اینکار، مارکس بررسی خود را بر انگلستان متمرکز نمود - انگلستان در آن زمان کشوری بود که شیوه تولیدی سرمایه داری به کاملترین نحو تکامل یافته و روند این تکامل نیز به بهترین وجه ثبت شده بود. مارکس در سال ۱۸۵۱ شروع به کار نمود، و در آغاز به بررسی انبوه عظیمی از منابع اطلاعاتی و آماری موزه بریتانیا در باره تکامل اقتصادی پرداخت. وی در عین حال، کل مسیری که اقتصاددانهای سیاسی بورژوا طی کرده بودند را مورد مطالعه قرار داد و دیالکتیک هگل را - اینبار بطور عمیقتر - بررسی نمود. پس از اتخاذ چندین شیوه مختلف، سرانجام مارکس کار خود را بر کالا، بمثابه سلول پایه ای زندگی سرمایه داری، متمرکز کرد.

تولید کالایی، بذری بود که باعث رشد سرمایه شد - همانگونه که مناسبات فئودالی کهن را از میان برداشت و کارگران فاقد مالکیت را رو در روی سرمایه داران دارای مالکیت قرار داد. خود سرمایه داری، صرفاً شکل عالی و رشد یافته تولید کالایی بود. در سال ۱۸۶۷، مارکس یکی از اساسی ترین آثار علم انقلابی را منتشر ساخت - کاپیتال. لنین، شیوه و برخورد کاپیتال را چنین توضیح داد:

در کاپیتال، مارکس ابتدا ساده ترین، عادی ترین، اساسی ترین، عمومی ترین و روز مره ترین رابطه جامعه بورژوازی (کالایی) را تحلیل نمود - یعنی رابطه ای که میلیاردها بار تحت نام مبادله کالا انجام می گردد. تحلیل این مقوله بسیار ساده (این "سلول" جامعه بورژوازی)، کلیه تضادهای (یا نطفه کلیه تضادهای) جامعه نوین را عیان می

سازد، و سپس افشای این مقوله، تکامل (هم رشد و هم حرکت) این تضادها و این جامعه را، در فرد فرد اجزاء متشکله آنان و از آغاز تا پایانشان، بما نشان میدهد. (درباره مسئله دیالکتیک، مارکس، انگلس، مارکسیسم، صفحه ۳۴۲)

و این همان متد کلی است که در این فصل کتاب برگزیده ایم - یعنی کنکاش در تضادهای بنیادین و حرکت سرمایه و عیان کردن کامل آنها.

کالاها و سرمایه

ارزش

چه تضادهایی در "رابطه ساده و روزمره" مبادله کالا نهفته است؟ برای پاسخ به این سوال، قبل از هر چیز باید ببینیم کالا چیست.

کالا، محصولی است که نیازهای گوناگون انسان را بر طرف می سازد. لیکن همه آنچه که نیازهای انسان را بر طرف می سازد، کالا نیست. کالا چیزی است که نه تنها سودمند است، بلکه جهت مبادله با محصولات دیگر تولید میشود. بدین جهت است که هم ارزش مصرف دارد و هم ارزش مبادله (بطور خلاصه، ارزش). بدین ترتیب، در خود کالا تضادی میان ارزش مصرف و ارزش، نهفته است.

کالا اگر سودمند نباشد، مبادله نمی شود. و در عین حال، کالا بخودی خود هیچ سودمندی برای تولید کننده اش ندارد، بجز اینکه او می تواند در قبال مبادله کردن آن چیز دیگری بدست آورد. بنابراین، در حالی که جهت مبادله شدن باید سودمند باشد، اما اگر بهر دلیلی قابل مبادله شدن نباشد، به هیچ نخواهد ارزشید. ارزش مصرف و ارزش بمثابة دو قطب متضاد در کالا موجودند، و آنتاگونیسم بالقوه ای میان این دو در هر کالایی موجود است. در جامعه پیشین، مبادله می توانست صرفاً "تصادفی" باشد - یعنی اینکه، هیچ تناسب خاصی جهت مبادله کالاها با یکدیگر وجود نداشت. احتمالاً تناسبی داشت که قبایل ساحل نشین مازاد ماهی خود را با پوست حیوانات قبایل گله دار مبادله میکردند. در طی مراحل نخستین فئودالیسم، هنگامی که سرمایه تجاری شکل اصلی مبادله بود، این خصلت "تصادفی" نتیجه توانایی بازرگانان در انحصاری کردن محصول خاص، جهت پیشبرد دزدی و چپاول آشکار، و غیره بود. اما پاپایی گسترش تولید کالایی، نسبت مبادلاتی کالاها با یکدیگر بطور روز افزونی منظم تر گشت. سرمایه داری اوج تولید کالایی است، جامعه ای است که در واقع تمام تولید برای مبادله می باشد و با غلبه آن، نسبتهای مبادلاتی، برای کالاها مختلف، اساساً ثابت می شود. امروزه، بطور مثال یک قرص نان عموماً دارای همان ارزش یک لامپ است.

اما این نسبتهای کمابیش ثابت (که میلیونها قلم کالا را شامل میشوند، و میلیونها بار در روز بکار می روند) چگونه تعیین میشوند؟ دو کالای غیر متشابه چه وجه اشتراکی باهم دارند که آنها را همدیاف می سازد - یا اینکه آن خصلتی که در مورد بسیاری از این کالاها خاص جهانشمول است، چیست؟

بیشک، این صحیح است که وجه اشتراک این کالاها در سودمندی آنهاست. اما آیا کیفیت این سودمندی، نسبت مبادلاتی این کالاها را تعیین می کند؟ لامپ و نان را در نظر بگیرید. هر دوی آنها عموماً سودمند (ضروری) هستند. اما چگونه می توان با بررسی آنها و یا مقایسه جنبه های متفاوت سودمندی شان، نسبت مبادلاتی آنها را تعیین کنیم؟ این کار عملی نیست. بر چه اساسی میتوان این را تعیین نمود؟ مارکس به این سوال چنین پاسخ داد: "اگر ارزش مصرف کالاها کنار گذاشته شود، فقط یک وجه مشترک برای آنها باقی می ماند، و آنهم این است که همگی محصول کار هستند." (کاپیتال، جلدیک، صفحه ۳۸)

اما، کار - که اشکال کیفیتی متفاوتی مانند پخت و پز و بافندگی بخود میگیرد - چگونه می تواند بمثابة یک معیار سنجش همگون بکار رود؟ چرا که کار، خود متضاد است. از یکسو، یک شکل کار تولید کننده کالا که ارزش مصرف خاص ایجاد می کند، کیفیتی از هر شکل دیگر آن متفاوت است - طبخ نان بوضوح از کفایتی متفاوت است، و هر دو بنوبه خود از تصفیه نفت متفاوت می باشند. این اشکال کار مجسم، ارزش های مصرف کیفیتی متفاوتی در کالاها ایجاد می کنند. از سویی دیگر، این اشکال ویژه کار، همگی از این خصلت جهانشمول که محصول نیروی کار انسانی هستند، برخوردارند. این کیفیت یعنی کار مجرد (و نه کار مجسم)، توسط مدت زمانش سنجیده می شود (ساعت، روز، هفته) و کالاها بر این مبنا مبادله میشوند که چه مقدار از نیروی کار - یعنی چه مقدار از کار مجرد - را در بر میگیرند. یک ساعت کار، ارزش مبادله یکسانی را در هر کالایی تولید می کند، چه طبخ نان باشد، چه ریخته گری و چه چاپ و غیره.

تنویری ارزش کار

تئوري ارزش کار، بدین معنا است که ارزش کالا توسط کار لازم جهت تولیدش، تعیین میشود. در اینجا، صحبت از کار فرد نیست. نانوايي که براي توليد يك قرص نان دو برابر رقيش وقت صرف ميکند، قادر نيست آنرا به دو برابر قيمت بفروشد. بلکه میانگین زمان کار اجتماعاً لازم است که ارزش را تعیین می کند و طبق فرمولبندی مارکس عبارت است از: "(زمان) ضروري جهت توليد يك کالا تحت شرايط عادي توليد و با حد متوسط مهارت و شدت کار رايج در زمان مفروض." (کاپیتال، جلد يك - صفحه ۳۹). مارکس نشان داد، در حالي که کار مرکب ارزش مبادله اي بيش از کار ساده طی مدت زمان یکسان ایجاد می کند، اما "کار مرکب صرفاً همان کار ساده تشدید شده و یا بهتر بگوییم مضروب آن است، بنحوي که مقدار کمتری از کار مرکب برابر است با مقدار بیشتری از کار ساده. تجربه نشان میدهد که این تبدیل دائماً انجام میشود." (کاپیتال، جلد يك صفحه ۴۴)

پس این خرد قراردادي، که معتقد است عرضه و تقاضا ارزش را تعیین می کنند، چه میشود؟ این درست است که قیمت کالاهای گوناگون بر مبنای عرضه و تقاضا بالا و پائین می روند، اما این تغییرات معمولاً در محدوده معینی انجام میشوند. بطور مثال، عرضه و تقاضا در هر سطحی هم که باشند، نان گرانتر از دوچرخه بفروش نخواهد رسید (۱۳). پس چه چیزی مرکز ثقلی که قیمت ها حولش نوسان میکنند را تعیین می کند؟ باز هم، کار مجرد نهفته در کالا عامل تعیین کننده قیمت کالا است.

در واقع، نوسان قیمت محصول در حول و حوش ارزش آن، مکانیسم مهم تنظیم (یا سلطه) قانون ارزش در اقتصاد سرمایه داری است. مثلاً، هنگامی که تولیدکنندگان يك کالا - بدلیل تقاضای زیاد - می توانند کالای خود را به قیمتی بيش از ارزش آن بفروش برسانند و بدین ترتیب سود اضافی به جیب بزنند، مابقی سرمایه داران نیز بسوی سرمایه گذاری در این رشته از تولید که اکنون پرمفعت تر است، هجوم می برند. وقتی با بالا رفتن تولید تا سطح تقاضا و گذر از آن، قیمتها پایین آمده، بسطح ارزش یا حتی پایین تر از آن می رسند، سرمایه این رشته را ترك میگویند. بدین ترتیب، تقسیم کار اجتماعی از طریق عملکرد کورکورانه قانون ارزش تنظیم می گردد - اگرچه، این "تنظیمی" آنارشوییستی بوده، و با ناموزونی و جابجایی و با جهش ها و وقفه های پی در پی به پیش رفته و پشت سر و خارج از کنترل صاحبان کالا انجام می گیرد.

روابط روزمره در جامعه سرمایه داری ممکن است که بمثابة روابط میان اشیاء بنظر آیند: کالاهای (معمولاً از طریق پول) با یکدیگر مبادله می شوند. ظاهراً بنظر می رسد نرخیایی که بر مبنای آنها کالاهای مبادله می شوند توسط یکسری سنتها ثابت شده و با بطریق غیر قابل توضیحی توسط پراتیک اجتماعی میلیونها خریدار تعیین شده اند. در هر دو صورت، این نرخها از کیفیتی که در کالا نهفته است سرچشمه می گیرند.

اما در بررسی دقیقتر می بینیم آنچه که میلیونها بار در روز بیان میشود، يك رابطه مرموز میان اشیاء نبوده، بلکه رابطه میان افراد مختلف، یا گروههای متفاوت مردم است که جوهر بنیادینش توسط شکل کالایی پوشیده شده است. یعنی اینکه فروش يك کالا رابطه میان کار يك فرد یا گروهی از افراد با فرد یا افراد دیگر را بیان می کند. در همینجا است که میان اقتصاد سیاسی بورژوایی و مارکسیستی، تفاوتی اساسی ملاحظه میشود که انگلس آنرا چنین توضیح میدهد:

اقتصاد سیاسی (تحلیل از سرمایه داری، بطور خاص - لنی ولف) با کالا شروع می کند، و از لحظه ای آغاز میشود که محصولات با یکدیگر مبادله میگردند - چه توسط افراد یا توسط جوامع اولیه. محصولی که در مبادله ظاهر می شود، کالاست. معذالک منحصراً بدین جهت کالاست که يك رابطه، میان دو فرد یا دو گروه از افراد با این شیئی (محصول) گره خورده است، یعنی رابطه میان تولیدکننده و مصرف کننده که دیگر صرفاً در يك فرد تجسم نمی یابند. ما به یکبار به نمونه يك واقعیت ویژه مواجه میشویم، که در سراسر قلمرو اقتصاد حضور داشته و موجب سردرگمی اقتصاددانان بورژوا شده است: سرو کار اقتصاد نه با اشیاء، بلکه با روابط میان افراد و در تحلیل نهایی میان طبقات است. معذراً، این روابط همیشه با اشیاء گره خورده و بمثابة اشیاء ظاهر میشوند. ("کارل مارکس، درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی"، منتخب آثار مارکس - انگلس، جلد يك، صفحه ۵۱۴)

پول، گردش کالا و سرمایه

لازم است که در اینجا چند کلمه در مورد پول گفته شود. به مبادله کالایی پایاپای باز گردیم. بیشک، اگر قبایل ساحل نشین به پوست حیوانات احتیاج نداشته و در عوض خواستار سب (که قبلاً توسط قبایل گله دار طرف داد و ستدشان تولید نمی شد) بودند، مبادله پایاپای ساده عدم کفایت خود را بروز میداد. از سوی دیگر، اگر این قبایل گله دار میتوانستند که شکل عموماً قابل قبولی از ثروت را در قبال خریدن ماهی به آنها بپردازند (که بعداً برای خرید چیز دیگری میتوانست مورد استفاده واقع شود) مبادله کالایی بسیار تسهیل می شد.

بنابراین، ضرورت وجود کالایی احساس گشت که بتواند نقش منبع ارزش مورد قبول عموم را ایفاء نماید و بقیه کالاها بتوانند بواسطه آن مبادله شوند. بسیاری کالاها این نقش را در جوامع اولیه ایفاء نمودند: احشام در جوامع گله دار غالباً بمتابۀ شکلی از پول مورد استفاده واقع می شدند، یعنی اینکه ارزش کالاهای دیگر برحسب فلان تعداد راس حشم، بیان می گشت.

اما، توسعه بیش از پیش مبادله کالایی و رشد سرمایه تجاری بزودی با محدودیتهای این شکل از مبادله، در تقابل قرار گرفت. یک بازرگان نمی توانست در قبال جنسی که خریداری می نمود، یک کشتی گاو تحویل دهد. و اگر ارزش یک کالایی خاص کمتر از ارزش یک راس گاو بود، چه میشد؟ گاو اگر به قسمتهای مختلف تقسیم می شد، دیگر از ارزش سابق برخوردار نمی بود (بجز به صورت گوشت، پوست و غیره که اینها نه خود حشم، بلکه کالاهای دیگر بحساب می آمدند). طلا و نقره بجهت بادوام بودن و ارزش فراوان در مقایسه با اندازه شان، و اینکه به قطعات کوچکتر قابل تقسیم شدن بودند، در سطح جهانی بمتابۀ واسطه مبادله مورد قبول گشتند.

در حالی که طلا و نقره بمتابۀ پول عمل میکردند، ارزششان در مبادله - همانند همه کالاها - خود انعکاسی از ارزششان بمتابۀ کالا و زمان کار نهفته در آن بود. اما مقداری از جرم طلا و نقره در این دست بدست شدن از بین میرفت. همچنین، گسترش ابعاد تولید کالایی، تسهیل در مبادله را الزام آور میساخت، بطوری که خصلت و عرصه محدود این فلزهای گرانبه نمی توانست این الزامات را برآورده سازد. پول کاغذی با پشتوانه طلا و نقره و حکمیت قانونی دولت، رایج شد (۱۴).

پول، مبادله کالا میان تولیدکنندگان را تسهیل نمود. هر تولیدکننده، کالا را در قبال پول مبادله می کند، تا با این پول بتواند (در زمانی دیگر) کالایی را با همین ارزش خریداری نماید. مبادله مستقیم میان دو تولید کننده، دیگر محدودیتی برای تولید نبود. و بدین ترتیب تولید کالایی در کلیت خود، تحرکی یافت. گردش کالایی توسعه و شتاب پیدا کرد.

همانگونه که پیشتر ذکر شد، شخصیت های اصلی گردش کالا در دوران اولیه فنودالیزم، بازرگانان بودند. صنعتگران و تولید کنندگان کوچک نیز در تولید و گردش کالایی شرکت داشتند، اما این اشتراک مساعی آنها اساساً در محدوده نیازهای خودشان بود. لیکن در مورد بازرگانان چنین نبود. مدار مبادله برای تولید کننده خرد، کالا - پول - کالا است (یعنی او کالایی خود را می فروشد که در قبال پولی که بدست می آورد کالایی دیگری جهت مصرف خود خریداری کند)، در حالی که مدار مبادله برای سرمایه داران منجمله بازرگانان، پول - کالا - پول است. سرمایه دار هدفش نه بدست آوردن کالایی متفاوت از آنچه که با آن شروع نموده (پول)، بلکه صرفاً کسب مقدار بیشتری از همان (پول) است. به عبارت دیگر، نه نیاز شخصی سرمایه دار به ارزش مصرف بیشتر، بلکه امر گسترش مداوم سرمایه است که محرک او میباشد

مارکس می گوید، سرمایه دار چیزی نیست بجز "نماینده آگاه این حرکت"، و سپس چنین ادامه میدهد:

شخصیت او یا بهتر بگوئیم جیب او مبداء حرکت و نقطه رجعت پول است. محتوی عینی این گردش (پول - کالا - پول)، یعنی ارزش افزایی ارزش، هدف ذهنی اوست و تا هنگامی که یگانه جهت محرکه معاملات وی فقط تملک روزافزون ثروت مجرد است، وی بمتابۀ سرمایه دار یا سرمایه ای که شخصیت یافته و دارای اراده و شعور است، عمل می کند. پس هرگز نباید ارزش مصرف را هدف مستقیم سرمایه داران تلقی نمود. پروسه پایان ناپذیر کسب سود، تنها هدف اوست. (کاپیتال، جلدیک، صفحه ۱۵۳ - ۱۵۲)

بازرگان غالباً موفق می شد که از طریق دزدی، یا گرانفروشی و غیره، مدار را کامل نماید. اما هنگامی که تولید کالایی بر اقتصاد طبیعی تفوق یافت، سرمایه صنعتی بوجود آمد و نهایتاً سلطه خود را بر سرمایه تجاری اعمال نمود (اگر چه در اکثر موارد بازرگانان به سرمایه داران صنعتی تبدیل شدند)، در هر دو مورد مدار پول - کالا - پول باز هم اساسی بوده و می بایست کامل گشته و تجدید میشد. اما ارزش افزایی سرمایه در سرمایه صنعتی، عمدتاً از طریق دزدی (حداقل دزدی آشکار در عرف معمول)، تزویر یا شانس انجام نمیشد (یا قابل توضیح نبود).

علت چیست؟ سرمایه داری را در نظر بگیریم که مقداری کالا را به ارزش یک هزار دلار خریداری می کند سپس آنها را در ازای یک هزار و یکصد دلار بفروش می رساند. او باید این کالا را یا یکصد دلار ارزانتر از ارزششان خریداری کرده و یا یکصد دلار گرانتر از ارزششان بفروش رسانده باشد. دومی را در نظر میگیریم. اما، حال اگر این سرمایه دار بخواهد باز هم کالایی را بفروشد، باید یک بار دیگر نقش خریدار را ایفاء بنماید. آیا فرد دیگری که کالا به این سرمایه دار می فروشد او نیز از امتیاز فروش کالا به مبلغ یکصد دلار گرانتر از ارزش آن برخوردار میشود؟ اگر چنین باشد، پس

اولین بازرگان این قضیه بلافاصله کل در آمدش از معامله پیشین را از دست میدهد. و اگر چنین نباشد، پس سرمایه دار بعدی چه سودی برای خود بدست می آورد و چگونه می تواند به فعالیت خود ادامه دهد؟ فرض کنیم که یک بازرگان زرنگ بتواند یک هزار دلار نفت بفروشد و با این پول نه ۱۰۰۰، بلکه ۱۱۰۰ دلار گندم خریداری کند. بیشک، این بازرگان موفق بوده است. در عین حال، مشکلی در اینجا بروز می کند. جمع کل ارزش نفت و گندم پیش از مبادله دو هزار و صد دلار بوده، در حالیکه پس از مبادله نیز همین مقدار است. یکی از این سرمایه داران بر سر دیگری کلاه گذاشته است. اما از آنجا که جمع کل ارزش یکی است، می توان گفت که سرمایه دار زرنگ توانسته در ازای ضرر دیگری سرمایه اش را گسترش دهد. ولی مجموعه سرمایه گسترش نیافته است. در حالیکه، جامعه سرمایه داری در کلیت خود مرتباً در حال انباشت بیش از پیش ثروت است. پس این مسئله را نمی توان با دزدی (بمعنای عام کلمه) توضیح داد.

خیر، زمانی که تولید کالایی دیگر استثناء نبوده و حاکم گردد، قانون ارزش، سلطه خود را بر مبادله اعمال می کند و کالاها بر مبنای مقدار کار مجرد نهفته در آنها مبادله می شوند. تحت سلطه سرمایه صنعتی تبدیل پول به سرمایه و ارزش افزایی ارزش باید بر مبنای قانون ارزش انجام شود، بنحوی که مبادله معادلها نقطه عزیمت باشد. این بدان معناست که کالایی که از خصیصه خاص منبع ارزش بودن برخوردار باشد - کالایی که استفاده و مصرفش در واقع ارزشی بیش از قیمتی که خریدار در ازای آن می پردازد، بیافریند - باید در نقطه ای بوجود آمده باشد. و چنین کالایی بوجود آمد: این کالا نیروی کار کارگر است که توسط کارگر فاقد مالکیت یعنی پرولتاریا، فروخته میشود.

فروش نیروی کار و استثمار

همانگونه که پیشتر نیز متذکر شدیم، تأثیرات مخرب سرمایه تجاری بر جامعه فئودالی یکی از فاکتورهای عمده ای بود که پیوندهای این نظام را از هم گسست و دهها هزار دهقان سلب مالکیت شده، سرف و امثالهم را در روستاها و شهرهای انگلستان آزاد ساخت (۱۵). این پرولترها دیگر قادر نبودند برای رفع نیازهای خویش تولید کنند - و هیچ چیزی برای مبادله کردن نداشتند مگر توانایی کار کردنشان. آنها در شهرها، باصاحبان پول و ابزار تولید مواجه شدند. آنها این توان خود را به بازرگانانی که اکنون فعالیتهای تولیدی کوچک براه انداخته بودند، فروختند. برخلاف بردگان، پرولتاریا توان کار کردن خود را "با طیب خاطر" و نه مادام العمر بلکه روزانه یا هفتگی می فروخت. پرولتاریا برخلاف سرف یا دهقان، پس از انجام کار و دریافت دستمزد، هیچ التزامی در قبال ارباب نداشت و ارباب هم چیزی باو بدهکار نبود. پیدایش این رابطه اجتماعی در مقیاس گسترده - یعنی فروش نیروی کار توسط کارگران دستمزدی فاقد مالکیت به صاحبان ابزار تولید - سرمایه داری را از کلیه جوامع پیشین تولید کننده کالا، متمایز می سازد. این رابطه، در کنه وجودی سرمایه قرار دارد؛ فروش نیروی کار بهمان ارزش خود - و (نه لزوماً) پائین تر از آن - راز استثمار سرمایه داری است.

این مسئله چگونه است؟ همانگونه که گفته شد، کارگر نیروی کار خود را مثل هر کالایی دیگری به اندازه ارزش آن بفروش می رساند. اما، ارزش نیروی کار چه مقدار است؟ مثل هر کالایی دیگری، ارزش نیروی کار توسط مدت زمانی که صرف تولید آن میشود، تعیین می گردد - یعنی در این مورد، ارزش پوشاک، غذا، مسکن و غیره - مورد لزوم در طی مدت زمان معین جهت بازسازی کارگر و تأمین وی برای پرورش یک نسل جدید می باشد. صرفاً با فروش این کالا است که کارگر می تواند زندگی کند: کارگر باید "فعالیت زندگی" را از خود منتزع سازد، آنرا به یک چیز جدا از موجودیت خویش بدل ساخته و به معرض فروش بگذارد. مارکس با قدرتمندی، این رابطه را عیان می سازد:

بدین ترتیب، فعالیت زندگی برای او صرفاً وسیله ای است که به او قدرت زنده ماندن بدهد. او کار می کند که زنده بماند. او نه تنها کار را بمثابه بخشی از زندگی بحساب نمی آورد، بلکه در واقع آنرا بخاطر زندگی فدا می کند. کار، از برای او، کالایی است که به دیگری انتقال می دهد. بنابراین، محصول فعالیتش نیز هدف فعالیت وی نمی باشد. آنچه که وی برای خویش تولید می کند ابریشمی نیست که می بافد، طلایی نیست که از دل معدن بیرون می کشد، و قصری نیست که می سازد. آنچه که او برای خود تولید می کند، دستمزد است. ابریشم، طلا، و قصر برای او خود را در کمیت معینی از وسایل معیشت متبلور می سازند، مثلاً در یک ژاکت پنبه ای، چند سکه مسی و اتاقی در زیرزمین.... (کار مزدوری و سرمایه - منتخب آثار مارکس و انگلس - جلد یک - صفحه ۱۵۳)

سرمایه دار، نیروی کار را به مدت یک روز خریداری کرده و آنرا هر آنگونه که مایل است، مورد استفاده قرار میدهد. در اینجا دیگر اراده کارگر دخیل نبوده و فعالیت وی تحت اوامر بیگانه انجام می پذیرد. ممکن است کارگر در طی مدت چهار ساعت، ارزش لازم برای تامین هزینه مزد یک روزش را تولید کند. یعنی در واقع اینگونه باشد که برای تامین ملزومات زندگی یک کارگر معمولی (و خانواده اش) در یک روز، صرفاً به چهار ساعت کار اجتماعاً لازم، احتیاج باشد. اما این واقعیت مانع این نمی شود که سرمایه دار، کارگر "خود" را به هشت ساعت کار یا بیشتر وادار نکند. سرمایه دار نه در ازای همه آنچه که کارگر تولید می نماید، بلکه برای استفاده از نیروی کار وی به مدت یک روز، دستمزد پرداخت می کند. تفاوت بین ایندو، منبع سود سرمایه دار و ارزش اضافی است (۱۶).

در عمل، این امر بدینصورت انجام میگیرد: سرمایه دار، ابزار تولید، ماشین آلات، و مواد خام خریداری می کند. ارزشی که برای این عمل بکار می رود، چه به یکباره و چه اندک اندک (که به خصلت عنصر خاص تولید بستگی دارد) به محصولات تمام شده منتقل میشود. مثلاً فرض کنیم که هزینه یک کارگاه تولید پوشاک برای پنبه و استهلاک ماشین آلات در طی مدت یکروز کار توسط کارگر، ارزشی برابر با دوازده ساعت کار را در بر میگیرد. از آنجا که پول نماینده ارزش است، فرض می کنیم که ده دلار نماینده یک ساعت کار باشد. یعنی اینکه این ابزار تولید برای سرمایه دار برابر یکصد و بیست دلار در روز هزینه خواهد داشت که او نیز بدرستی آنرا بعنوان بخشی از قیمت نهایی محصولش بحساب می آورد.

سرمایه دار، کارگر را استخدام میکند و به او به اندازه ارزش نیروی کارش دستمزد می پردازد - یعنی به اندازه تامین نیازهای مادی کارگر و خانواده اش طی یک روز - که فرض می کنیم چهل دلار یا برابر با چهار ساعت کار باشد. سرمایه دار، کارگر را بمدت هشت ساعت به کار می گمارد که وی طی این مدت تعداد معینی پوشاک تولید میکند. سرمایه دار این پوشاک را به اندازه ارزششان خواهد فروخت - ارزشی که برابر خواهد بود با ارزش منتقل شده به کالا توسط وسایل تولید (دوازده ساعت کار) بعلاوه هشت ساعت کار که بوسیله کارگر اضافه شده است. ارزش پیراهن های تولید شده در یکروز مساوی است با بیست ساعت کار یا دویست دلار. اما سرمایه دار مجموعاً فقط یکصد و شصت دلار خرج ابزار تولید و پرداخت دستمزد کرده، و چهل دلار ارزش اضافی بدست می آورد.

در این مثال، هیچ چیز قانون مبادله ارزشهای برابر را نقض نمی کند، و هیچکس کلک نخورده است. این عین سرمایه داری است - با انصاف و رو راست. نیروی کار و مواد اولیه به اندازه ارزششان خریداری شدند و پوشاک ها نیز به اندازه ارزششان بفروش رسیده اند - و در عین حال، با همه این اوصاف باز هم سودی نصیب سرمایه دار میشود.

چرا این چنین است؟ اگرچه او دستمزدی برابر با چهار ساعت کار به کارگر می پردازد، اما در واقع او را به مدت هشت ساعت بکار می گمارد. سرمایه دار ارزش تولید شده توسط چهار ساعت کار (پرداخت نشده) را بعنوان ارزش اضافی خویش تصرف می کند؛ بنابراین، سود چیزی نیست مگر همان کار طبقه کارگر که غصب شده است. روز بروز بر ثروت سرمایه دار افزوده میشود، در حالی که کارگر باید مرتباً بین خانه و محل کارش در رفت و آمد باشد تا بتواند با زحمت و مشقت بسیار برای خود و خانواده اش نانی به کف آرد.

در اینجاست که کاراکتر فریبده دستمزد برجستگی می یابد. ظاهراً دستمزدی که بر مبنای سرعت کار و یا بر اساس قطعه کاری به کارگر پرداخت میشود با کل زمان کار یا آنچه وی در جریان کار مایه گذاشته، خوانایی دارد. سرمایه دار مدعی است که به کارگر باندازه ارزش کارش پرداخته است. اما کار، خود معیار ارزش است و "ارزش کار" بی معناست. "ارزش کار" همانقدر معنا دارد که "توزین کیلو". به عبارت ساده تر، پرولتاریا نمی تواند برابر با "ارزش کارش" دستمزد دریافت کرده باشد.

بنابراین، کارگر بشیوه معمول غارت نمیشود؛ بلکه ارزش کالایی که او فروخته، (نیروی کارش یا بطور کلی قابلیت کار کردنش) را به وی میپردازند. این کالا زمانی که توسط سرمایه دار خریداری شد، بر طبق امیال و اوامر او مورد استفاده واقع میشود (۱۷). جذب ارزش کار پرداخت نشده توسط سرمایه دار، در کل این رابطه ریشه دوانده، استثناء و اختلال نبوده و کنه اصلی کل روند است. این استثمار اجتناب ناپذیر را صرفاً در سطح دزدی و کلاهبرداری مورد انتقاد قرار دادن، عملاً به تسلیم در برابر استثمار و صرفاً تقاضای شل کردن زنجیرهای بردگی، ختم می گردد. مارکس، این خط تمایز را بدقت چنین ترسیم نمود:

بجای شعار محافظه کارانه "مزد عادلانه روزانه در برابر کار عادلانه روزانه!" پرولتاریا باید این شعار انقلابی را بر روی پرچم خود بنویسد: "بر انداختن نظام مزدوری!" (مزد، بها، سود، انتخابات مارکس - انگلس، جلد ۲، صفحه ۷۵)

سرمایه داران و مشاطه گرانشان زمانی که دیگر نمی توانند انکار کنند که از قبل استثمار پرولتاریا غنی گشته اند، آنگاه اعلام میدارند که آنها شایستگی انتفاع از ثمرات این رابطه نابرابر را دارند، چرا که "سرمایه اولیه از آنهاست"، "سرمایه خود را بخطر می افکنند" و غیره.

این شروعی بود برای درک این مسئله که واقعیت پنهان انباشت اولیه سرمایه داری بر چه شالوده ای استوار است (و سرمایه داران برای حفظ نظامشان تا چه حد پیش می روند). اما، حال بدین مسئله می پردازیم که چگونه یک سرمایه دار مفروض درآمد خود را پس انداز می کند، کسب و کاری براه می اندازد، توسعه می یابد و بالاخره ثروتمند میشود. به مجرد اینکه این شوالیه دلاور سرمایه، نخستین گام خود را به "دنیای تجارت" نهاد - یعنی بمحض اینکه پولش را سرمایه گذاری نمود - این پول از دست می رود و به ماشین آلات، مواد اولیه و نیروی کار تبدیل میگردد. بعلاوه، تنها راهی که میتواند مبلغ اولیه را جبران کند (اضافه کردن بکنار)، تولید (و سپس فروش) کالا است. اما، فی الواقع آن کسی که این کالاها و بیش از هر چیز ارزش اضافی (که مبین افزایش مبلغ اولیه است)، را تولید میکند کیست؟ او کارگر است، و نه هیچ کس دیگر. در مثال تولید پوشاک که پیشتر ذکر شد، سرمایه دار برای تولید به مدت یک هفته و کسب دویست دلار سود، به مبلغ هشتصد دلار احتیاج دارد. پس از مدت چهار هفته، او مبلغ هشتصد دلار سود را جمع می کند و پس از آن است که کاملاً تولید را بر اساس تصاحب کار پرداخت نشده به پیش می برد.

سرمایه دار می تواند ماشین آلات، مواد خام و غیره را خریداری کرده و سپس آنها را بفروش برساند؛ اما بدین شیوه ثروتمندتر نخواهد شد (مگر اینکه تزویر بکار برده باشد) و در حقیقت سرمایه دار نخواهد بود (بلکه حداکثر یک متقلب است). سرمایه دار صرفاً از طریق استثمار نیروی کار است که می تواند انباشت کرده و غنی گردد. او، بمجرد اینکه پول اولیه اش را سرمایه گذاری کرده و از طریق پروسه تولید (و مبادله) آنرا جبران کند، هیچکدام از اعمال او منبع سرمایه نیست، مگر عمل استثمارش.

سرمایه: یک رابطه اجتماعی

حال که عملکردهای یک لحظه مجرد از تولید سرمایه داری را تحلیل کردیم، مهم است که از این لحظه فاصله بگیریم و به کل قضیه نگاه کنیم و فراموش نکنیم که ما نه با وقایع مجزا بلکه با یک پروسه اجتماعی روبرو هستیم که چندین میلیارد انسان را در بر میگیرد و روزانه خود را باز تولید می کند. آنچه که باز تولید می شود صرفاً سود انبوه نیست، بلکه یک رابطه اجتماعی میان سرمایه دار و پرولتاریا است. مارکس بارها موکداً این نکته را متذکر گشت. نقل قول مهم و برجسته زیر از "کاپیتال"، از ارزش بررسی عمیق برخوردار است:

از یکسو، پروسه تولید، بلاانقطاع ثروت مادی را به سرمایه، یعنی به وسایل ثروت افزائی و برخورداری هر چه بیشتر سرمایه دار مبدل میسازد. از سوی دیگر، کارگر در پایان این پروسه، همان است که در آغاز بود - یعنی سرچشمه ثروت، و فاقد وسایلی است که این ثروت را برای خویش تولید کند. از آنجا که با فروش نیروی کارش پیش از ورود به این پروسه، کار کارگر از وی بیگانه شده، توسط سرمایه دار تصاحب گشته و در سرمایه ادغام شده است، باید طی آن پروسه در محصولی متحقق گردد که به او تعلق ندارد. از آنجا که پروسه تولید همچنین پروسه ای است که از طریق آن سرمایه دار نیروی کار را مصرف میکند، محصول تولید شده توسط کارگر، پیوسته نه تنها به کالا تبدیل میشود بلکه به سرمایه، یعنی به ارزشی مبدل میشود که نیروی آفریننده ارزش را میمکد، به وسایل معیشتی که تولیدکننده را اجیر میکند، به ابزار تولید که بر تولیدکنندگان فرمان میراند. بنابراین، کارگر متداوماً ثروت عینی و مادی تولید می کند - اما در شکل سرمایه، و در شکل نیروی بیگانه ای که بر او سلطه داشته و استثمارش می کند، و سرمایه دار پیوسته نیروی کار ایجاد می کند - اما در شکل سرچشمه ذهنی ثروتی که از عینیتی که در آن و بوسیله آن می تواند متحقق گردد جدا است (بطور خلاصه، او کارگر بوجود می آورد، اما بمثابة کارگر مزدور). این باز تولید بی وقفه، و این ابدیت بخشیدن به کارگر، شرط اساسی تولید سرمایه داری است. (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۵۷۱ - ۵۷۰)

کار مرده - یعنی زمان کار کارگران قبلی که در ابزار نهفته است - بمثابة یک نیروی بیگانه و متخاصم، بر کار زنده سلطه دارد. مارکس می نویسد: "سرمایه کار مرده ای است که مثل خفاش از مکیدن کار زنده جان میگیرد و هر چه بیشتر زنده می ماند، بیشتر کار زنده میمکد." (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۲۳۳)

سرمایه عبارت است از این رابطه اجتماعی، که پیوسته باز تولید شده و گسترش می یابد. ماشین آلات، مواد اولیه و حتی وجوه سرمایه گذاری که در جامعه بورژوازی بعنوان "سرمایه" شناخته میشوند، فقط در شرایط این جامعه است که چنین خصلتی را دارند. هیچ چیز ذاتی در یک کارخانه که بدان خصلت سرمایه دهد، وجود ندارد. کارخانه صرفاً درون چارچوب مناسبات اجتماعی سرمایه داری است که سرمایه میشود و در جهت ارزش افزایی ارزش عمل می کند - یعنی

مکیدن ارزش اضافي از پرولتاريا، براي بورژوازي. اين رابطه توليدي، نيروهاي مولده را در غل و زنجير خود نگاه مي دارد، و در عين حال پرولتاريا هر روزه زنجيرهاي نوين خود را بوجود مي آورد. تنها با گسستن اين زنجيرها، با واژگون ساختن کردن اين مناسبات غل و زنجير مانند، و برانداختن اين نظام بردگي مزدوري و کليه نهادها و افکار اجتماعي که از اين نظام نشأت گرفته و بدان خدمت مي کنند، مي توان نيروهاي توليدي و بويژه مهمترين آنها - يعني انسان - را آزاد ساخت.

انباشت سرمايه

توليد و باز توليد مداوم مناسبات اجتماعي سرمايه داري، در يك نمودار مارپيچي شكل حركت مي كند. ارزش اضافي توليد شده توسط سرمايه، فقط به مصرف سرمايه دار نميرسد، بلكه عمدتاً به سرمايه بزرگتري تبديل مي گردد (و مجدداً سرمايه گذاري مي شود)، اين پروسه را انباشت سرمايه مي نامند.

اجازه بدهيد اين پروسه را در يك كارگاه، مثلاً توليد پوشاك، دنبال كنيم. فرض كنيم، همانند مثال قبل، سرمايه دار روزانه ۱۲۰ دلار براي ابزار توليد و مواد اوليه خرج مي كند، و ۴۰ دلار دستمزد روزانه نيروي كار است. در اينجا نيز ۴۰ دلار بيان پولي ۴ ساعت كار است. و از آنجا كه كارگران اين كارگاه روزانه به مقدار ۸ ساعت كار به ارزش كالاهاي ديگر مي افزايند، در واقع سرمايه دار ۴ ساعت كار پرداخت نشده را تصاحب مي كند كه برابر ۴۰ دلار ميشود. جمع ارزش نهفته در ابزار توليد و غيره (و منتقل شده به محصول جديد در طول روز) به اضافه ارزش افزوده شده توسط كارگر در آن بخش از روز كه در ازاي آن مزد پرداخت شده، به اضافه ارزش نهفته در كار پرداخت نشده (كه بطور واضح و روشن، سود است) برابر است با:

$[\$200 = \$40 + \$40 + \$120]$ و فرض مي كنيم كه كارگر طي يك روز كار معمولي ۴۰ دست لباس مي دوزد كه ارزش هر كدام برابر است با: $\$5 = \$40 \div 200$

حال براي اينكه مثال اندكي زنده تر شود، فرض مي كنيم كه در اين كارگاه توليد پوشاك ۱۰۰ كارگر به كار مشغولند. يعني اينكه كارفرما بايد ۱۲۰۰۰ دلار هزينه ابزار توليد و ۴۰۰۰ دلار دستمزد كارگران را پرداخت كند، در حاليكه ۴۰۰۰ دلار ديگر سود خالص به جيب مي زند. صبح روز بعد كه او خود را براي شروع يك پروسه جديد توليد آماده مي سازد، فرض مي كنيم كه ۴۰۰۰ دلار ارزش اضافي از روز قبل را در دست دارد. سوال اينجا است كه او با اين سود چكار مي كند؟

او مي تواند مانند يك فنودال كهن، تا آخرين سنت (يك صدم دلار) آنرا در مجالس مهماني و عياشي براي خود و اعوان و انصارش خرج كند. اما آن فنودال كهن بمتابه رئيس قلمرو خويش داراي موقعيتي بود كه كمابيش تمام مازاد توليد را بطور معمول تصاحب مي كرد. اما اين در مورد سرمايه دار صادق نيست. او نه محدود به يك قلمرو است و نه اينكه تداوم موجوديتش بمتابه يك سرمايه دار توسط نظم اجتماعي تضمين شده است. او براي اينكه يك سرمايه دار باقي بماند بايد هر آنچه را كه كارگانش هر روز توليد مي كنند در بازار بفروش برساند. در بازار، او خود را با سرمايه داران ديگري در رقابت مي يابد كه آنان هم همين كار را مي كنند. او نمي تواند از لباسهائي كه توسط كارگانش توليد شده اند بهمان سان كه فنودال، غله و ساير فرآورده هاي توليد شده توسط دهقانانش را مصرف ميكرد، استفاده كند. براي اينكه ارزش اضافي نهفته در آنها توسط سرمايه دار متحقق بشود، بايد آنها بفروش برسند. و همين امر است كه آنها را بمتابه كالا مشخص مي سازد. و همين واقعيت است كه سرمايه دار را وادار مي سازد كه قسمت اعظم ارزش اضافي را در خدمت گسترش سرمايه اش بكار گيرد، بجاي اينكه شخصاً مصرف كند. او اگر چنين نكند، نتيجتاً و به ناگريز از دور خارج شده و بمتابه يك سرمايه دار نابود خواهد شد.

چرا چنين ميشود؟ خوب، سرمايه دار ديگري را در نظر بگيريد كه درست آنطرف خيابان كارگاهي نظير كارگاه سرمايه دار اولي برپا کرده است. اين سرمايه دار تصميم مي گيرد بجاي مصرف كردن تمام ارزش اضافي، ماشين آلاتي بخرد كه بازده توليد را دو برابر كند. او در مي يابد كه صد نفر كارگر او با كمك ماشين آلات قبلي ۴۰۰۰ پيراهن در روز توليد مي كردند، با ماشين آلات جديد ۸۰۰۰ پيراهن توليد مي كنند. معادله سابق را با شرايط جديد مجدداً بررسي مي كنيم.

سرمايه دار دوم ۴۰۰۰ دلار بيشتر در ماشين آلات سرمايه گذاري کرده است. اين بدان معناست كه فعاليت سرمايه گذاري او در ابزار توليد و غيره ۱۶۰۰۰ دلار مي باشد، در حاليكه اين مبلغ براي سرمايه دار رقيبش ۱۲۰۰۰ دلار است. هردوي آنها ۴۰۰۰ دلار دستمزد به كارگران مي پردازند. اما سرمايه دار دوم بمقدار دو برابر سرمايه دار اولي پيراهن مي فروشد. و در حاليكه مدت زمان كار اجتماعاً لازم براي توليد پيراهنها كمآنها بمقداري است كه قيمت هر پيراهن ۵ دلار در مي آيد، اما ارزش نهفته در ۸۰۰۰ پيراهن او به ازاي هر عدد ۳ دلار مي باشد. (چرا؟ چون:

۱۶۰۰۰ دلار مخارج ابزار تولید + ۴۰۰۰ دلار دستمزد + ۴۰۰۰ دلار کار پرداخت نشده روزانه = ۲۴۰۰۰ دلار. بنابراین، قیمت هر عدد پیراهن میشود: $[\$3 = 8000 \div 24000]$

در عین حال، این سرمایه دار که اضافه تولید شده توسط کارگزارانش را در ماشین آلات سرمایه گذاری کرده است، اکنون بجای ۴۰۰۰ پیراهن باید ۸۰۰۰ پیراهن را بفروش برساند. اگر او تصمیم بگیرد هر پیراهن را به قیمت ۴ دلار بفروشد، این قیمت پائین تر از ارزش اجتماعی است (زیرا ارزش توسط میانگین مدت زمان کار اجتماعاً لازم تعیین می شود) اما بالاتر از ارزش هر تک پیراهن می باشد. از یکسو، او جنس خود را ارزانتر از رقبایش می فروشد و بازار آنها را از چنگشان بدر می آورد. از سوی دیگر، سودی بالاتر از ارزش اضافی "معمول" کسب می کند. بدین ترتیب، او از فرصت استفاده می کند. فروش ۸۰۰۰ پیراهن به قیمت هر عدد ۴ دلار درآمد ناخالصی است بالغ بر ۳۲۰۰۰ دلار، از قبل محصول روزانه کارگزارانش. یعنی سودی برابر ۱۲۰۰۰ دلار در روز. در حالیکه سود روزانه رقبایش ۴۰۰۰ دلار است. آن رقبایی که نتوانند پابپای او پیش روند، ورشکست شده و از گردونه خارج خواهند شد، چرا که هیچکس پیراهنی را که می تواند به قیمت ۴ دلار بخرد به ۵ دلار خریداری نخواهد کرد. بدین ترتیب، اجبار مداومی برای بکار انداختن ماشین آلات پیشرفته در جهت انباشت سرمایه، پیوسته عمل می کند.

اما، موانعی بر سر راه این عملکرد وجود دارد. با ورود رقبا به این عرصه و سرمایه گذاری ارزش اضافی خودشان در ماشین آلات پیشرفته، این امتیاز از بین می رود. بهره گیری از مدت زمان کوتاه کار در هر کالا که صرفاً مختص او بود، اکنون رایج شده و میانگین مدت زمان کار اجتماعاً لازم بطور عام پائین می آید و نتیجتاً، ارزش پیراهنها پائین می آید در حالیکه تعداد بیشتری پیراهن باید بفروش برسد تا ارزش اضافی متحقق گردد.

در این طرحی که ارائه دادیم (اگر چه بقصد روشن شدن مطلب، بسیار ساده شده است ولی صحت آن اساساً پابرجا می باشد)، آنارشی ذاتی تولید کالایی سرمایه داری خود را نمایان می سازد. این آنارشی، از یکسو گسترش عظیم و تحول مداوم پروسه تولید را باعث می گردد - یعنی باز تولید گسترده تر سرمایه را. و از سوی دیگر، حرکت غیر منطقی این گسترش را تضمین می کند. بدین ترتیب، پابپای مشکلتز شدن روز افزون تحقق ارزش کالاهای تولید شده، انباشت را نیز پرمخاطره تر می سازد.

در مثال بالا، سرمایه داران نمی توانند خود را به آنچه که ممکن است یک بازار مناسب بنظر برسد، محدود کنند. اگر چنین کنند، سرمایه داران دیگری بازار آنها را از دستشان خواهند ربود. بلکه، در عوض باید گسترش یافته و در جهت تولید بیشتر حرکت کنند و امیدوار باشند که بازار برای کالاهایشان یافت خواهد شد. مضافاً، زمانی که سرمایه دار ارزش اضافی را در ماشین آلات سرمایه گذاری می کند (چه از آن خود او و چه استقراضی باشد، باز هم ارزش اضافی است) باید تا حد نهایت به تولید فشار وارد آورد و تا سر حد امکان بازار را اشباع کند، زیرا باید سرمایه گذاری را سودمند گرداند. با این وجود، موانع بر سر تحقق کالا مرتباً ظاهر میشوند. انگلس این تضاد را در "سوسیالیسم تخیلی، سوسیالیسم علمی"، اینگونه بیان نمود:

دیدیم که چگونه پتانسیل پیشرفت دادن ماشین آلات مدرن، که به حد نهایت انجام میشود، توسط آنارشی تولید به یک حکم اجباری بدل می گردد که بر طبق آن هر سرمایه دار صنعتی باید پیوسته ماشین آلات خود را پیشرفته سازد و مداوماً قدرت تولیدش را افزایش دهد. صرف امکان توسعه رشته تولیدش، برای او به یک حکم اجباری متشابه تبدیل میشود. نیروی گسترش یابنده عظیم صنایع سنگین، که نیروی انبساط گازها در مقایسه با آن صرفاً یک بازی بچگانه است، اکنون به آنچنان ضرورتی برای توسعه کمی و کیفی تبدیل شده است که در برابر کلیه نیروهای بازدارنده پوزخند می زند. این نیروی بازدارنده، از مصرف، فروش و بازار برای محصولات سنگین، تشکیل شده اند. اما ظرفیت گسترش بازار، چه از نظر شدت و چه از نظر وسعت، اساساً توسط قوانین کاملاً متفاوتی که بسیار ضعیف تر عمل می کنند، تنظیم می گردد. گسترش بازار نمی تواند به پای گسترش تولید برسد... تولید سرمایه داری "دور باطل" نوینی را بوجود می آورد." (آنتی دورینگ، صفحه ۵۵ - ۳۵۴)

این تضاد مختص به یک صنعت، یک کشور، و یا یک دوره کوتاه نیست - حکم اساسی "یا مرگ، یا گسترش" برای سرمایه، یک حکم جهانشمول است. در دوران مبارزه علیه موانع مناسبات فئودالی، سرمایه یک نیروی محرکه قدرتمند برای پیشرفت جامعه بود. حصار قلمروهای فئودالی در هم شکسته شدند، تولیدکنندگان منفرد پراکنده تمرکز یافتند و کارشان بر مبنای ابزار کار مداوماً در حال تکامل، هماهنگ گشت و ملتها در واحدهای اقتصادی بهم پیوسته که دارای بخشهای تولیدی مختلف مرتبط بهم بودند، انسجام یافتند. همه اینها، با استقرار بازار جهانی به جلو رانده شد و بنوبه خود به گسترش بیش از پیش بازار جهانی کمک کرد. همانگونه که "مانیفست" می گوید:

صنایع بزرگ، بازار جهانی را بوجود آورد، که کشف آمریکا مقدمه ساز آن بود. این بازار جهانی، به تجارت، دریانوردی، و ارتباط از راه خشکی بسط فوق العاده ای داد. این امر بنوبه خود بر توسعه صنایع تاثیر بر جای نهاد، و بهمان نسبتی که صنایع، تجارت و کشتیرانی و راه آهن بسط می یافتند، بورژوازی نیز رشد و تکامل می پذیرفت، بر سرمایه های خویش می افزود و همه طبقاتی را که بازماندگان قرون وسطی بودند، به حاشیه می راند. " (مانیفست، صفحه ۳۲)

تراکم و تمرکز سرمایه

این قوه محرکه، به تراکم سرمایه می انجامد. سرمایه های منفرد، و بدین ترتیب کل سرمایه اجتماعی (که از جمع آنها تشکیل میشود)، رشد می کنند. مارکس نوشت:

هر سرمایه منفرد، تجمعی کوچک یا بزرگ از وسایل تولید است و به نسبت خود بر ارتش کوچک یا بزرگ کار حکم می راند. هر انباشت، وسیله انباشت نوینی می گردد. با ازدیاد حجم ثروتی که بمثابة سرمایه عمل می کند، انباشت، تراکم آنرا در دست هر سرمایه دار منفرد توسعه می دهد و لذا باعث وسعت یافتن تولید به مقیاس بزرگتر و بسط شیوه های خاص تولید سرمایه داری می شود. رشد سرمایه اجتماعی، از طریق رشد سرمایه های منفرد انجام می گیرد. (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۶۲۵ - ۶۲۴)

رقابت میان سرمایه ها، به سلب مالکیت سرمایه دار توسط سرمایه دار دیگر و باز هم تراکم بیش از پیش سرمایه، منتهی می گردد. این شکل از تراکم سرمایه صرفاً تراکم ابزار تولید و سلطه بر کار نیست، که دقیقاً شبیه انباشت در شکل باز تولید گسترش یافته باشد؛ بلکه عبارت است از جذب و غلبه بر سرمایه هایی که قبلاً تشکیل شده اند. رقابت، طالب ارزان شدن کالاهاست، و این امر فقط از طریق واحدهای عظیم اقتصادی و کاهش هزینه ها از طریق تولید انبوه و ماشین آلات پیشرفته عظیم جدیدتر که فقط در دسترس بلوکهای بزرگ سرمایه است، امکانپذیر می باشد. بنابراین، سرمایه بزرگتر معمولاً سرمایه کوچکتر را ضربه زده و اغلب می بلعد. با گسترش سرمایه و رشد نیروهای مولده، در بسیاری موارد تمرکز اولیه عظیمی از سرمایه جهت آغاز فعالیت اقتصادی (که ابزار تولید عظیم و پیچیده ای را طلب میکرد) الزام آور شد.

مارکس، حرکت بلعیده شدن سرمایه توسط سرمایه دیگر که متفاوت از تراکم ساده است را تمرکز نامیده و بر اهمیت آن تاکید ورزید:

انباشت، یعنی افزایش تدریجی سرمایه به وسیله گذار بازتولید از شکل حرکت دایره وار به مارپیچی، خود پروسه ای است بمراتب کندتر از تمرکز - تمرکزی که فقط نیاز به تغییر دسته بندیهای کمی اجزاء متشکله سرمایه اجتماعی دارد. اگر قرار بود منتظر بمانیم که انباشت برخی سرمایه های منفرد بدرجه ساختن راه آهن برسد، هنوز هم جهان بدون راه آهن می ماند. اما بالعکس، تمرکز امکان داد که بوسیله شرکتهای سهامی چنین عملی در یک چشم بهم زدن انجام گردد. (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۶۲۸ - ۶۲۷)

بار آوری بیش از پیش کار توسط انباشت سرمایه، بازار جهانی را رونق بیشتر بخشید، و این امر گسترش اعتبارات را ملزم ساخت. اما، اعتبار خود بزودی به یکی از مهمترین سلاحهای رقابت (و روشهای تمرکز) تبدیل شد. سرمایه دارانی که بیش از همه توانایی دریافت آنرا دارند، می توانند برتری تعیین کننده ای بر رقبایشان دست یابند. مارکس گفت: "... (اعتبار) بزودی سلاح جدید دهشتناکی در میدان رقابت میشود، و سرانجام به یک مکانیسم اجتماعی عظیم، جهت تمرکز سرمایه تبدیل می گردد." (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۶۲۶)

در حالی که، سرمایه گرایی به این دارد که پیوسته در دست تعداد محدودتری تراکم یابد، اما گرایش خنثی کننده دیگری در کارند که جلوی نوعی "پایان منطقی" بصورت یک سرمایه واحد جهانی را می گیرند. حتی سرمایه های نسبتاً منسجم ملی در کشورهای پیشرفته سرمایه داری یا بلوکهای مختلف سرمایه در آن کشورها دارای تخاصم و گرایش مداوم تقسیم شدن به دو هستند.

آنچه که در اینجا مهم است درک شود، این است که تراکم از طریق رقابت به پیش می رود تا بار دیگر رقابت نوینی را در سطح عالیتزی، طی مارپیچی که بسوی سطوح بالاتری از تراکم و تمرکز گرایش دارد، مجدداً ایجاد کند - اما این رقابت نوین نیز، بار دیگر بر مبنای حادثترین و شدیدترین برخوردها صورت می پذیرد. انباشت سرمایه، مثل ساعت، منظم و دقیق نیست. بطور مثال، بسط اعتبار نه تنها محرك انباشت سرمایه است، بلکه همچنین نقطه شکننده نوینی را در

پروژه انباشت ایجاد می کند. یک سلسله نواقص (و یا حتی تنها یک نقیصه بسیار بزرگ) که شاید "بطور تصادفی" بوجود آمده باشد، می تواند تکانی شکننده به سراسر نظام وارد کند که تمام ساختار فرو ریزد (ورشکستگیهای مالی که بحرانهایی سختی را در تاریخ سرمایه داری باعث گردیدند، شواهدی بر امکان وقوع چنین امری هستند). همانگونه که نشان داده شد، رشد برخی سرمایه ها مستلزم نابودی برخی دیگر است. اما نابودی بخشهای کلیدی سرمایه، هم می تواند برای رشد دیگران ضروری باشد و در عین حال، پروژه انباشت را در کلیت خود به مخاطره بیندازد. درست همان پروژه ای که سرمایه از آن طریق متمرکزتر و متشکل تر میگردد، بطور همزمان نیروی آناششی را افزایش میدهد و تضاد میان ایندو را حادث می کند.

گرایش نزولی نرخ سود

مارکس در مبحث مربوط به تمرکز، خاطرنشان ساخت در حالی که تمرکز "اثرات انباشت را تشدید و تسریع می کند، در عین حال، آن تحولات در ترکیب فنی سرمایه، که جزء ثابت سرمایه را از قبل جزء متغیر آن افزایش می دهد، گسترش و سرعت می بخشد..." (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۶۲۸) این نکته، به قوه محرکه مهم دیگری در پروژه انباشت اشاره دارد: گرایش نزولی نرخ سود.

منظور از سرمایه "ثابت" و "متغیر" چیست؟ سرمایه ثابت، به ماشین آلات، مواد اولیه، ساختمان و غیره - بطور کل ابزار تولید - که سرمایه دار باید بخرد، اطلاق میشود. در حالی که سرمایه متغیر، آن بخش از سرمایه است که بصورت دستمزد پرداخت می گردد. نسبت بین این دو را ترکیب ارگانیک سرمایه می گویند (سرمایه ثابت = c ، سرمایه متغیر = v ، ترکیب ارگانیک سرمایه = c/v).

سرمایه ثابت، ارزش نهفته در خودش را (چه به یکباره مثل مواد اولیه، و چه ذره ذره مثل ماشین آلات) طی پروژه تولید به کالاها منتقل می کند. بنابراین، سرمایه ثابت ارزش نوین و ارزش اضافی تولید نمی کند. و به دلیل اینکه ارزش ایجاد نکرده بلکه صرفاً آنرا منتقل میسازد، به آن سرمایه ثابت می گویند، بدین معنا که ارزش نهفته در این شکل سرمایه بهنگام استفاده از آن، افزایش نمی یابد. از سوی دیگر، نیروی کار در حین مورد استفاده قرار گرفتن، ارزش می افزاید و بنابراین سرمایه ای که در ازای آن مبادله میشود، متغیر است.

اگرچه ارزش اضافی توسط سرمایه متغیر تولید میشود، اما انباشت سرمایه منجر به آن میگردد که حجم سرمایه عظیمتری به ابزار تولید (سرمایه ثابت) تخصیص یابد و درصد بیشتری از ارزش اضافی باید مرتباً در این سرمایه ثابت سرمایه گذاری گردد، زیرا با رشد بازدهی تولید، همان مقدار نیروی کار می تواند تعداد ماشینها و مقدار مواد اولیه بیشتری را بکار اندازد.

این امر، پیامدهای مهمی دربر دارد. در مثال فوق در مورد دو تولید کننده پوشاک، نرخ سود اولی ۲۵٪ بود [ارزش اضافی ۴۰۰۰ دلار (s) تقسیم بر جمع مبلغ ۱۲۰۰۰ دلار سرمایه ثابت (c) و ۴۰۰۰ دلار سرمایه متغیر (v)]. رقیب او که صنعتش را مکانیزه کرده است، در ابتدای امر نرخ سودی برابر ۶۰ درصد بدست آورد ($12000s - 16000c + 4000v$). اما این برتری موقت، بطور معمول به دور جدیدی از مکانیزاسیون در تمام این صنعت و پائین آمدن کلی مدت زمان کار اجتماعاً لازم نهفته در کالاها منجر می شود. بدین ترتیب، ارزش هر عدد پیراهن به سطح ۳ دلار سقوط می کند. اکنون سرمایه دار رقیب ۸۰۰۰ پیراهنش را به مبلغ ۲۴۰۰۰ دلار خواهد فروخت. بنابراین، نرخ سود برای سرمایه دار دوم که دارای برتری بود - و نیز بطور کل برای تمام صنعت مورد بحث - بزودی با مکانیزاسیون عمومی نزول خواهد یافت: نرخ سود $20\% = 12000s - 16000c + 4000v$.

حتی اگر ماشین آلات نوین منجر به آن شود که کارگران ارزش معادل دستمزدشان را در کمتر از ۴ ساعت، یعنی در ۳/۷۵ ساعت تولید کنند، بطوری که حجم ارزش اضافی تولید شده در یک روز مطلقاً افزایش حاصل کند (از ۴۰۰۰ به ۴۲۵۰)، کماکان نرخ سود به نسبت ترکیب قبلی سرمایه نزول خواهد کرد، یعنی از ۵۲ درصد به ۲۲ درصد.

سرمایه گذاری بیشتر در سرمایه ثابت، میتواند سرمایه دار را قادر سازد که در رقابت از امتیاز برخوردار گردد، با حداقل جلوی نابودی خود را بگیرد. اکنون نیروی کار کمتری، ابزار تولید بیشتری را بکار می گیرد، یعنی اینکه نیروی کار بارآورتر است. و این در مبارزه رقابت آمیز به نفع سرمایه دار فوق الذکر است. اما مسئله اینجاست که اکنون ابزار تولید بیشتری لازم است که بتواند همان مقدار نیروی کار جذب کند (و ارزش اضافی تولید نماید) و این امر، اعمال فشار قدرتمند خود را بر سرمایه (چه منفرد و چه در کل) آغاز می کند.

آغاز عملیات جدید و یا به کار گرفتن ابزار جدید، بجای ابزار قدیمی که ترکیب فنی اش کهنه شده است، حجم عظیمتری از سرمایه را الزام آور می سازد. حجم ارزشهایی که باید از طریق فروش کالاها بازتولید شوند، بیشتر می گردد. سرمایه داران برای اینکه موقعیت خود را از دست ندهند باید فعالیتشان را تسریع بخشد - در عین حال، نمی توانند به حفظ همان موقعیت قبلی خود نیز بسنده کنند. نرخ بازگشت سرمایه در کلیت خود رو به نزول می نهد، در حالی

که میزان سرمایه ای که باید به ریسک گذارده شود، افزایش می یابد، و تمامی پروسه انباشت نسبت به ضربات ناگهانی و وقفه های سخت، شکننده تر میشود.

با همه این اوصاف، گرایش نزولی نرخ سود فقط یک گرایش است و نه یک شیب یکطرفه بسوی نابودی. نقش آن (بقول مارکس) "سیخ" است که با سک زدن، انباشت سرمایه را در مسابقه نامتعادل و آناشستی اش که بوسیله بحران دچار وقفه میشود، جلو میراند. در مجموعه این پروسه، گرایش بازدارنده و متضادی هم هستند که سرمایه تلاش می کند از آنها سود جوید، و در حقیقت این گرایش می تواند گرایش نزولی نرخ سود را برای مدت زمان معین یا در صنایع معین (و یا در کشورهای معین) خنثی کنند؛ اما این گرایش باز دارنده و تأثیرات آنها، در دراز مدت موانع بزرگتری را در مقابل انباشت مداوم سرمایه بوجود می آورند.

بطور مثال، فرض کنیم که سرمایه دار بتواند ارزش اضافی بیشتری را از طریق وادار کردن کارگران به انجام کار شدیدتر با استفاده از همان ماشین آلات بدست آورد؛ بطوری که مدت زمانی که کارگر برابر با دستمزد روزانه اش کار میکند، کوتاه گردد. اما چه چیزی میتواند رقبا را از درپیش گرفتن این کار بازدارد؟ در عین حال چه چیزی میتواند مانع از مکانیزاسیون و پیشی گرفتن آنها از سرمایه دار اول شود؟ (که این عمل باردیگر قوه محرکه ناشی از برتری موقت یک سرمایه دار را براه می اندازد و به افت عمومی ارزش و افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه در سراسر صنعت منجر میشود). و این اقدام فقط در نهایت همان فاکتورهایی که باعث گرایش نزولی نرخ سود بودند را، باز تولید میکند.

مارکس در جلد سوم کاپیتال (بخش سوم، قانون گرایش نزولی نرخ سود صفحات ۲۶۶ - ۲۱۱) خاطر نشان میسازد که با استفاده از توده های وسیع بیکار که توسط انباشت سرمایه بوجود می آیند، سرمایه قادر است که خطوط جدیدی از تولید را که می تواند از این "کار ارزان" سود جوید، براه اندازد. این خطوط جدید تولید با استفاده از سرمایه متغیر قابل توجه نسبت به کل سرمایه و دستمزدهای پائینتر از میانگین، نرخ (و حجم) ارزش اضافی بیسابقه بالاتری را باز می گرداند. این امر، در حالی که می تواند ضد گرایش نزولی نرخ سود عمل کرده و روند آنرا برهم زند، این اثر را نیز داراست که سرمایه را از صنایع پایه ای که شامل صنایع تولیدکننده ابزار تولید است، بیرون بکشد (و بنابراین، گرایش بسمت رکود را تشدید کند).

بعلاوه، خود این صنایع جدیدتر بزودی قربانی همان تضادهایی میشوند که به ترکیب ارگانیک بالاتری می انجامد، و نتیجه نهایی مجدداً فقط باز تولید تضاد در ابعاد وسیعتری است.

مضافاً، گرایش نزولی نرخ سود تلاش سرمایه داران برای یافتن "فرصت" را تشدید میکند و باعث میشود که آنان سرمایه های خود را از یک رشته صنعت بیرون کشیده و سراسیمه در عرصه های دیگری که بنظر می آید موقتاً از امکانات چشمگیرتری برخوردار است بکار اندازند، و یا بجای سرمایه گذاری در صنعت و کشاورزی، آنرا در خرید و فروش جواهرات قیمتی، بورس، زمین و غیره بکار گیرند. بورس بازی و کلاهبرداری رواج می یابد. بطور مثال، امروزه ارزش اضافی تولید شده توسط کمپانیهای عظیم فولاد، اغلب برای گسترش یا مدرنیزه کردن تولید فولاد بکار نمی رود، بلکه برای خریدن یا بلعیدن کمپانیهای دیگر در بخشهای اقتصادی سودآورتر (حداقل در آن لحظه) و یا در سایر نقاط جهان مورد استفاده قرار می گیرند. بیشک، تمام اینها بر شدت هرج و مرج عمومی انباشت سرمایه داری می افزاید و تمام پروسه را شکننده تر و بحران زاتر می کند.

یک عامل خنثی کننده دیگر که ضد گرایش نزولی نرخ سود عمل می کند (و در عصر امپریالیسم اهمیت فراوان می یابد) نه تنها صدور کالا بلکه صدور سرمایه بویژه به کشورهای "عقب افتاده" است. اگرچه صحبتیهای مارکس مربوط به پیش از گذار به امپریالیسم است، اما در این سخنان اهمیت این نکته خاطرنشان شده است که سرمایه صادر شده به مستعمرات "... می تواند نرخ سود بالاتری را باعث شود، صرفاً بدین دلیل که توسعه در آنجا در مرحله عقب افتاده ای است و استثمار بعلت استفاده از بردگان و غلامان شدیدتر است." (کاپیتال، جلد سوم، صفحه ۲۳۸)

کاهش نرخ سود و وجود حجمی از سرمایه هایی که دیگر نمی توان آنها را با نرخ سود کافی در کشورهای امپریالیستی سرمایه گذاری نمود، یک محرک مهم در صدور سرمایه به سراسر جهان از جانب کشورهای امپریالیستی است، اگرچه این تنها محرک نیست. نتایج کامل این امر، در فصل مربوط به امپریالیسم، شرح داده خواهد شد. اکنون کافی است که بگوییم، نه تنها اثرات این عمل بازدارنده گرایش نزولی نرخ سود، خود توسط تکامل عمومی امپریالیسم خنثی میشوند، بلکه امپریالیسم - بخاطر جهانی کردن پروسه انباشت در کلیت خود، کشیدن میلیونها انسان سابقاً منفرد بدرون پروسه تاریخی - جهانی، و بوجود آوردن جنگهای انقلابی (بویژه جنگهای آزادیبخش ملی علیه خود در مستعمرات، و جنگهای جهانی که او را در تنگنا قرار میدهند) - "آستانه انقلابات پرولتری" است.

خلاصه کنیم، مارکس نوشت: "... از آن جهت که نرخ سود محرک تولید سرمایه داری است (همانگونه که ارزش افزایی سرمایه، تنها هدفش است) بنابراین با کاهش خود، امر تشکیل سرمایه های مستقل جدید را کندتر کرده و بدین ترتیب

تهدیدی بر تکامل پروژه سرمایه داری است. نزول نرخ سود باعث اضافه تولید، بورس بازي، بحران، و سرمایه مازاد در جوار اضافه جمعیت میگردد." (کاپیتال، جلد سوم، صفحه ۲۴۲ - ۲۴۱)

گرایش نزولی نرخ سود، "چشم اسفندیار" انباشت سرمایه داری نیست، بلکه يك تبلور مهم از این موضوع است که چگونه آنارشی تولید سرمایه داری، هم انباشت سرمایه داری را به پیش می راند و هم موانع پیشرفت بیشترش را ایجاد می کند. اثرات تدابیر اتخاذ شده جهت مقابله با این گرایش، به همراه سایر تبلورات آنارشی که توسط پروژه انباشت تولید میشود (و مبارزات توده های پرولتر که توسط انباشت سرمایه بجلو سوق داده میشود) شکنندگی مجموعه پروژه را در برابر بحرانهای شدید، از دیاد می بخشد.

ارتش ذخیره صنعتی و "جمعیت اضافه"

با انباشت سرمایه و بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه، و زمانی که سهم کل سرمایه ای که در ازای نیروی کار پرداخت شده است، در این نسبت کاهش می یابد، تقاضا برای نیروی کار نسبت به رشد سرمایه، کاهش نشان می دهد. با هر نوآوری در ماشین آلات، کارگران کمتری نسبت به قبل برای تولید همان میزان از کالاها، مورد نیاز است.

در عین حال، عرضه نیروی کار - یعنی تعداد کارگران موجود - بطور مطلق رو به افزایش است. در دوران اولیه رشد سرمایه، خانه خرابی کارگران صنایع دستی و پیشه وران، و زارعین کوچک و دهقانان، و حتی سرمایه داران ناموفق که ناخواسته به صفوف پرولتاریا "کشیده" میشدند، باعث افزایش نیروی کار می گردید. امروزه که سرمایه داری در مرحله امپریالیسم بوده و در مجموع در يك پروژه واحد جهانی ادغام شده است، این موضوع تبلوری بین المللی می یابد. زمانی که امپریالیستها در "جهان سوم"، کشاورزی معیشتی را به تولید يك محصولی مکانیزه برای صادرات مبدل می سازند، خیل عظیم دهقانان از زمینهایشان جدا می شوند. پیشه وران و سایر تولیدکنندگان کوچک، توسط صدور سرمایه (و کالا) خانه خراب می گردند. این توده ها سپس در زاغه هایی جمع می شوند که نسبت بیکاران در آنجا بطور معمول ۴۰٪ تا ۵۰٪ و حتی بیشتر می باشد. این قطب بندی با حدت و شدت کمتر، اما بطور قابل ملاحظه، در کشورهای امپریالیستی نیز انجام میگیرد؛ در آنجا میلیون ها نفر در برزخ میان کارهایی با دستمزد بسیار اندک، صفوف بیکاران، عرصه خیابانها، یا زندان، دست و پا می زنند - توده وسیعی که، بخش عظیم آن از کارگران مهاجر (که بواسطه سلطه موطنشان توسط امپریالیسم به اینجا رانده شده اند) و از ملل تحت ستم درون کشورهای امپریالیستی، تشکیل میشوند.

این توده های وسیع، که امپریالیستها آنان را "جمعیت اضافی" خطاب می کنند، ارتش ذخیره صنعتی بیکاران می باشند. ارتش ذخیره که محصول مرحله معینی از انباشت سرمایه است، بزودی به يك شرط ضروری برای تداوم رشد انباشت سرمایه تبدیل شد. از آنجا که سرمایه بطور ناموزون رشد میکند - یعنی بعضی صنایع یا مناطق رشد میکنند، در حالیکه برخی دیگر در رکود بسر می برند - و از آنجا که سرمایه داری در کلیت خود بطور آنارشیستی و سیکل وار رشد میکند - یعنی به پیش تاختنش فقط برای آنست که با سر بدرون بحران فرو رود و حرکتش خرنده شود - جمعیت اضافه ای را محتاج است که هنگام توسعه سریع در دسترس باشد، و بویژه در دوران بحران بتواند آنها را برای وارد آوردن فشار روی کارگران شاغل مورد استفاده قرار دهد. ارتش عظیم ذخیره بیکاران فقط يك عارضه تاسف بار جانبی (و قابل ترمیم) سرمایه داری نیست، بلکه بخش لاینفکی از آن بوده و جهت عملکرد آن ضروریست. باز تولید سرمایه، ارتش ذخیره صنعتی را نیز بیش از پیش در ابعاد گسترده تر و مقیاس بین المللی تر، بازتولید می کند.

البته، این به اصطلاح جمعیت اضافی فقط در رابطه با نیازهای سرمایه، "اضافی" است. حتی خود کشورهای امپریالیستی مملو از مناطقی هستند که ساختمانهای مسکونی اش در واقع غیرقابل سکونت میباشند و بسیاری افراد، حتی از همین "محل سکونت" نیز برخوردار نیستند. بیکاران و خانه بدوشان که از توان کار مولد برخوردارند در مقابل آلودگیهای مقوایی پرسه می زنند. این تضاد در کشورهای تحت سلطه امپریالیسم، بمراتب حادتر است. آنچه که دستهای این کارگران را بسته، همان غل و زنجیرهای مناسبات سرمایه داری است، که در آن، تولید تا زمانی می تواند ادامه یابد که برای سرمایه ارزش اضافی بیافریند - آنهم ارزش اضافه ای با بالاترین نرخ ممکن. و در این مناسبات، بیکاری آنان به بالا رفتن این نرخ یاری می رساند.

مارکس، این امر را چنین جمع بندی نمود که انباشت سرمایه در يك قطب، بمعنای انباشت فلاکت پرولتاریا در قطب دیگر است. امروزه، بویژه با توجه به ثبات نسبی و امکان "موفقیت" برای اقلیت مهمی از طبقه کارگر در کشورهای امپریالیستی، برخی مدعی اند که دیگر حکم مارکس اعتبار خود را از دست داده است، در حالیکه بالعکس، این حکم بیش از هر زمان دیگر صحت دارد. انباشت سرمایه اکنون روندی جهانی شده و در ابعادی کیفیاً عظیمتر از آنچه که مارکس در کاپیتال نوشت، انجام میگیرد. قوانین و روندهایی که وی بدانها اشاره نمود، اکنون با حضور یافتن پرولتاریای بین المللی در يك قطب - شامل دهها میلیون نفر در کشورهای امپریالیستی بعلاوه صدها میلیون نفر در "جهان سوم" - و

امپریالیسم جهانی در قطب دیگر، کماکان با قدرت هرچه تمامتر عمل میکنند. در واقع، این گفته مارکس که کنه مطلب را نشانه گرفته، بیش از هر زمان دیگر مصداق دارد:

...در نظام سرمایه داری تمام شیوه هایی که بمنظور بالا بردن بازدهی اجتماعی کار مورد استفاده قرار می گیرند، به قیمت شخص کارگر و از قبل او است. تمام وسایلی که برای تکامل تولید بکار می روند، به وسایل سیادت بر تولیدکنندگان و بهره کشی از آنان مبدل می گردند، کارگر را به فردی ناقص العضو بدل کرده و او را تا سطح زائده یک ماشین تقلیل می دهند، و آخرین ذرات لذتبخشی کار وی را نابود می سازند و آنرا به زحمتی نفرت انگیز بدل می کنند. و بهمان نسبت که علم و دانش بمثابه نیروی مستقلی به پروسه کار منضم میگردد، کارگر را از ظرفیت معنوی پروسه کار بیگانه می کنند. شرایط کار او را معوج کرده و در پروسه کار او را در معرض استبدادی قرار می دهند که موزیکریش از هرچیز نفرت انگیزتر است. زمان زندگی وی را مبدل به زمان کار میکنند و زن و بچه اش را زیر چرخ دنده سرمایه می اندازند. ولی همه شیوه های تولید ارزش اضافی در عین حال، شیوه های انباشت هستند، و هر توسعه انباشت بنوبه خود وسیله ای جهت گسترش آن شیوه ها می شوند."

و این حکم وی کماکان انکارناپذیر است:

قانونی موجود است که جمعیت اضافی نسبی با ارتش ذخیره صنعتی را همواره با وسعت دامنه و نیروی انباشت در حال تعادل نگاه میدارد. این قانون، کارگر را محکومتر از میخهای هفانیستوس که پرومته را بر صخره ها کوبید، به سرمایه میخکوب میسازد. قانون مزبور، انباشت فقر را متناسب با انباشت سرمایه ایجاب می کند. پس، انباشت ثروت در یک قطب، در عین حال متضمن انباشت فقر، جان کندن، بندگی، نادانی، خشونت، و انحطاط فکری در قطب دیگر است - یعنی در قطب آن طبقه ای که محصول متعلق بخود را بصورت سرمایه تولید می کند. (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۶۴۵)

رشد و بحران

"محصول، تولید کننده را کنترل می کند" - البته، در اینجا منظور از تولید کننده پرولتاریاست که برده ثروت تولید شده توسط خویش می باشد. اما این در مورد سرمایه دار هم بنوعی دیگر صدق می کند. قوانین تولید کالایی و انباشت سرمایه در چارچوب مناسبات سرمایه داری، گریزناپذیرند. سرمایه دار، آنها را بمثابه احکام اجباری بکار می گیرد. سرمایه دار چیست؟ مارکس در مبحثی حدوداً متفاوت به این سوال چنین پاسخ گفت: سرمایه دار هیچ نیست، مگر سرمایه شخصیت یافته.

آیا این بدان معنا است که سرمایه دار هیچ اراده ای از خود نداشته و نمیتواند هیچ عملی را که باعث تضادها شود، انجام دهد؟ نه اینطور نیست و اصلاً مسئله این نیست. همانگونه که قبلاً در مبحث مربوط به تمرکز گفته شد، ابتکارات آگاهانه سرمایه داران مختلف هم در حیطه پروسه انباشت و هم در عرصه های جدا از آن (اگرچه نهایتاً مرتبط با آن) مثل سیاست، علم، و غیره، اثرات عظیمی روی آن پروسه دارد - مثلاً به اثرات کشف قاره آمریکا بر روی اروپا بنگرید. بعلاوه، حتی در برخورد به تضادهای ناشی از تکامل انباشت، اینگونه نیست که هیچ آلترناتیوی برای برخورد بدانها پیش روی سرمایه داران وجود نداشته باشد.

اما همانگونه که در مبحث قبلی در مورد گرایش نزولی نرخ سود نشان داده شد، سرمایه داران می توانند جاقالی هایی بدهند اما نمی توانند از شرایط تعیین شده توسط انکشاف این تضادها و قوانین تولید سرمایه داری، بگریزند. هیچ عملی یا هیچ سلسله عملیاتی، نمی تواند جلوی روند عمومی متمرکز شدن، بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه، و نزول نرخ سود را بگیرد. نمیتوان ماهیت اساساً پرمخاطره پروسه انباشت را تغییر داد و یا آنرا اساساً ایمن نمود. اقداماتی که سرمایه داران برای خنثی کردن این گرایشات انجام میدهند شاید بتوانند برخورد ناگزیر را بتعویق اندازند، اما حتی ممکن است آنرا تسریع کنند. لیکن در هرصورت، هنگامیکه این برخورد فرا می رسد اثراتش بس عمیقتر و شدیدتر خواهد بود.

پروسه انباشت، خود همواره موانعی را در برابر باز تولید مداوم خویش باعث میگردد. نیاز به متحقق ساختن ارزش اضافی، بطور روز افزونی باعث گسترش بی نظم تولید، توسعه اعتبار و بورس بازی میشود - بقول انگلس، "پرش سوار کار از روی مانع"، مسابقه ای پر هرج و مرج و دیوانه وار جهت پریدن کورکورانه از روی گودالهایی است که هردم عریضتر میگردد. اما، باید کالا را فروخت تا ارزش اضافی متحقق گردد و بالاخره باید قرضها را پرداخت؛ بورس بازی نمی تواند برای همیشه از کیسه خودش بخورد. بطور خلاصه، مسیر سرگیجه آور انباشت به موانع برخورد می کند. توسعه عظیمی که به سرمایه اجازه ایجاد و غلبه بر بازارهای نوین را میدهد، از توانایی جذب کالا توسط آن بازارها فراتر میرود، قرضهایی که تجدید توسعه را اجازه میدهند، بر رویهم انباشت میشوند. عقب افتادن

بازپرداخت يك قرض مي تواند تمام سيستم مالي را به ورشكستگي بکشاند. وفوري كه بوجود آمده، اکنون به تمسخر جامعه مي نشيند و ديگر نميتواند بمتابه سرمايه عمل كند. بنابر اين، اصلا عملکردي ندارد.

ابزار توليد در جامعه سرمايه داري نميتواند عملکرد داشته باشد، مگر اينكه اول به سرمايه، به ابزار استثمار نيروي كار انسان تبديل شود. اين ضرورت، كه ابزار توليد و معاش خصلت سرمايه بخود بگيرند، مانند شبحي ميان آنها و كارگران واقع مي گردد. اين به تنهائي از يكي شدن اهرمهاي مادي و انساني توليد جلوكيري مي كند، و خود بنتهائي جلوي عملکرد ابزار توليد و جلوي كار كردن و زندگي كردن كارگران را مي گيرد. بنابر اين، از يكسو، شيوه توليد سرمايه داري به عدم توانائي در ادامه سازماندهي اين نيروهاي مولده محكوم شده است، و از سوي ديگر، خود اين نيروهاي مولده با قدرت رو به ترايدي بسوي نابودي تضاد، بسوي دور شدن از خصلتشان بمتابه سرمايه، و بسوي تحقق واقعي خصلتشان بمتابه نيروهاي مولده اجتماعي، روي مي آورند. (آنتي دورينگ، صفحه ۳۵۷)

ماركس در جلد سوم كاپيتال، پس از برشمردن تبلورات متعدد تضاد ميان آنارشي و ارگانيزاسيون (بي نظمي و سازمان يافتگي) در پروسه توليد و انباشت سرمايه داري، و توضيح جزء به جزء تدابير مختلفي كه سرمايه داران براي تخفيف اين تخاصم اخذ مي نمايند، بالاخره چنين نتيجه گيري مي كند: توليد سرمايه داري پيوسته در تلاش است تا بر موانع ذاتي خود فائق آيد، اما اين كار را با ابزاري انجام ميدهد كه فقط اين موانع را دوباره در مقياسي بزرگتر در برابرش قرار ميدهد. مانع واقعي براي توليد سرمايه داري، خود سرمايه است. اين است كه سرمايه و خودگستري سرمايه بمتابه نقطه آغاز و پايان، بمتابه محرك و هدف توليد ظاهر ميشود. سرمايه براي توليد نيست بلكه توليد براي سرمايه است. ابزار توليد وسايلي براي گسترش مداوم پروسه زندگي جامعه توليدكنندگان نيست. حفظ ارزش سرمايه و خودگستري آن (كه بر سلب مالكي و به فلاكت كشاندن توده هاي وسيع توليدكننده متكي است) فقط در چارچوبه محدوددي مي تواند صورت پذيرد. اين محدوديتها پيوسته در تضاد با شيوه هاي توليدي كه سرمايه جهت اهدافش اتخاذ مي كند، و به توسعه نامحدود سرمايه، توليد براي توليد، تكامل بي قيد و شرط بازدهي اجتماعي كار مي انجامد، قرار مي گيرد. شيوه ها - يعني رشد بي قيد و شرط نيروهاي مولده جامعه - همواره در تضاد با هدف محدود، يعني خودگستري سرمايه موجود، قرار مي گيرند. بدین دليل، شيوه توليد سرمايه داري وسيله اي تاريخي در تكامل نيروهاي مادي توليد بوده، و يك بازار جهاني متناسب با آنرا ايجاد مي كند؛ در عين حال برخوردی مداوم بين اين وظيفه تاريخي و مناسبات توليد اجتماعي خاص سرمايه داري، وجود دارد. (كاپيتال، جلد سوم، صفحه ۲۵۰)

مصرف نامكفي؟

در بحث بر سر اضافه توليد و بحران، و گرايش شديد سرمايه به مواجه شدن با موانع ذاتي خويش لازم است يكبار ديگر (و اين بار عميقتر) روشن گردد كه منظور، اضافه توليد سرمايه مي باشد. اين بحث در تقابل با ديدگاهي است كه ابتدا توسط سيسموني اقتصاددان كلاسيك بورژوا مطرح شد و در واقعي توسط مدعيان ماركسيسم، احياء گرديد. اين ديدگاه، مصرف نامكفي توده ها را بجاي اضافه توليد سرمايه كه منبع اصلي بحران است جا مي زند. بعقيده اين خط، اشكال كار در اينجاست كه توده ها نمي توانند محصولاتي را كه توليد کرده اند، خريداري كنند. نتيجتاً توزيع منصفانه تر ثروت، راه حلي است كه ارائه مي دهند. اين ديدگاه، از ريشه مسئله دور ميشود. اولاً، اين استدلال دايره وار است. مسئله اينست كه توده ها گرسنه اند و نمي توانند مواد غذايي تهيه كنند، اگرچه انبوه مواد غذايي در انبارها در حال گنديدن است. علت چيست؟ پاسخ معتقدین به اين ديدگاه چنين است: چون توده ها پول ندارند. بعبارت ديگر، اين پاسخ بيان مجدد مسئله است. بعلوه، ماركس خاطرنشان ساخت - و از آنزمان تاکنون نیز اين گفتار صحت خود را حفظ کرده است - كه دوران قبل از بحران مازاد توليد، معمولاً دوراني است كه دستمزدها بالاست، زيرا سرمايه در دوره رونق مي باشد و بايد كارگران بيشتري را بخدمت بگيرد، و بدین ترتيب تاثير ارتش ذخيره بيكاران را بر کاهش دستمزد كم مي كند. بنابر اين، تئوري مصرف نامكفي اصلاً با واقعيات جور در نمي آيد. اما، مسئله عميقتري نيز موجود است. اين خط، علت مسئله را نه در پروسه توليد بلكه در پروسه توزيع جستجو مي كند. اگر بواقع، اين امر ريشه مسئله را تشكيل ميدهد، آنگاه راحت ترين كار ممكن اين مي بود كه پروسه توزيع مي اصلاح نمود، دستمزدها را افزايش داد، درآمد سرمايه داران را کاهش داد، و غيره. در واقع، حتي مي توان تلاش نمود كه سرمايه داران را قانع كرد كه اين تدابير را بخاطر عاقبت خودشان اتخاذ كنند، و هيچ شكي نيست كه افراد منطقي در ميان آنها با اين بحث توافق خواهند كرد. اگر اين كار نشد ميتوان از فراز سر سرمايه داران منفرد به دولت رجوع كرد تا اين رفرم ها را انجام دهد - در واقع، اين همان برنامه سوسيال دمكراسي و ديگر گرايشات رفرميست است.

و اما، اضافه تولید پدیده ای است که از پروسه تولید سرمایه داری نشأت میگیرد - که قدرت گسترش یابنده عظیم نیروهای مولده بر حصار محدودیتهای خصلت آن بمثابة سرمایه پتک می گوید. سرمایه، پدیده ای سرسخت و بی منطق است. سرمایه برای این وجود دارد که صرفاً خود را گسترش دهد، و برای دست یافتن به این هدف هر کار جنون آمیز و حیوانی را انجام میدهد. نیروهای تولیدی - و بویژه انسان - صرفاً ابزار تامین خودگستری سرمایه هستند. محدودیتهای این خودگستری، خود را بوسیله اضافه تولید و جنگهای شدیداً مخرب امپریالیستی بیان می کنند، و حکام این نظام الزاماً با منطق دیوانه ها عمل میکنند؛ بهر حال این هم شکلی از منطق است. تاریخ ثابت کرده است که این منطق، سرمایه را وادار میسازد به چنین شیوه هایی - مکرراً - توسل جوید. این امر، ذاتی سرمایه - یعنی ناشی از تضادهای درونیش - می باشد. تنها انقلاب (و نه رفم) است که می تواند با درهم کوبیدن نظام سرمایه داری، آنرا از بین ببرد.

بحرانهای سرمایه داری - چه در شکل بحرانهای اضافه تولید، و بویژه در عصر امپریالیسم در شکل فشرده تر و مخرب تر جنگهای امپریالیستی - انباشت سرمایه داری را در خود و بخودی خود ناممکن نمی سازند، و حتی بخودی خود مرگ و ورشکستگی سرمایه داری را همراه نمی آورند. از یکسو، آنها بیان فشرده تضادهای سرمایه داری و گرهگاههایی هستند که این تضادها با یکدیگر برخورد می کنند. و از سوی دیگر، نابودی کلی سرمایه ها و اضمحلال (قسمی، ولی به معنای اساسی) چارچوب کهنه انباشت، به دگرگون ساختن روابط ارزش کمک می کند. نیروهای تولیدی عظیمی از بین می روند، سرمایه های فاقد کارایی سقوط می کنند و از گردونه خارج میشوند (و فروش مایملک آن به قیمت نازل معمولاً ارزش سرمایه ثابت را برای خریدار پائین می آورد)، تمرکز سرمایه در سطح عظیمتری صورت می پذیرد که گشایش عرصه ها و رشته های نوین استثمار، کارآتر شدن استثمار کهن، و ساختمان مدارهای نوین انباشت را امکانپذیر میسازد. بدین ترتیب، بحرانها در عین حالیکه تارو بود جامعه سرمایه داری و چارچوب انباشت سرمایه داری را با خشونت از هم می گسلند، شالوده ای نیز برای ماریپیچ نوین انباشت می آفرینند - مگر اینکه این تضاد از طریق انقلاب پرولتری حل شود.

بهر صورت، این بحرانها بیشتر ماریپیچ های بحران در عملکرد تضاد اساسی سرمایه داری هستند تا سیکلهای بحران. نظام، از درون هر بحران که بیرون می آید از لحاظ استراتژیک ضربه پذیرتر است و تضاد برای حل شدن، رشد و آمادگی بیشتری می یابد. این مسئله، در "مانیفست" چنین بیان شده است

بورژوازی چگونه بر این بحرانها فائق می آید؟ از يك طرف، بوسیله تخریب اجباری بخش عظیمی از نیروهای تولیدی، و از طرف دیگر، بوسیله تسخیر بازارهای نو و بهره کشی بیشتری از بازارهای کهنه و بالاخره، از این راه که بحرانهای دامنه دارتر و مخربتری را آماده می کند و از وسایل جلوگیری آنها نیز میکاهد. (مانیفست، صفحه ۱۱۴)

مانیفست چنین ادامه میدهد که این بحرانها، "هربار با تهدیدی بیش از پیش، موجودیت کل جامعه بورژوازی را به محاکمه میکشد". اما، در حالی که این شکافها تمام جامعه بورژوازی را به محاکمه می کشند، این پرولتاریا است که باید رای را صادر کرده و حکم را به اجراء گذارد.

تضاد اساسی عصر سرمایه داری

تغییری اساسی که توسط جامعه بورژوازی صورت گرفت، اجتماعی شدن تولید بوده و خدمت اساسی اش به پیشرفت بشریت نیز در همین نکته نهفته است. انگلس خاطرنشان ساخت که چگونه پیدایش بورژوازی ابزار ابتدایی و عقب افتاده مختص تولید پیشه وری و فردی را نفی کرده و به و رای آن جهش کرد

متمرکز کردن این ابزار پراکنده و محدود تولید، گسترش دادن آنها، تبدیل آنها به اهرمهای قدرتمند تولید امروزی، دقیقاً نقش تاریخی وجه تولید سرمایه داری و نماینده آن یعنی بورژوازی بود. در بخش چهارم جلد اول کاپیتال، مارکس شرح مفصلي از این مطلب میدهد که چگونه بورژوازی از نظر تاریخی از قرن پانزدهم به این سو، از طریق سه مرحله تعاون ساده، مانوفاکتور، و صنعت سنگین، از پس انجام این امر برآمد. اما همانگونه که وی نشان داد، بورژوازی نمی توانست این ابزار تولید محدود را به نیروهای مولده قدرتمند متحول سازد، بدون اینکه در عین حال، آنها را از ابزار فردی تولید به ابزار اجتماعی تولید (که فقط تجمعی از انسانها میتواند آنها را بکار اندازد) تبدیل نکند. ماشینهای ریسندگی، دوک برقی و چکش بخار جایگزین چرخ ریسندگی، دوک نخ ریس، و چکش آهنگر شدند، و کارخانه هایی که مستلزم همکاری صدها و هزارها کارگر بودند بجای کارگاههای منفرد نشستند. همانند ابزار تولید، خود تولید نیز از یکسری عملیات فردی به يك رشته از اعمال اجتماعی، و نیز محصولات فردی به محصولات اجتماعی مبدل شدند. الیاف، لباس و کالاهای فلزی که اکنون از کارخانه بیرون می آمدند، نتیجه کار مشترک کارگران بسیاری بود

که کالاها پیش از آماده شدن می بایست از زیر دست آنها بگذرند. هیچکدام از این کارگران نمی توانست مدعی شود که "من آنرا ساختم، این محصول کار من است." (آنتی دورینگ، صفحه ۳۴۶ - ۳۴۵)

این محصولات، اکنون مخلوق یک طبقه بود - پرولتاریا. مضافاً، اجتماعی شدن نه تنها بدین معناست که یک جمع درون هر کارخانه، تولید را به پیش می برد، بلکه بدین مفهوم نیز هست که مناطق پرت و دورافتاده از طریق یک مدار تولیدی واحد بهم جوش خورده اند، و نیز - با تکامل سرمایه داری به امپریالیسم - کشورهای مجزا و دور از هم در شبکه واحد بین المللی در هم ادغام شده اند.

هر اندازه که تولید اجتماعی تولید فردی را بیشتر به بیرون می راند و مناسبات سرمایه داری بر جامعه مسلط میشود، این مناسبات نیز از یک محرک به یک مانع تبدیل میگردد. این بدان معنا نیست که سرمایه داری دیگر مطلقاً نمی تواند نیروهای تولیدی را رشد دهد - سرمایه داری یک شیوه تولیدی دارای تحرک بوده و کماکان هست که باید نیروهای تولیدی و (تا حد معین و بنحو مشخصی) مناسبات تولیدی را نیز متحول سازد. اما نیروهای مولده و مناسبات تولیدی بطور روزافزونی به شیوه ای معوج و ناهنجار و صرفاً بر پایه بحرانهایی شدیداً مخرب، جنگهای تجاوزکارانه علیه خلقها و ملل تحت ستم، و جنگهای امپریالیستی تکامل می یابد. تکامل آنها نمی تواند بوسیله تلاشهای آگاهانه توده های تولید کننده هدایت شود - هرچند که این تکامل اینک در حیطه درک بشریت میگنجد - بلکه این تکامل تحت تاثیر احکام قانون ارزش و اوامر انباشت سرمایه انجام می پذیرد و صرفاً قادر است به همراه هر ج و مرج و چرخشهای ناگهانی به پیش رود.

تضاد میان نیروهای تولیدی اجتماعی شده و شکل سرمایه دارانه مالکیت، تضاد اساسی عصر بورژوازی و جامعه کنونی است. تمامی تاریخ معاصر، هر حادثه ای در جامعه بشری، ریشه و نقطه تعیین کننده خود را در عملکرد این تضاد می یابد. این مسئله، از طریق دوشکل از حرکت انجام می پذیرد. از یکسو، اجبار موجود در خصلت سرمایه، هم تحول نیروهای مولده را به پیش میراند و هم باعث بحران میگردد. انگلس نوشت: "تضاد میان تولید اجتماعی شده و مالکیت سرمایه دارانه، خود را بمثابة تخصم سازماندهی تولید در یک کارخانه واحد، و آناارشی تولید در سطح جامعه در کلیت خود، باز تولید میکند." (آنتی دورینگ، صفحه ۳۵۲) و امروز تحت امپریالیسم، یک تبلور مهم این حرکت عبارتست از تضاد میان سرمایه های ملی مختلف - سرمایه هایی که در عین حال ریشه ملی دارند، اما انباشت را فقط می توانند بطور بین المللی پیش ببرند (در این باره در فصل امپریالیسم، بیشتر صحبت خواهیم کرد).

یک شکل دیگر حرکت، تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا است. کارکرد آناارشیستی سرمایه، "محصول ویژه و اساسی" (مانیفست) سرمایه را در ابعادی بس گسترده طلب می کند: سرمایه گورکن خود - پرولتاریا - را فرا می خواند. جوانه نو، پرولتاریا، که درون پوسته پوسیده کهن در مبارزه است باید (بقول مارکس) "... نابودی تمایزات طبقاتی بطور عام، ... نابودی کلیه آن مناسبات تولیدی که این تمایزات بر آنها متکی است، ... نابودی کلیه آن مناسبات اجتماعی که منطبق بر این مناسبات تولیدی است، ... (و) ایجاد تحول بنیادی در تمامی ایده هایی که از این مناسبات اجتماعی نشأت می گیرند"، را به پیش ببرد. (مبارزه طبقاتی در فرانسه: ۱۸۵۰ - ۱۸۴۸، منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد یک، صفحه ۲۸۲)

بدین ترتیب، از یکسو با حرکت مداوم گسترش سرمایه که صرفاً به بحرانهایی عظیمتر و تباه کننده تری منتهی میشود، و از سوی دیگر، با رشد و آبدیده شدن پرولتاریا و تکامل انقلاب پرولتری روبرو هستیم. انگلس این را بدینگونه جمعبندي میکند: "این نیروی محرکه آناارشی تولید است که بطور فزاینده ای، اکثریت عظیم بشریت را به پرولتاریا مبدل میسازد، و بنوبه خود، این توده های پرولتاریا هستند که نقطه پایانی بر آناارشی تولید خواهند گذارد." (آنتی دورینگ، صفحه ۳۵۲)

این دو شکل حرکت - تضاد میان ارگانیزاسیون و آناارشی، و تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی (متبلور در مبارزه طبقاتی) - خود، یک تضاد را تشکیل میدهند که درون آن مبارزه و همگونی وجود دارد. در تشریح این رابطه، باب آواکیان چنین می نویسد:

اگرچه تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی بخش لاینفک تضاد میان تولید اجتماعی شده و مالکیت خصوصی است، اما این آناارشی تولید سرمایه داری است که در واقع، نیروی پیشبرنده یا محرک این پروسه است. این روابط آناارشی میان تولید کنندگان سرمایه دار، و نه وجود صرف پرولتاریایی فاقد مالکیت و یا تضاد طبقاتی است که این تولیدکنندگان را بسوی استثمار طبقه کارگر در ابعاد تاریخی وسیعتر و شدیدتر می راند، درحالیکه استثمار کارمزدوری شکلی است که ارزش اضافی بدان وسیله و از آن طریق ایجاد شده و تصاحب میگردد. نیروی محرکه آناارشی، بیانگر این واقعیت است که شیوه تولید سرمایه داری، نماینده انکشاف کامل تولید کالایی و قانون ارزش می باشد. اگر سرمایه داران تولید کننده کالا از یکدیگر جدا نبودند و در عین حال توسط عملکرد قانون ارزش با یکدیگر ارتباط نداشتند، آنوقت با اجباری

اینچینی به استثمار پرولتاریا روبرو نبودند - تضاد طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا می توانست تخفیف یابد. این اجبار ذاتی سرمایه به گسترش است که دلیل تحرك تاريخاً بي سابقه این شیوه تولیدی می باشد - پروسه ای که مرتباً روابط ارزش را متحول ساخته و به بحران منتهی میشود.

در عصر امپریالیسم، عملکرد تضاد اساسی پروسه ای است که در آن تداخل مداوم میان قوانین انباشت و نیروهای سیاسی گوناگون وجود دارد. بطور مشخص تر عملکرد این پروسه از طریق مارپیجهایی صورت گرفته که به گرهایهایی منتهی میشوند و با جنگ میان امپریالیستها و برآمدهای انقلابی حاد، مشخص میگردند. بهرحال، تا زمانی که شیوه تولید بورژوایی بطور کیفی در ابعاد جهانی سلطه دارد، عملکرد قوانین انباشت و بویژه نیروی محرکه آنارشی، چارچوب و شرایط این پروسه را در مجموع تنظیم خواهد کرد. (نشریه کارگر انقلابی، شماره ۱۳۲، ۲۷ نوامبر ۱۹۸۱)

سرمایه داری تا هر زمان که وجود داشته باشد، صرفاً می تواند بحران را در ابعاد وسیعتر و تباہ کننده تر تولید و بازتولید کند. سرمایه داری بسوی استثمار گسترده تر و عمیقتر پرولتاریا رانده میشود، و نهایتاً نمیتواند تضادهای طبقاتی را تخفیف بخشد. با تکامل سرمایه داری به امپریالیسم - بمثابة عالیترین و آخرین مرحله سرمایه داری - و نخستین تلاشهای پرولتاریا در جهت سرنگون ساختن بورژوازی و آغاز تحول انقلابی جامعه، جهشی در تکامل تضاد اساسی صورت گرفت.

توضیحات اقتصاد سیاسی

(۱) انگلس، این پروسه را مفصلاً در "نقش کار در گذار از میمون به انسان" مورد بحث قرار میدهد.
(۲) کار، مخفی ترین جلوه را در آن جامعه ای بخود میگیرد که ظرفیت تسهیل بیسابقه کار را برای نخستین بار ارائه داد: یعنی جامعه سرمایه داری. مارکس، در کاپیتال اثرات تولید سرمایه داری بر پروسه کار را به تفصیل تشریح میکند: "از مکانیزاسیون سوء استفاده میشود تا کارگر را از دوران کودکی به جزئی از ماشین تبدیل کنند. از این راه، نه تنها هزینه بازتولید کارگر بطور قابل ملاحظه ای کاهش می یابد، بلکه در عین حال، وابستگی اجباری وی را به کارخانه بطور کل و بنابر این به سرمایه دار، تکمیل می کند... در مانوفاکتور و صنایع دستی، کارگر ابزار را در خدمت میگیرد، ولی در کارخانه به خدمت ماشین در می آید. در مورد اول، حرکت ابزار کار از جانب او آغاز میشود، ولی در مورد دوم، این اوست که باید بدنال ماشین روان شود. در مانوفاکتور، کارگران اعضای يك مکانیسم زنده هستند. در کارخانه، مکانیسم مرده ای جدا از کارگر وجود دارد که او صرفاً به زنده آن تبدیل میشود. و جریان یکسان و خسته کننده کار بی انتها و رنج آوری که طی آن همواره همان روند مکانیکی بارها و بارها تکرار میشوند، به کار سیزیف در جهنم می ماند. سنگینی کار، مانند همان تخته سنگها، همواره از نو بر دوش کارگر فرسوده، فرو می ریزد. (انگلس) کار مکانیکی در عین اینکه دستگاه عصبی را بی اندازه خسته می کند، مضافاً حرکات متنوع عضلات و هرگونه فعالیت آزاد جسمانی و روحی را متوقف میسازد. از آنجایی که ماشین کارگر را از کار رها نمی کند و لذت کار را هم از آن می گیرد، بنابراین تسهیل کار توسط ماشین خود بنوعی شکنجه تبدیل میشود. هر تولید سرمایه داری، از آن جهت که صرفاً پروسه کار نیست، بلکه در عین حال، پروسه ارزش افزایی است، دارای این خصوصیت است که نه تنها کارگر بر ابزار کار مسلط نیست، بلکه بالعکس این ابزار کار است که او را به کار میگیرد. اما، فقط در نظام کارخانه ای است که برای نخستین بار جابجایی فوق، عینیت فنی و محسوس کسب میکند. ابزار کار که اتوماتیک شده است، طی پروسه کار در برابر کارگری که شکل سرمایه بخود گرفته است، بصورت کار مرده ای در می آید که بر نیروی زنده کار استیلا یافته و آنرا میمکد. این جدایی نیروهای فکری تولید از کار یدی و تبدیل آن نیروها به ابزار غلبه سرمایه بر کار، چنانکه قبلاً متذکر شدیم، در صنعت بزرگی که بر پایه ماشینیسیم قرار دارد، متکامل میگردد." (کاپیتال، جلد ۱، صفحه ۴۲۳ - ۴۲۲)

(۳) در مورد برده داری در جامعه ایالات متحده آمریکا باید گفت که مناسبات برده داری در يك جامعه کلا سرمایه داری موجود بود و تولید بنحو گسترده ای برای بازار جهانی صورت میگرفت. آن نوع تولیدی که بردگان در آن اشتغال داشتند عبارت بود از تولید گسترده پنبه، تنباکو، و غیره که به کارگران بسیار زیادی محتاج بود. از نظر اقتصادی، پیشبرد این تولید توسط برده ها، برای مدت طولانی بسیار باصرفه تر بود، حتی با وجود آنکه مقاومت بردگان (که بشکل خرابکاری در ابزار تولید انجام می شد) ابزار را در سطحی عقب مانده نگاه می داشت. در این مورد برده داران برای حفظ مناسبات برده داری مجبور بودند که از رشد تولید ممانعت بعمل آورند و بردگان را در جهل و نادانی نگاه دارند و مجازاتهای سخت و حتی مرگ در مورد بردگانی که خواندن و نوشتن می آموختند به مورد اجراء گذارند. این امر

بویژه پابپای تکامل صنعت و کشاورزی سرمایه داری در مابقی ایالات متحده آمریکا به تضاد بسیار حادی تبدیل گردید که فقط بوسیله جنگ داخلی حل شد.

(۴) در عالم واقعیت، رابطه میان روبنا و زیربنا، سیالتر از آنچه این استعاره ممکن است تصویر کند بوده و کمتر مکانیکی است. علت اینکه از آن استفاده کردیم اینست که بتوانیم به درک مفهوم اساسی مورد نظر یاری رسانیم، بررسی واقعی از یک جامعه مشخص به این تضاد (و نیز تضاد میان نیروهای مولده و مناسبات تولیدی) باید بمثابة مقوله ای که در برگیرنده تاثیر متقابل، پیچیدگی و سیالیت است، برخورد کند - همانگونه که در فصول ۳ و ۴ نشان داده خواهد شد.

(۵) اگرچه این دو تضاد و تخاصم در آغاز اساساً به شکل مذهبی خود را نمایند - رجوع کنید به: "انگلز، سوسیالیسم: تخیلی و علمی"، که خود بخشی از یک اثر بزرگتر است بنام "آنتی دورینگ"، و نیز رجوع کنید به: "انگلز، جنگ دهقانی در آلمان"

(۶) این نکته، به هرجامعه فئودالی منفرد و نیز به همه آنها اشاره نداشته، بلکه روند تکاملی جهانی - تاریخی، را مد نظر دارد. هنگامی که سرمایه در یک مقیاس جهانی کیفیتاً مسلط میشود و تمامی مردم و جوامع را بدرون شبکه مناسبات اجتماعی خویش می کشاند، و مسیر اساسی تکامل این جوامع را تعیین میکند، آنگاه تضادهای جوامع خاص و متفاوت ماقبل سرمایه داری صرفاً می توانند بمثابة بخشی از پروسه جهانی - تاریخی حل تضادهای سرمایه داری حل شوند. عبارت دیگر - که آنرا بطور مفصل تر در فصل ۳ در باره امپریالیسم مورد بررسی قرار خواهیم داد - حل تضادهای فئودالیسم در آن کشورها اکنون می تواند به جزء مهمی از حل تضادهای عمیقتر میان ملل تحت ستم و امپریالیسم تبدیل گردد.

(۷) برای مطالعه بیشتر در مورد علل خاص تکامل اولیه سرمایه داری در اروپا، رجوع کنید به: "انگلز، منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت."

(۸) سرفها در موارد بسیاری اساساً تحت تملک کامل بودند و زندگی و مرگشان تحت اختیار مالک بود. ولی با این وجود، تجارت گسترده انسانها و شرایط بسیار بد و طاقت فرسای کار که ویژگی امپراطوریهای برده دار بود، مشخصه فئودالیسم نبود.

(۹) نظم های موروثی رشته های تجاری مختلف که امتیاز بعضی انواع تولید تخصصی را در انحصار داشتند.

(۱۰) برای به نظم در آوردن این سرگردانان و تبدیل آنها به نیروی کار قابل انعطاف حکام آن زمان وحشیگری را در ابعاد گسترده احیاء کردند. بطور مثال، هانری هشتم در طی حکومتش ۷۲ هزار بی خانمان را حلق آویز کرد.

(۱۱) رجوع کنید به: "مارکس، کاپیتال، جلد یک، بخش چهارم."

(۱۲) رجوع کنید به: "مارکس، کاپیتال، جلد یک"، و نیز مقاله وی بنام: "نتایج آتی حاکمیت انگلستان بر هند، منتخب آثار مارکس و انگلز، جلد یک"، و نیز رجوع کنید به: "انگلز، وضع طبقه کارگر در انگلستان."

(۱۳) حتی اگر تحت شرایطی نان گرانتر از دوجرخه بشود، باز هم عرضه و تقاضا نمی تواند عامل پایه ای تعیین قیمت در چارچوب مبادله کالایی باشد.

(۱۴) امروزه، طلا بمثابة انعکاسی از توسعه بیش از پیش گسترده مبادله و شدت یافتن بعضی از تضادهای درون اقتصاد سرمایه داری، منحصرأ در مبادلات بین المللی و آنهم صرفاً بعنوان "پشتوانه" این مبادلات مورد استفاده قرار می گیرد. تبدیل پذیری اسکناس به طلا در آمریکا پایان پذیرفته است و دفترچه چک و اعتبار حتی جای پول را بمثابة وسیله اصلی مبادله گرفته اند. اما این پول، جدا از ارزش واقعی تولید شده توسط اقتصاد، از ارزش واقعی برخوردار نیست. اگر عرضه پول در گردش سریعتر از تولید ارزشهای واقعی افزایش یابد، تنها نتیجه ای که ببار می آید کاهش در ارزش خود پول - تورم - است.

(۱۵) این سلب مالکیت شدن توده ای بهیچوجه وضعیتی مختص انگلستان نبود، بلکه کمابیش شکل گذار از فئودالیسم به سرمایه داری بود.

(۱۶) عملاً، این ارزش اضافی میان کل طبقه سرمایه دار تقسیم میشود، که سرمایه داران استقراض دهنده و صاحبان زمین را علاوه بر سرمایه داران صنعتی در بر میگیرد. اما این بهیچوجه، این حقیقت را مخدوش نمی کند که اساس سود کل طبقه سرمایه دار از ارزش اضافی غصب شده از طبقه کارگر در تولید، تأمین میشود.

(۱۷) در حقیقت، با گذار به امپریالیسم، به بخشهای بزرگی از پرولتاریا در کشورهای تحت سلطه کمتر از ارزش نیروی کارشان دستمزد پرداخت میشود، و این فوق استثمار برای عملکرد امپریالیسم حیاتی است. از همین روست که کارگرانی در کشورهای پیشرفته هستند که بیش از ارزش نیروی کارشان دستمزد دریافت میکنند، که این خود نوعی "رشوه" حساب شده است، که برای عملکرد امپریالیسم حیاتی می باشد (اگرچه به نوعی دیگر و بیشتر به شکل سیاسی). بیشک، این مسئله بهیچوجه ماهیت رابطه میان بورژوازی و پرولتاریا را تغییر نمی دهد و به نتیجه گیری اساسی که باید بدان دست یافت، خدشه وارد نمی سازد - همانگونه که بعداً تشریح خواهیم کرد.

امپریالیسم

سرمایه از زمان پیدایش خود، از يك خصلت قدرتمند بين المللي برخوردار بوده است. رشد سرمایه، هم به بازار جهانی وابسته بود و هم آنرا شدیداً به تحرك وامیداشت. سرمایه نه تنها شكل گيري نخستین ملتهای مدرن را بمثابة واحدهای اقتصادي و سياسي مجزا و بسیار مهم موجب شد، بلکه ارتباط آنها با یکدیگر را نیز شكل داد. حوادث سياسي بين المللي، منجمله انقلابات و جنگها، بنوبه خود نقشي کلیدی در تکامل سرمایه ایفاء نمودند. حتي در زمان مرگ مارکس نیز، هنوز تضاد اساسي جامعه سرمایه داري عمدتاً در چارچوب کشورهای سرمایه داري مجزا، سرباز کرده و تکامل می یافت. اما در اواخر قرن ۱۹ این وضع تغییر کرد. انحصارات درون کشورهای سرمایه داري ریشه دوانده و نهایتاً بر صنایع کلیدی غالب شدند، سرمایه بانکی و صنعتي ادغام خود را در بلوکهای عظیم سرمایه مالي آغاز کردند. صدور سرمایه بویژه به کشورهای تحت سلطه و کشورهایی که از رشد کمتری برخوردار بودند در ابعاد بیسابقه اي انجام گرفت، و مبارزه شدیدی توسط قدرتهای سرمایه داري گوناگون بر سر به چنگ آوردن مستعمرات و مناطق تحت نفوذ جدید، آغاز شد.

این همه، در دو خیزش سياسي مهم تبلور یافت: توفان مبارزات رهاییبخش ملي در مستعمرات و نیمه مستعمرات در اوایل قرن بیستم که چین، ایران، فیلیپین و... را در بر گرفت، و آغاز جنگ جهانی اول (نخستین جنگ امپریالیستی بر سر تقسیم جهان). این چرخشهای جهانی - تاریخي و مصافهایی را که در پیش روی جنبش انقلابي قرار دادند، يك چیز را اثبات میکرد و آن اینکه سرمایه دستخوش تغییرات بسیار اساسي شده بود - اما چه تغییراتی؟

کارل کائوتسکی، که در آن زمان آتوریته تثبیت شده مارکسیسم در جهان بود، چنین بیان داشت که این تغییر نشاندهنده قابلیت نوین سرمایه در نظم منطقي بخشیدن به خویش است. علیرغم اینکه جهان سرمایه داري درگیر يك جنگ جهانی خونین و مخرب بود، اما کائوتسکی بر این عقیده بود که امکان بوجود آمدن "اولترا - امپریالیسم" از درون بلوکهای عظیم سرمایه انحصاري وجود دارد - یعنی سیستمی که به اصطلاح بتواند قابلیت تقسیم مسالمت آمیز جهان و گریز از برخوردهایی نظیر جنگهای جهانی که یقیناً جنبه خودتخریبی دارند را اعطاء کند. کائوتسکی چنین بیان داشت که امپریالیسم بیش از هر چیز يك سیاست است، و بهر حال سیاستها را میتوان بدون انقلاب تغییر داد. از نظر کائوتسکی، امپریالیسم تضادهای سرمایه را حاد نکرده بلکه آنها را تخفیف بخشیده است - و یا فشار طبقه کارگر بعلاوه همراهی سرمایه دارانی منطقي که نسبت به منافع خویش روشن هستند، حداقل میتواند تخفیف آنها را امکانپذیر سازد. ارکان موضع سياسي کائوتسکی طی جنگ جهانی اول چنین بود. در آن زمان، او فراخوان تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ طبقاتي داخلی را بچگانه خواند، و به مخالفت با انشعاب از آن احزاب و رهبران جنبش سوسیالیستی که حکومتی خود را در جنگ حمایت کرده بودند، برخاست. در عوض، کائوتسکی از کارگران خواست که حکومتی خود را برای دستیابی به يك "صلح عادلانه" تحت فشار قرار دهند. امروزه نیز، این تحلیل و خط مشی سياسي همچنان حیات داشته، و توسط احزاب رویزیونیستی متحد شوروي و احزاب سوسیال دمکرات و نیروهای وفادار به بورژوازي غرب، بیان میشود.

این واقعیتی است که در اوایل قرن بیستم بنظر میرسید که سرمایه بر محدودیتهای دوره قبلي و شدت گرایشانش بسوی بحران فائق آمده است. عرصه فعالیت سرمایه در ابعاد بیسابقه اي بين المللي گردید. تولید نه تنها در سطح هر بنگاه بسیار سازمان یافته بود، بلکه در سطح کل صنایع و حتي مجموعه مناطق جهان نیز ادغام شده بود. در عین حال، بخشهایی از پرولتاریای کشورهای سرمایه داري خود را در موقعیتی نسبتاً با ثبات یافتند و احزاب سوسیالیستی و اتحادیه های کارگری، نهادهای قدرتمندی در پارلمانها و زندگی اقتصادي بسیاری از این ملل شده بودند.

اما اینها مبین پایان یافتن و یا تخفیف تضاد اساسي سرمایه داري (در هر دو شکل از حرکتش) نبود، بلکه جهشی کیفی در خصلت وجوه این تضاد و سطح ظهور آنها نشان میداد. رشد و حل تضاد میان تولید اجتماعي و مالکیت خصوصی به يك پروسه ادغام شده بين المللي بدل گشته بود و هر دو شکل حرکتش (آنارشی - ارگانیزاسیون، و بورژوازي - پرولتاریا) بمثابة پروسه هایی که بطور بین المللي تعیین میشدند، تبارز شدیدتری یافتند. شرایط انباشت سرمایه داري و مبارزه طبقاتي در هر کشور - یا هر گروه از کشورها، مثلاً کشورهای امپریالیستی اروپا - بر زمینه این پروسه بين المللي "تنظیم" شد، و فقط در پرتو آن قابل درک است.

اما، این مسائل در همان زمان واضح نبودند و جنبش سوسیالیستی دچار جدی ترین بحران تاریخش شد. در این گرهگاه حیاتی، این وظیفه بر دوش لنین افتاد که از موضع واقعاً مارکسیستی به امپریالیسم برخورد کرده و آنرا مورد موشکافی قرار دهد. او نشان داد که سرچشمه این پدیده نوین - امپریالیسم - در تضادهای سرمایه است، و نشان داد که امپریالیسم فاز نوینی از سرمایه داری و در واقع بالاترین و آخرین مرحله آن میباشد. به سرمایه می بایست بصورت کیفیاً نوینی نگریسته میشد، یعنی بطور بین المللی. چرا که انباشت آن در سطح کیفیاً نوین و برتری به یک پروسه بین المللی تبدیل شده بود و با نگرشی بین المللی روشن شد که این مرحله نوین نشانگر تخفیف یافتن تضادهای آن نبوده بلکه نمایانگر حاد شدن آنها است. انقلاب اکنون بیش از سابق ممکن و عاجل می باشد - و البته همانگونه که لنین توضیح داد، نه بصورت صعود مستقیم الخط، پیوسته و در همه جا، بلکه به طریق تشدید مارپیچی شکل تضادها و فشرده شدن آنها در گرهگاههای کلیدی معین. همانطور که لنین، در اثر کلاسیک "امپریالیسم بمثابة عالیترین مرحله سرمایه داری" نوشت:

امپریالیسم بطور کلی در نتیجه تکامل سرمایه داری و ادامه مستقیم خصوصیات اساسی آن بوجود آمده است. ولی سرمایه داری در مرحله معینی از تکامل خود، آنهم در مدارج بسیار بالای آن، به امپریالیسم سرمایه داری مبدل شد، و این هنگامی است که بعضی خصوصیات سرمایه داری به نقیض خود بدل میشوند و در تمام جهات علانی وجود میآید و مشاهده میگردد که مختص دوران انتقال از سرمایه داری به نظام اجتماعی - اقتصادی عالیتری است. (امپریالیسم ...، صفحه ۱۰۴)

این خصوصیات چه بودند؟ و چگونه يك "عصرگذار" از آن نوع را که لنین گفت شامل میشدند؟ و اینهاچه معنایی برای مبارزه انقلابی دارند؟

خصوصیات اصلی امپریالیسم

انحصار:

در شالوده امپریالیسم، پیدایش سرمایه انحصاری در کشورهای پیشرفته سرمایه داری قرار دارد. سرمایه داری انحصاری،

امپریالیسم است، هر دو يك چیز هستند. در اواخر قرن نوزدهم انحصار ریشه دواند و عاقبت بر صنایع این کشورها یکی پس از دیگری غلبه یافت. توافقاتی تقریبی میان تعداد قلیلی از بزرگترین شرکتهای يك رشته صنعتی بر سر تقسیم بازارها، قیمتها، شتاب نوآوریهای تکنیکی و غیره انجام شد، که این شرکتهای را قادر ساخت که قیمتها را بالاتر از ارزش، تثبیت کرده و سرمایه گذاری در ماشین آلات جدید را بتعویق بیندازند، و در نتیجه مافوق سود (نسبت به سرمایه غیر انحصاری) حاصل کنند.

این صفت مشخصه امپریالیسم آنچنان عیان است که تقریباً احتیاج چندانیه به تشریح ندارد. مثلاً در آمریکا در سال ۱۹۰۰، انحصارات ۶۶ درصد صنایع آهن و فولاد، ۸۱ درصد صنایع شیمیایی، ۸۵ درصد تولید آلومینیم، ۹۵ درصد زغال سنگ و غیره را کنترل میکردند. آمار جدیدتر نشان میدهد که امروزه ۲۰۰ شرکت بزرگ در راس صنایع آمریکا، صاحب تقریباً دوسوم دارائیهای صنعتی است. (این رقم افزایش چشمگیری را نسبت به سطح تراکم قبل از جنگ جهانی دوم نشان میدهد. در ابتدای پیدایش انحصارات پس از جنگ داخلی، این نسبت قابل اغماض بود).

اما، چرا انحصار بوجود آمد؟ همانگونه که در فصل پیشین توضیح داده شد، در انباشت سرمایه گرایی ذاتی بسوی تجمع ابزار تولید و حاکمیت بر نیروی کار در دست عده معدودی سرمایه دار وجود دارد، که همانطور که مارکس خاطرنشان ساخت، شالوده تولید بزرگ را گسترش میدهد. در اواخر قرن نوزدهم، گرایشهای سرمایه بسوی تراکمی عظیمتر و بنابر این تولید گسترده تر و نیز بسوی تمرکز سرمایه (یعنی، جذب يك سرمایه توسط دیگری) تا بدان حد رشد یافت که می بایست به ایجاد انحصارات در صنایع عمده منتهی میشد - و بزودی نیز این چنین شد - و جهشی کیفی در سازماندهی سرمایه اجتماعی در کلیت آن، بوقوع پیوست. (۱)

لنین در "امپریالیسم..." چنین جمعبندي میکند که:

آنچه از نظر اقتصادی (در گذار به امپریالیسم - لنی ولف) جنبه عمده دارد عبارتست از نشستن انحصار سرمایه داری بجای رقابت آزاد سرمایه داری. رقابت آزاد خصوصیت اساسی سرمایه داری و بطورکلی تولید کالایی است. انحصار مستقیماً نقیض رقابت آزاد است، و دیدیم که رقابت آزاد در برابر چشم ما تدریجاً به انحصار بدل شد، تولید بزرگ را بوجود آورد و تولید کوچک را از میدان بدر کرد، تولید بزرگ را به بزرگترین تولید مبدل نمود و تراکم تولید و سرمایه

را بدانجا رساند که از آن انحصار بوجود آمده و هم اکنون نیز بوجود می آید: کارتلها، سندیکاها، و تراستها که سرمایه یک دوجین بانک با آنها در هم آمیخته و سرمایه های میلیاردی را بوجود می آورند. (امپریالیسم ...، صفحه ۱۰۴)

اما، همین تکامل خود متناقض است. لنین توضیح میدهد:

در عین حال که انحصارها از درون رقابت آزاد پدید می آیند، این رقابت را از بین نمی برند، بلکه مافوق آن و بموازات آن زندگی میکنند و بدین طریق یک سلسله تضادهای بسیار حاد و شدید و اصطکاکها و تصادماتی را بوجود می آورند. (امپریالیسم ...، صفحه ۱۰۵)

در آغاز دهه ۱۸۷۰، یک سلسله انحصارات قسمی موجود بود و تلاشهای ناموفق (یا فقط موقتاً موفق) در جهت ایجاد انحصارات در کشورهای پیشرفته سرمایه داری انجام پذیرفت، اما با ظهور فزاینده گرایش به تراکم و تمرکز بود که انحصار در اواخر قرن نوزدهم عمومیت یافت و شالوده امپریالیسم را ریخت. انحصار با خود تکامل بیش از پیش نیروهای مولده را به همراه می آورد (وبخش از آن ناشی میشود). انحصار عموماً بصورت یک یا چند بنگاه که بر بسیاری کارگاههای کوچک سلطه و یا تملک دارد، شکل نمیگیرد، بلکه با افزایش شدید در تراکم تولید در ارتباط است. کارخانه های عظیم و شدیداً مکانیزه عمومیت یافته و حتی برای سرمایه گذاری اولیه در پایه ای ترین بخشهای تولیدی، تراکم عظیم سرمایه لازم می آید.

اما، تراکم سرمایه و تراکم تولید در ابعاد نوین، مانع جدیدی را در برابر انباشت مداوم سرمایه بوجود می آورد: اکنون سرمایه نسبت به بازار ملی صرف دارای اضافه تولیدی عظیم است. آنچه را که انگلس "نیروی انبساط یابنده تولید اجتماعی شده" می خواند و آنرا به فشار گاز حرارت دیده که در یک ظرف انبساط می یابد تشبیه میکند، اکنون بطور تصاعدي افزایش یافته و محدودیتهای مالکیت خصوصی و بخصوص محدودیتهای بازار ملی در این زمان، خود را شدیدتر از هر زمان دیگر نمایان میسازند. بنابراین، بر سرمایه فشار جبری وارد می آید که از چارچوب ملی خارج شود. سرمایه بیش از حد وفور یافته است و باید به شیوه ای کیفیتاً عظیمتر از پیش به کشورهای دیگر صادر شود تا بتواند از حداکثر سود آوری برخوردار گردد (و همچنین بدلائل دیگری که بعداً توضیح داده خواهد شد).

بنابراین، سلطه انحصار، پایه جهشی کیفی در اجتماعی شدن تولید را شکل میدهد. کنه مسئله اجتماعی شدن دیگر سازماندهی تولید در سطح یک کارخانه نبوده، بلکه اجتماعی شدن و ادغام کلی پروسه در سطحی جهانی می باشد. لنین نوشت: "رقابت به انحصار مبدل میشود. پیشرفت عظیمی در رشته اجتماعی شدن تولید حاصل میگردد. بویژه پروسه اختراعات فنی و تکامل فنی نیز جنبه اجتماعی بخود میگیرد." و سپس ادامه داده و تأکید می ورزد که:

این دیگر بهیچوجه آن رقابت آزاد سابق کارفرمایان پراکنده و از یکدیگر بی خبری نیست که برای فروش در بازار نامعلومی کالا تولید میکردند. جریان تمرکز بجایی رسیده که میتوان تمام منابع مواد خام (مثلاً اراضی دارای معادن آهن) را در یک کشور معین و حتی، چنانچه بعداً خواهیم دید، در یک سلسله از کشورها و در تمام جهان بطور تقریبی برآورد نمود. چنین برآوردی نه تنها انجام میگیرد، بلکه این منابع به توسط عده ای از اتحادیه های عظیم انحصاری، در یک دست مجتمع شده است. ظرفیت جذب بازارها که این اتحادیه ها طبق قرارداد، آنها را بین خود "تقسیم میکنند" بطور تقریب تخمین زده میشود. نیروی کارگری ماهر انحصار میشود، بهترین مهندسين اجیر میشوند، راهها و وسایل ارتباطی - راههای آهن در آمریکا و شرکتهای کشتیرانی در اروپا و آمریکا - قبضه میشوند. (امپریالیسم ...، صفحات ۲۴ و ۲۵)

از زمان لنین تا کنون، این پدیده بیش از پیش توسعه یافته است. آنچه که اقتصاددانان سرمایه داری، "خط تولید ادغام شده جهانی" میخوانند، یک نمونه از اجتماعی شدن در مقیاس جهانی است. بطور مثال، برای تولید مدل اتوموبیل اسکورت محصول کارخانه فورد در سال ۱۹۸۲، در اتوموبیل را از مکزیك، ترمز عقب را از برزیل، کمک فنر را از اسپانیا، تویی چرخ و صفحه کلاچ را از فرانسه، میل گاردان را از ژاپن، سرسلیندرهای موتور را از ایتالیا، وسوپاپ و بوشینگ را از آلمان غربی، سیم کشیها از تایوان و دنده فرمان را از انگلستان تهیه میکردند.

مثال بسیار جالب تر، صنایع تولید کننده ترانزیستور و نیمه هادی است، که طی دهه ۱۹۶۰ اوج یافت. درحین پروسه ساختن ترانزیستورها یا مدارهای بسته، بسیاری از کارخانه های آمریکایی اجزاء تکمیل نشده را برای مونتاژ به خارج فرستاده و سپس "چیپ های" تکمیل شده را برای آزمایش به آمریکا باز میگردانند. مثلاً، کارخانه آمریکایی تولید کننده نیمه هادی "فرچایلد"، اجزاء تکمیل نشده را در کارخانه های اندونزی، کره جنوبی، هنگ کنگ و فیلیپین مونتاژ کرده،

وسپس آنها را در سنگاپور آزمایش کرده و انبار میکند - که بعداً در کامپیوترهایی که تقریباً در تملک خاص کشورهای سرمایه داری پیشرفته هستند، بکار روند. قسمت اعظم تولید این نیمه هادی ها در مناطقی از کشورها انجام میگردد که به مناطق تولید صادراتی یا مناطق محصور، معروفند: یعنی بخشهایی از "جهان سوم" که در آنها، از یکسو، قوانین کار مملکتی، سطح دستمزدها و مالیاتها معلق است، و از سوی دیگر، سرمایه عظیمی جهت رشد تاسیسات زیربنایی (مانند نیروی برق، ارتباطات، اتوبانها، بنادر، فرودگاهها و غیره) متراکم شده است. این سرمایه غالباً شکل وامهایی دراز مدت از سوی موسسات مالی بین المللی به کشور "میزبان" را بخود میگیرد. بطور مثال، "بانک صادرات - واردات"، برای ساختن نیروگاه اتمی "مارونگ" به فیلیپین وام داد، که در مقابل قرار است در خدمت منطقه تولید صادراتی "باتان" قرار گیرد. نقل قول زیرین که از لنین ذکر میشود، بر اهمیت این اجتماعی شدن در بعد جهانی و آنچه که بدان خصلت معوج میدهد، تاکید می ورزد:

سرمایه داری در مرحله امپریالیستی خود، به جامعترین وضعی به تولید جنبه اجتماعی میدهد، و سرمایه داران را علیرغم اراده و شعور آنان بیک نوع نظام اجتماعی نوینی میکشاند، که عبارتست از مرحله انتقال از آزادی کامل رقابت به اجتماعی شدن کامل.

تولید جنبه اجتماعی بخود میگیرد، ولی تملک کماکان جنبه خصوصی خود را حفظ میکند. وسایل اجتماعی تولید، کماکان، در مالکیت خصوصی عده قلیلی از افراد باقی میماند. رقابت آزاد که رسماً مورد قبول است، در همان حدود عمومی خود باقی میماند اما استثمارگری معدودی صاحبان انحصارات بر باقی اهالی صدمبار شاق تر و محسوس تر و توان فرساطر میگردد. (امپریالیسم...، صفحه ۲۵)

بر پایه این درجه از اجتماعی شدن تولید، ساختن جهانی کاملاً نوین امکانپذیر است: جهانی که در آن تولید و توزیع، بطور عموم، در ابعادی جهانی میتواند آنچنان سازماندهی شده و پیش برده شود - و باید بشود - که نابرابری ها، عقب ماندگی ها و فلاکتی که هنوز بر اکثر نقاط جهان سلطه دارد را در هم شکند، و بطور کلی جامعه بشری بتواند به مرحله کاملاً نوینی گذر کند. اما قیود مناسبات امپریالیستی در بسیاری نقاط، از هم گسیختگی و ناموزونی و در جهان "اعوجاج" (نامی که باب آواکیان بر آن نهاده) بوجود می آورد. بدلیل مناسبات میان قدرتهای امپریالیستی و اکثریت عظیم ملل جهان، اجتماعی شدن جهانی تولید اوضاعی را بوجود آورده و تشدید کرده که در آن "...رقم ۸ درصد بیکاری در بخشهای عظیمی از جهان به معجزه شبیه است - ۳۰ درصد و ۴۰ درصد رقمهای ثابت آن هستند؛ دورانهای بحرانهایی حاد که دیگر جای خود دارد. و از تعداد معدودی که بگذریم، این نقاط بینهایت عقب مانده اند و اکثر مناطق آن حتی تحت پوشش راه آهن قرار ندارند، ترنها بندرت سروقت حرکت میکنند، کالاهای به سرعت در سراسر کشور توزیع نمیشوند، و یک اقتصاد موزون وجود ندارد..." (باب آواکیان، فتح جهان؟... صفحه ۳۶).

در این جهش در اجتماعی شدن تولید بود که کائوتسکی نطفه کنترلی را دید، که فکر میکرد به سرمایه داران امکان آن را میدهد که همیشه بتوانند خود را از بحران بدر آورند. هیچ چیز تا بدین حد نمیتواند از حقیقت دور بوده و یا به کنه تضاد نزدیک باشد. انحصار و سازماندهی تولید در مقیاس جهانی، سرمایه را قادر میسازد که در رویارویی با مجموعه ای - یا عرصه ای - از تضادها بهتر مانور دهد، اما فقط برای آنکه آنها را در سطح مخربتر و همه جانبه تری منعکس سازد، بقول لنین "برحدت و شدت هرج و مرجی که ذاتی تولید سرمایه داری بمثابة یک کل است، می افزاید." (امپریالیسم...، صفحه ۲۸) آناارشی بطرق گوناگون فوران می کند و از هر روزنه ای به بیرون می جهد: در رقابت و مبارزه مداوم میان سرمایه انحصاری و سرمایه غیرانحصاری، در گرایش بلوکهای سرمایه به شکستن به قطبهای رقیب متخاصم، و در مبارزه میان خود انحصارات عظیم با یکدیگر. توافقات میان انحصارات، در واقع مانند آتش بس موقت جنگ است، و گرایش بدان دارد که راه را برای جنگهای نابودکننده و علنی باز کند - جنگ اقتصادی و نظامی میان دول.

مضافاً اینکه، نیاز به یافتن مجاری سودآور جهت سرمایه گذاری مافوق سودها، به سرمایه گذاریهای پرمخاطره بویژه در خارج می انجامد، و در بسیاری موارد سرمایه گذاریها، بدلیل افزایش حجم سرمایه مورد نیاز برای آغاز یا متغیر ساختن یک مجموعه صنعتی، از همان آغاز کار ابعاد مخاطرات گسترده تر است. همچنین، بعلت وجود سرمایه ای که در چنان ابعاد حییمی متراکم شده و قادر است با سرعت فوق العاده ای به داخل و خارج بخشهای مختلف و عرصه های سودآورتر، روان گردد (بعداً در این مورد توضیح داده خواهد شد)، برخی از بخشهای اقتصادی کشور بسرعت رشد میکنند، در حالیکه سایر بخشهای دارای سودآوری کمتر (که ممکن است وجودشان بهمان اندازه برای عملکرد کل سرمایه اجتماعی، حیاتی باشد) زوال و رکود می یابند - گونه ای از ناموزونی که خود هم بیان آناارشی و هم عامل تشدید آنست.

بعلاوه، این واقعیتی است که انباشت سرمایه داری به این گرایش پا میدهد که یک سرمایه به چند سرمایه رقیب منقسم گشته، و بلوکها یا اتحادیه های سرمایه نیز متشابهاً تجزیه گردند. بطورمثال، این مسئله را در رقابتهای داخلی میان

بخشها یا واحدهای مختلف تولید درون شرکتها عظیم مانند "شرکت بین المللی تلگراف و تلفن" و "جنرال موتورز"، برسر سرمایه گذاری، تخصیص ارزش اضافی و استراتژی سرمایه گذاری دراز مدت، میتوان دید. یا مثلاً در مورد سرمایه دولتی در شوروی، این مسئله در مبارزه میان بخشهای کشاورزی و صنایع سنگین برسر سیاستهای سرمایه گذاری که توسط دولت تعیین میشود، توزیع ارزش اضافه و غیره، تبارز می یابد. این گرایش در سطحی بالاتر، خود را در برخوردهای درون بلوکهای امپریالیستی میان ملل مختلف، ظاهر میسازد - برخوردهایی که فقط میتواند تابعی از تضادهای شدیدتر با بلوک (یا بلوکهای) رقیب بوده و بخشاً و موقتاً بر مبنای این تضادهای مهمتر رفع شوند. در واقع، برخورد میان بلوکهای امپریالیستی رقیب برسر تقسیم جهان مهمترین و فشرده ترین بیان حدت یابی آنارشی موجود در امپریالیسم است. این تضاد فقط میتواند بر مبنای قدرت سیاسی - نظامی حل شود و مهمترین معیار اندازه گیری این قدرت جنگ جهانی امپریالیستی است.

قید و بندهای تشدید یافته روابط تولیدی بورژوازی بر دست و پای نیروهای مولده که اکنون بین المللی شده اند، تضاد میان ایندو را هرچه حادثر میکند و نیاز به انجام تحول را هر چه عاجلتر و ناگزیرتر میسازد. اکنون، ابزار با ابرام و قدرتمندی هر چه تمامتر و به کلیه زبانهای کره زمین، از لزوم تحول در مناسبات تولیدی سخن میگویند.

نقش تغییر یافته بانکها

انحصاری شدن سیستم بانکداری نیز، بخش لاینفک امپریالیسم است. امروزه در آمریکا، ۱۰ عدد از بزرگترین بانکهای آن کشور، ۴۰۰ میلیارد دلار دارایی در اختیار دارند که برابر با ۲۵ درصد دارایی تمام بانکهای آمریکا است، و تنها ۳ عدد از آنها - بانک آمریکا، سیتی کورپ، چیس مانهاتن - بر روییم نیمی از این دارایی را در تملک دارند. بعلاوه، این آمارها تملک بر کمپانیها و بانکهای دیگری که ۱۰ بانک یادشده بشدت بر آنها کنترل دارند و ۵۰ درصد دیگر از دارائیهای بانکی را تشکیل میدهند، شامل نمیشود. (۲)

تراکم سیستم بانکی، بانکداران را از عده ای واسطه پراکنده به معدودی انحصارگر قدرتمند مبدل میسازد. لنین نوشت:

هنگامیکه بانک برای چند سرمایه دار حساب جاری نگاه میدارد، (مانند سابق)، گویی يك عمل صرفاً فنی و فرعی انجام میدهد. ولی هنگامیکه این عملیات توسعه میپذیرد و دامنه عظیمی بخود میگیرد، آنوقت مثتی صاحب انحصار، عملیات بازرگانی و صنعتی تمام جامعه سرمایه داری را تابع خود می نمایند، چراکه امکان می یابند - از طریق ارتباطهای بانکی و حسابهای جاری و سایر معاملات مالی - ابتدا از چگونگی امور سرمایه داران گوناگون دقیقاً با خبر شوند و سپس آنها را تحت کنترل خود قرار دهند، و از طریق توسعه یا تحدید اعتبارات و ایجاد تسهیلات یا اشکالات در این زمینه، در امور آنها اعمال نفوذ نمایند و بالاخره سرنوشت آنها را از هر جهت تعیین نمایند، میزان درآمد آنها را معین کنند و آنها را از سرمایه محروم سازند و یا اینکه به آنها امکان دهند سریعاً و به میزان هنگفتی بر کمیت سرمایه خود بیفزایند و غیره. (امپریالیسم...، صفحه ۳۷)

تراکم سرمایه بنحو بیسابقه ای توسط انحصار در سیستم بانکی تسریع شده و بصورت مقادیر هنگفت سرمایه در شکل سپرده و غیره، جمع میگردد (و وامهای کلان جاری میشوند یا سرمایه گذاری هابشکل کنسرسیوم انجام میگردند). این تراکم، بیش از آنکه مسئله ای کمی باشد، از اهمیت کیفی برخوردار است - بقول لنین، بانکها کنترل وجوه عظیمی از سرمایه را بدست می آورند. آنها در امور مربوط به صنایع مختلف و مناطق گوناگون جهان، متخصص پرورش داده و مورد استفاده قرار میدهند. رابط ها و مامورین دولتی را بخدمت میگیرند، و در سراسر جهان فعالیت می کنند. شبکه در هم تنیده سرمایه و اطلاعات که در سراسر بانکها گسترده است، سرمایه دار صنعتی را بیش از پیش به سرمایه بانکی وابسته ساخت. در عین حال، سرمایه صنعتی نیز در سرمایه بانکی ادغام شد. در آمریکا، سرمایه راکفلر که بر پایه نفت قرار دارد، جهت تداوم توسعه به وراي محدودیتهای يك صنعت واحد، بانکهای خود را ایجاد نمود - درست مثل سایر سرمایه داران صنعتی مانند "ملون" و "دوپون".

مقوله دیگری نیز وجود دارد که لنین خاطر نشان ساخت:

...بین بانکها و بنگاههای کلان صنایع و بازرگانی، عمل به اصطلاح اتحاد شخصی توسعه میپذیرد، و ایندو بوسیله به جنگ آوردن سهام و بوسیله شرکت روسای بانکها در شوراهای نظارت (هیئت مدیره) بنگاههای صنعتی و بازرگانی و بالعکس، باهم یکی میشوند. (امپریالیسم...، صفحه ۴۵)

با گذار به امپریالیسم، بانک و سرمایه صنعتی در بلوکهای عظیم ادغام شدند، و شکل عالیتر سرمایه سلطه یافت: سرمایه مالی.

سرمایه مالی

سرمایه مالی در وری تقسیم بندی های میان صنایع، بنگاهها و حتی کشورها قرار دارد، و سرمایه ای است که دیگر به يك یا چند حیطه یا بخش اقتصاد محدود نیست، بلکه جهت جذب و تمرکز بخشیدن به حداکثر حجم ارزش اضافی ممکن، میتواند در بسیاری شرکتها و مناطق مختلف جهان وارد شده و یا از آنها خارج شود. سرمایه مالی از درون کل مجموعه تضادهایی که گرد آمده و امپریالیسم را بوجود آوردند و بمثابة بخشی از این مجموعه، زمانی بوجود آمد که بدلیل اجتماعی شدن روز افزون تولید، تمرکز و تجمع سرمایه های متعدد جهت پیشبرد انباشت، ضروری گردید. تنها ظهور این بلوکهای عظیم مالی ناشی از در هم آمیختن سیستم بانکی و سرمایه صنعتی، از عهده چنین کاری بر می آمد. (سرمایه گذاری اولیه بیسابقه در سطح يك میلیارد دلار در صنایع فولاد آمریکا در ۱۹۰۰ نمونه ای از این گونه جهش مورد لزوم بود). مضافاً اینکه، انعطاف پذیری سرمایه مالی از قبل شبکه گسترده ارتباطش این توانایی را بدو می بخشید که بتواند مانور داده و سرمایه را بگونه ای متمرکز سازد تا از بروز موانع مشخص بر سر راه انباشت مداوم کل سرمایه اجتماعی مانعت بعمل آورد (اگرچه موقتاً) - همانطور که قبلاً متذکر شدیم مثلاً توانائیش در انتقال سرمایه از بنگاههایی با سودآوری کم به بنگاههای عظیم جدید، به عرصه های سرمایه گذاری نوین بابه سایر مناطق جهان. عملکرد سرمایه در سطح گروه مالی، از عملکرد سرمایه بنگاههای کلاسیک، متفاوت است. سرمایه مالی آنقدر که در قید کنترل بر تعداد بیشمار بنگاهها، اعمال قدرت در "باج خواهی" از آنها، و نیز استفاده از آنان مثل مهره های شطرنج در يك استراتژی گسترده تر است، در پی سازماندهی و اداره امور در سطح هر بنگاه نیست. سرمایه مالی، رقابت را از بین نمی برد، بلکه آن را در شکل گسترده تری در سطح بلوکهای مالی رقیب بازتولید میکند، که این بلوکهای مالی تصمیم میگیرند به کدامیک از بنگاهها، صنایع یا حتی کشورها کمک مالی کنند تا بر کنترل مالی خویش افزوده و کنترل رقبا را تضعیف سازند. این بلوکها، مجموعه ای از موسسات بهم وابسته صنعتی و بانکی را تحت کنترل داشته و سود خود را از آنان حاصل میکنند. آنها بر سر کنترل شمار عظیمی از بنگاهها با هم مبارزه میکنند، بدون اینکه لزوماً نسبت به موفقیت این بنگاهها متعهد باشند. در واقع، يك گروه مالی ممکنست خواهان نابودی هر شرکت خاصی باشد، اگر چنین چیزی به حداکثر رساندن مجموعه سودشان کمک کند.

دولت عرصه بینهایت مهمی در مبارزه میان بلوکهای متخاصم سرمایه مالی است. در اینجا، نبردها بر سر سیاستهای دولت حول "صنایع مسئله ساز" یا کشورهای ورشکسته و اینکه توافقات پولی، مالی و تجاری چگونه تعیین شوند، دور می زند - سیاستهای ژئوپلیتیکی در رابطه با کلیه مناطق جهان که جای خود دارد. نمایش پرطمطراق جان کندي در حمله به سیاستهای قیمت گذاری شرکتهاى عمده فولاد سازی - که حزب کمونیست آمریکا با این جمله از آن تمجید کرد: "ظهور دوباره سنت بزرگ ضد انحصاری آمریکا" - در حقیقت، مثال خوبی است از برخوردهای درونی سرمایه مالی که از طریق دولت کارگزاری میگردد. امروزه، مسائل مختلف، از قبیل سیاست در مورد مسئله انرژی و اینکه کرایسلر را از ورشکستگی نجات دهند یا خیر، بخشاً به این نکته که به نفع کدام بلوک مالی است و به ضرر کدام، و به قدرت نسبی آنها (همچنین به تأثیراتی که سرنوشت صنایع گوناگون بر تاروپود کل سیستم، و منجمله - بویژه امروزه - بر توانائیش در انجام جنگ می گذارد) بستگی دارد.

همانگونه که لنین تحلیل نمود:

سرمایه مالی بعنوان "سرور" تیپیک جهان، سلطه یافت، بطور خاص متحرک و قابل انعطاف است، بطور خاص تار و پودش در سطح کشور و در سطح بین المللی تنیده شده است، و خصوصاً فاقد شخصیت و جدا از مسائل تولید است، با آسودگی خاص، خود را وقف تراکم میکند... (مقدمه بر کتاب "امپریالیسم و اقتصاد جهانی" اثر بوخارین، مجموعه آثار لنین، جلد ۲۲، صفحه ۱۰۵)

این خصوصیات، مشتق از بسیاری مسائل هستند. درحالیکه بانکها خود سرمایه مالی نیستند، آنها غالباً بمثابة موسسات حیاتی برای هر بلوک مالی مشخص عمل میکنند (اگرچه، گاهی اوقات و یا در سایر موارد، خودشان ممکن است عرصه نبرد چندین بلوک گوناگون گردند). بررسی شیوه های اعمال کنترل بر بنگاهها، نکات زیادتري را بازگو میکند. بانکها اغلب از طریق چنگ انداختن بر سهام های مهم استراتژیکی شرکتها، کنترل آنها را به کف می آورند "بنگاه مورگان

گارانتي تراست" (وابسته به گروه مالي مورگان) جزو پنج سهامدار عمده ۵۶ شرکت از ۱۲۲ شرکتي است که در گزارش سنای آمریکا در ۱۹۷۸، مورد بررسی قرار گرفتند. (لازم به تذکر است، که شرکتهای مورد بررسی، يك چهارم دارائی کل شرکتهای آمریکایی را در تملک داشت. بنابراین، پدیده فوق الذکر، نمونه تئیک اقتصاد آمریکا است.) "بنگاه مورگان گارانتي تراست"، بین ۲۷ شرکت از برترین موقعیت برخوردار است. اما مسئله "بنگاه مورگان" عمیقتر از این است. این بنگاه تعیین کننده سهام "سیتی بانک"، "مانوفاکتورز هانوربانک"، و "کیمیکال اند بانک تراست"، و بعلاوه بزرگترین سهامدار "بانک آمریکا کورپ" است، يك شرکت بانکدار با بیشترین حجم دارائی در آمریکا. قابل توجه است که امروزه بعثت توزیع سهام در میان سهامداران گوناگون (نوعی "دمکراتیزه" کردن که در واقع کنترل سرمایه مالی را افزایش میدهد)، دارندگان ۴ درصد تا ۵ درصد سهام میتوانند شرکت را کنترل کنند، و ۵۱ درصد سهام کافیست که حرف مؤسسه دارنده سهام از اهمیت در شرکت برخوردار گردد.

یکی دیگر از شیوه های کنترل، "درهم قلاب شدن" است، که عبارتست از رابطه میان بنگاههای گوناگون، موسسات مالی مختلف و غیره، از طریق مدیرانی که در دو یا چند مجمع هیئت مدیره عضویت دارند. تقریباً ۹۰ نفر از مدیران ۱۳۰ شرکت مورد بررسی در گزارش مذکور، هر کدام عضو ۶ تا ۱۰ هیئت مدیره شرکتهای مختلف هستند. این افراد، بلوکهای مختلف سرمایه مالی را نمایندگی میکنند، و تلاش دارند بر سیاستهای بنگاهها و بانکهای گوناگون بنحوی تأثیر گذارند که در جهت (و در تبعیت از) منافع بلوک مالی خویش باشد.

دارائی های چندین میلیارد دلاری بانکهای عمده، که بصورت قرض هستند، نیز از اهمیت برخوردارند. اعتبارات نه تنها به شرکتها داده میشوند، حتی مهمتر از آن، در اختیار کشورها نیز قرار میگیرند. در مورد کشورها، این وامها غالباً با این شرایط در اختیار آنها گذارده میشوند که بانکها از قدرت و تو کردن طرحهای اقتصادی برخوردار گردند، و بدین ترتیب آنها را قادر میسازد که الگوی توسعه ملی این کشورها را بر طبق منافع گروه مالی خویش، جهت دهند.

در این میان برجسته تر از همه، خصلت انگلی سرمایه مالی است، که شیره همه چیز را می کشد و همانگونه که لنین گفت، در هرگامش "...از کل جامعه به علف باج میستاند." توان واقعی سرمایه مالی - و خصوصیات اساسی انگلی بودنش - در وهله نخست ناشی از انتقال یا صدور مقادیر هنگفت سرمایه به خارج و تغذیه اش از غارت عظیمی که از چهارگوشه جهان می کشد، می باشد.

گرایشهای کائوتسکیستی، برخی اوقات بر این خصلت انگلی بعنوان لکه ای بر دامان سرمایه مالی نفرین می فرستد، تو گویی که در فقدان آن میتوانست اقتصادی سالم اظهار وجود کند. احزاب رویزیونیست و سوسیال دمکراتها، علیرغم تفاوتهاشان، هر دو از این دیدگاه حمایت می کنند و همصدا با هم علیه "چند ملیتیها"، یا "بانکهای بزرگ"، "راکفلر"، و غیره جار میزنند، تو گویی که سرمایه داری در این برهه از تاریخ میتواند بدون سرمایه مالی وجود داشته باشد. از نظر سیاسی، این خط عموماً روی بسوی بخش باصطلاح روشن بین و غیرانحصاری بورژوازی دارد که اگر بدستی تحت فشار قرار گیرد، رفرم اعطاء میکند.

سرمایه مالی با همین خصلت انگلیش، لازمه وجود سرمایه داری در مرحله امپریالیسم است. سرمایه مالی شرایط انباشت سایر بخشهای سرمایه را تنظیم کرده، و در کوتاه مدت، در جهت حذف موانع مقابل انباشت مداوم سرمایه، عمل میکند. علیرغم اینکه سرمایه مالی در بسیاری جهات در تخاصم با سایر بخشها و انواع دیگر سرمایه است و آنها را تحت فشار مینهد و باج می گیرد، اما همچنین، در راس هرم نیز می نشیند. این تنها سرمایه مالی است که از انعطاف و توانایی تمرکز بخشیدن به سرمایه، که برای انباشت مداوم سرمایه در این مرحله ضروری است، برخوردار میباشد.

پیشنهاد ملی کردن بانکها، صنایع بزرگ و غیره بمثابة راهی برای مقابله با این، در بهترین حالت خود صرفاً میتواند همان مضمون سرمایه مالی را در شکل مالکیت دولتی بورژوایی، بر قرار نماید. انتقال حجم عظیمی از سرمایه به دولت، هیچ ارتباطی به این که کدام طبقه و بخاطر چه مقاصد دولتی (و بنابراین سرمایه ملی شده) را کنترل میکند، ندارد. (در حقیقت، ملی کردن صنایع بویژه ضعیف و راکد در برخی کشورهای اروپایی غربی بمثابة برداشتن بار از روی دوش يك بلوک مالی خاص و تقسیم "متساوی" آن میان همه، و درعین حال تضمین فعالیت آن صنعت بخاطر مصالح کل سرمایه، رایج است.)

سرمایه مالی، عاری از تضادهای سرمایه نیست. کنترل وسیع و تراکم گسترده، به سرمایه مالی امکان نمیدهد که عملکرد سیستم را عقلانی کند، بلکه بالعکس، تمرکز سرمایه مالی و انعطاف پذیری شدید میتواند برخی موانع پیش پای انباشت را بطور موقت، بردارد - اما در دراز مدت، مجدداً موانع عظیمتری را درکل پروسه ایجاد میکند. در اینجا نیز، آناشی و گرایش به بحران و ورشکستگیهای جدی، تشدید می یابند.

بیشک، این بلوکهای سرمایه مالی پیوسته در نهادهای گوناگون و از طریق آنها، منجمله حکومت، با یکدیگر سرشاخ میشوند. اما مضاف بر این، خصلت انگلی که خون حیاتبخش آنهاست، خود باعث بروز آناشی بیشتر و ازدیاد فاکتورهای انقلابی، میگردد. مثلاً، به وابستگی سرمایه مالی بر استقرار و اعتبار، بنگرید: علیرغم اینکه این عمل بر

کنترلش می افزاید و انباشت مداوم را امکانپذیر میسازد، اما مسئله اساسی تر اینست که شکنندگی کل ساختار جهانی انباشت سرمایه داری را بیشتر میکند. عکس العملهای پی در پی نسبت به یک یا چند نقیصه مهم، یک انقلاب در کشوری مهم که هیزم آتش را بحران استقراری یا "برنامه ریاضت کشی" تحمیل شده از سوی سرمایه مالی مهیا کرده، یک ورشکستگی بانکی مهم در یک کشور پیشرفته سرمایه داری - هرکدام از این رخدادها میتوانند بحران جهانی نابودکننده ای را دامن زنند.

صدور سرمایه

غلبه انحصار و سرمایه مالی، گرایش قدرتمند بسوی وفور سرمایه در کشورهای پیشرفته را، باخودبهمراه دارد. این وفور بخش از آنجهت بوجود می آید که توافقات بر سر تقسیم بازار و تعیین قیمتها، مقداری از اجبار سرمایه داران انحصاری به سرمایه گذاری مداوم در مکانیزاسیون در کشور خود را (حداقل بطور نسبی و موقت) از میان برمیدارد. اما از آن مهمتر اینکه، رشد سرمایه مالی باعث تراکم حجم عظیمتری از سرمایه که نیازمند سودآوری است، میگردد. در عین حال، گرایش نزولی نرخ سود بعلاوه سایر گرایشهای بحران زاء، در شکل اضافه تولید فزاینده سرمایه بر فشار می افزاید. البته، اضافه تولید نسبت به آنچه که میتواند بطور سود آور در هر یک از مدارهای سرمایه ملی جذب گردد. مسئله سرمایه مازاد یا وفور سرمایه در کشورهای امپریالیستی بدین معنا نیست که بازار ملی از سرمایه گذاری اشباع شده است، بلکه بر افزایش تصاعدي گرایش سرمایه بسوی وفور اشاره دارد که سرمایه را - در سطح کیفیاً برتری نسبت به قبل - به خارج از مدارهای ملی اش میراند، برای اینکه کل مدار بتواند باز تولید خود را تداوم بخشد. پیش از نیمه دوم قرن نوزدهم، افزایش صدور کالا میتوانست با گرایشهای اضافه تولید مقابله کند. اما، از آنجا که انحصار و سرمایه مالی سلطه یافته و تضادها را تشدید کردند، توسعه تجارت بمثابة شکل اصلی بازرگانی بین المللی دیگر قادر نبود که این گرایشها را بطرز قابل توجهی تخفیف دهد.

امپریالیسم، یک جهش کیفی بود. بقول لنین، "صدور کالا، صفت مشخصه سرمایه داری سابق بود که در آن رقابت آزاد تسلط کامل داشت. صفت مشخصه سرمایه داری نوین که در آن سیادت با انحصارها است، صدور سرمایه است." (امپریالیسم بمثابة... صفحه ۷۲) البته، صدور کالا کماکان در عصر امپریالیسم ادامه یافت، و صدور سرمایه نیز پیش از امپریالیسم در سطح محدودی انجام میشد. اما، عصر امپریالیسم نشانگر چرخشی تعیین کننده در اهمیت صدور سرمایه برای تداوم عملکرد سیستم بود.

صدور سرمایه به مناطق غیر سرمایه داری جهان، با نرخ بازگشت فوق العاده ای همراه بود. لنین چنین توضیح داد:

در این کشورهای عقب مانده سطح سود معمولاً بالاست، زیرا سرمایه ها اندک است، بهای زمین نسبتاً نازل است و سطح دستمزدها پائین است و مواد خام ارزان است. آنچه امکان صدور سرمایه را فراهم میسازد اینست که یک سلسله از کشورهای عقب مانده اکنون بدایره سرمایه داری جهانی داخل شده اند، خطوط عمده راه آهن در آنها احداث گردیده و یا احداثشان شروع شده و موجبات اولیه برای تکامل صنعت فراهم گردیده است و غیره. (امپریالیسم بمثابة... صفحه ۷۳)

حجم و اهمیت صدور سرمایه آنچنان افزایش یافت که مدارهای تولید، اعتبار و تجارت به یک بافت بین المللی تکامل یافت. سرمایه بکار رفته در مناطق عقب مانده جهان، و ارزش اضافه استخراج شده، بدرون این مجموعه مدارهای بین المللی سرمایه - که توسط سرمایه مالی در کشورهای پیشرفته کنترل شده و میشوند - وارد گشتند، و نقشی محوری در حفظ و گسترش آنها، ایفاء نمودند.

کانون این تحولات، مبارزه عاجل کشورهای پیشرفته در اواخر قرن ۱۹، برسر مستعمرات بود. در سال ۱۸۸۵، پس از چندین دهه مبارزه که میتوانست به جنگ میان قدرتهای اروپایی منجر گردد، و پس از یک سلسله شورش در سراسر آفریقا، این قاره طی کنفرانس برلین میان مشتی گانگستر تقسیم شد - که تنها باعث رقابت و درگیری شدیدتر گردید. در سال ۱۸۹۸، آمریکا برسر تصاحب جزایر کارائیب و بخشهایی از آمریکای لاتین وارد جنگ با اسپانیا شد، و بعداً فیلیپین را نیز به چنگ آورد (اگرچه مستلزم جنگی خونین و دراز مدت علیه مردم فیلیپین بود). در سال ۱۹۰۰، آلمان، ژاپن، انگلستان، فرانسه و روسیه نیروهای خود را به چین فرستادند که شورش ضد امپریالیستی را سرکوب کنند، و در سال ۱۹۰۴، ژاپن و روسیه بر سر چین و منطقه پاسیفیک، وارد جنگ با یکدیگر شدند.

اهمیت فزاینده صدور سرمایه همچنین بنحوی عمیقتر، به ظهور امپریالیسم بمثابة پروسه واحد جهانی وابسته است. قبل از این زمان، علیرغم اینکه پول و تجارت کالا بین المللی بودند - بدین معنا که سرمایه در این اشکال از مرزهای ملی خارج میشد، و یک سیستم پولی جهانی واحد و یک بازار جهانی وجود داشت - تنها با ظهور امپریالیسم است که مدار سرمایه مولد، بین المللی میگردد.

تکامل امپریالیسم از زمان لنین تاکنون، تحلیل وی از نقش صدور سرمایه را تأیید نموده، و درحقیقت آنرا در ابعاد برجسته تری نمایان ساخته است. در درجه نخست، این مسئله خود را در حجم عظیم سرمایه و رشد آن طی ۸۰ سال گذشته، نشان میدهد. مثلاً در سال ۱۹۱۴، سرمایه مجموع قدرتهای امپریالیستی در ماوراء بحار (منجمه سرمایه گذاریهای مستقیم، سهام، اوراق قرضه و غیره)، بالغ بر ۴۴ میلیارد دلار بود که از این مبلغ ۲۱/۵ میلیارد آن در "جهان سوم" بود. در سال ۱۹۷۳، این ارقام بترتیب ۵۴۱ میلیارد دلار و ۲۵۱ میلیارد دلار بوده است. (۳) صادرات سرمایه آمریکایی، که همیشه مهم بوده، از زمان جنگ جهانی دوم به بعد افزایشی عظیم یافت و شالوده ای برای توسعه ای بیسابقه در دوره پس از جنگ گردید. در سال ۱۹۲۹، ارزش سرمایه گذاری خارجی مستقیم آمریکا - بدون احتساب وام بانکی و سایر اشکال صدور سرمایه، که در عین حال، خود شاخص مهمی را در کل سرمایه صادراتی تشکیل میدهد - بر ۷/۵ میلیارد دلار بالغ میگردد. در سال ۱۹۵۰، این رقم تنها به ۱۱/۸ میلیارد دلار افزایش یافت. اما طی دهه بعد از آن، سرمایه گذاری مستقیم آمریکا به ۳۲/۷ میلیارد دلار جهش کرد و در سال ۱۹۷۰ به ۷۸/۲ میلیارد دلار رسید - افزایشی هفت برابر طی بیست سال. در سال ۱۹۸۰، این رقم تقریباً سه برابر شد، یعنی ۲۱۳/۵ میلیارد دلار. (اگرچه، قسمت اعظم این افزایش بازتاب تورم سرسام آور دهه ۱۹۷۰ بود، که طی آن انقباض اقتصاد بین المللی آغاز شده و شدیداً بر اهمیت وام بانکی نسبت به سرمایه گذاری شراکتی مستقیم افزوده گردید - در اینباره بحث بیشتری ارائه خواهد شد.)

اما حجم خالص سرمایه صادر شده، به تنهایی نمیتواند نقش کیفی آنرا نشان دهد. همانگونه که پیشتر گفتیم، سطح بالایی نرخ بازگشت سرمایه صادراتی، در خنثی کردن گرایش نزولی نرخ سود مجموع سرمایه ملی موثر است. بطور مثال در سال ۱۹۵۰، سرمایه گذاری خارجی مستقیم آمریکا کمتر از ۵ درصد کل سرمایه گذاریهای شراکتی آمریکا را تشکیل میداد، اما ۷/۳ درصد از کل سود (پس از کسر مالیات) را از آن خود می ساخت. در سال ۱۹۷۰، سرمایه گذاری خارجی مستقیم آمریکا رقمی معادل تقریباً ۱۰ درصد کل سرمایه گذاریهای مستقیم بود، اما سودش ۲۶ درصد کل سود ناشی از سرمایه گذاریهای شراکتی را تشکیل میداد! و علیرغم اینکه نرخ سود مجموعه سرمایه گذاریهای شراکتی (داخلی و خارجی) آمریکا در سال ۱۹۷۰ فقط اندکی بالایی ۵ درصد بود، اما نرخ بازگشت سرمایه گذاریهای خارجی مستقیم این کشور به تنهایی بیش از ۱۴ درصد بود - تقریباً سه برابر. (۴) و (۵)

این امر از این جهت حائز اهمیت است، که نرخ بازگشت واقعی هر سرمایه گذاری در یک کشور سرمایه داری بیشتر توسط نرخ متوسط سود سرمایه کل ملت تعیین میشود تا بوسیله ترکیب ارگانیک خاص خودش. مارکس در جلد سوم کاپیتال، پروسه ای را تشریح میکند که طی آن، نرخ سود سرمایه های خاص متعدد، حول نرخ متوسط سود مجموع، در نوسان است. علیرغم اینکه هر سرمایه بدنبال کسب بالاترین نرخ سود است، اما نرخ سودش خارج از اراده اش، توسط نرخ متوسط کل جامعه، تعیین میگردد. بنابراین، سطح بالایی نرخ بازگشت سرمایه صادراتی - نرخی که بمیزان قابل توجهی ناشی از فوق استثمار پرولتاریا در کشورهای مستعمره است، که دستمزدهای بسیار نازلتر از هزینه نیروی کارشان دریافت میکنند - در نرخ متوسط سود مجموع سرمایه اجتماعی کشور "مادر" موثر می افتد، و به خنثی کردن گرایش نزولی نرخ سود کلی، کمک میکند.

مضافاً اینکه، سرمایه صادر شده به کشورهای مستعمره و وابسته، غالباً در صنایع استخراجی و مواد خام متمرکز میشود - مثلاً، نفت در خاورمیانه، مس در شیلی و زامبیا، بوکسیت در جامائیکا، قلع در بولیوی، و... و این لیست تقریباً بی انتها همچنان ادامه می یابد و کشورهای را در بر میگیرد که منابع شان در مدارهای سرمایه امپریالیستی ادغام شده اند. فوق استثمار کارگران هزینه مواد خام را نیز کاهش میدهد، و بدین ترتیب تناسب سرمایه بکار رفته در بخش سرمایه ثابت نسبت به سرمایه متغیر، در سراسر بخشهای اقتصاد امپریالیستی نزول میکند، زیرا که مواد اولیه بخش بزرگی از سرمایه ثابت را تشکیل میدهد. صدور سرمایه بدین ترتیب نیز گرایش نزولی نرخ سود را خنثی میکند، و تمام سرمایه داران در کشورهای امپریالیستی بر این چپاول مداوم، متکی میشوند. (۶)

گشایش دروازه های مناطق وسیع جدیدی بر روی صدور سرمایه، انعطاف پذیری سرمایه را افزایش می بخشد. اکنون سرمایه میتواند خود را بر پایه ای بین المللی، سازماندهی مجدد کند. اما این توانایی نوین در عین حال یک اجبار است، زیرا سرمایه دیگر نمیتواند در چارچوب ملی، خود را در سطح عالیت بازسازی کند. نتیجتاً، تضادهای ذاتی سرمایه نه تنها تخفیف نیافته و یا حل نمیشوند، بلکه بویژه هنگامیکه کل جهان تقسیم شده است، در عرصه ای بین المللی - و در ابعادی گسترده تر و بالقوه انفجاری تر - بازتاب می یابند.

نرخ تفاضلی دستمزدها در ساعت

در صنایع معین*

کشورهای تحت سلطه در مقایسه با ایالات متحده

(برمبنای بررسی نرخ دستمزدها در سالهای ۱۹۶۶ و ۱۹۷۰)

نرخ متوسط ساعتی (دلار)		کشورهای تحت سلطه ایالات متحده	
		محصولات الکترونیکی مصرفی	
۳/۱۳	۰/۲۷	هنگ کنگ	
۲/۳۱	۰/۵۳	مکزیک	
۲/۵۶	۰/۱۴	تایوان	
		ابزارهای دستی دستگاههای اداری	
۲/۹	۰/۳۰	هنگ کنگ	
۳/۶۷	۰/۳۸	تایوان	
۲/۹۷	۰/۴۸	مکزیک	
		نیمه هادیها	
۳/۳۲	۰/۳۳	کره	
۳/۳۶	۰/۲۹	سنگاپور	
۲۳/۲	۰/۳۰	جامائیکا	
		پوشاک	
۲/۲۹	۰/۵۳	مکزیک	
۲/۱۱	۰/۲۸	هندوراس بریتانیا	
۲/۲۸	۰/۳۴	کستاریکا	
۲/۲۷	۰/۴۵	هندوراس	
۲/۴۹	۰/۴۰	ترینیداد	

* نرخ ساعتی دستمزدها در این کشورها و ایالات متحده برای سطح یکسان کار و مهارت است.
منبع: ج.ک. هالینر، "صادرات صنعتی کشورهای کم توسعه و شرکتهای چند ملیتی"، "نشریه اقتصادی"، مارس ۱۹۷۳، صفحه ۲۱.

بدین جهت، غارت ملل و مناطق تحت ستم جهان، برای امپریالیسم حیاتی بوده، و خصلت انگلی جوامع امپریالیستی را بسیار تشدید میکند. فوق سودهای عظیمی که از این مناطق بدرون خزانه سرمایه مالی ریخته میشوند، لازمه تداوم عملکرد تمام سرمایه در مرحله امپریالیسم بوده، و جهت بالا نگهداشتن سطح زندگی و ثبات در کشورهای امپریالیستی (که امپریالیستها اینهمه بدان میبالند)، حیاتی است. این خصلت انگلی، بیان خود را در صنایع تولید کننده وسایل لوکس، برخی خدمات خاص و غیره می یابد، که کلاً برمبنای غارت ملل تحت ستم بنا شده اند. بعلاوه، اشتغال در بخشهای مالی، بازرگانی و دولتی، جهت تداوم بخشیدن به توانایی در اعمال و اجرای این روابط بین المللی، مثل بادنک باد میکند. بالاخره - که نکته ای بینهایت حیاتی است - هزینه نظامی هنگفت و توسعه صنایع نظامی نیز اساساً و عمدتاً از این جهت موجودیت می یابند که هم مقاومت خلقهای این کشورها را سرکوب نموده و هم با گردنکشی های رقبای امپریالیست مقابله کنند. این هزینه های نظامی بنوبه خود، تنها از قبل تاراج ملل تحت ستم میتواند تامین گردد. (۷)

در پاسخ به میلیتاریزه شدن کشورهای امپریالیستی، برخی خواهان این میشوند که بودجه هزینه های نظامی محدود شده و صرف تامین مسکن، بهداشت و غیره برای توده ها شود - یا آنگونه که اغلب عنوان میگردد صرف تامین "ما شغل میخواهیم، نه جنگ". در واقع، این دیدگاه توهمات خطرناکی را باعث میشود و با این درک کائوتسکیستی وجه اشتراک می یابد، که به اصطلاح سیستم امپریالیستی یا طبقه حاکمه بورژوا جهت "عوض کردن اولویتهایش" از قدرت مانور بینهایت برخوردار است. تا زمانی که سرمایه داری همان سرمایه داری است - یعنی در غیاب انقلاب پرولتری - هیچ چاره دیگری بجز نظامیگری ندارد، چراکه نهایتاً این قدرت نظامی آنست که منافعش را در ملل تحت ستم حفظ کرده و

او را قادر میسازد به نزاع با رقبایش برخیزد. برخلاف لفاظی های انتخاباتی، انتخاب میان شیر و تفنگ نیست. زیرا تفنگ است که توانایی امپریالیسم در کشیدن شیر و مافوق سود از کشورهای تحت سلطه جهان، مقابله با رقبای ... و تقسیم خرده ریزه های خوان یغماش را تضمین میکند.

فی الواقع، مادامیکه انباشت سیر صعودی دارد، اینگونه هزینه های نظامی میتوانند به اقتصاد تحرك بخشند، و حداقل آنکه آنها تهی نمیکند. دقیقاً بخاطر بازسازی سرمایه، امری که آمریکا پس از جنگ جهانی دوم بدان دست یافت، و برقراری سلطه جهانی امپریالیسم آمریکا در پیامد آن - که توسط نیروی نظامی اش حفظ میشود - بود، که بورژوازی آمریکا توانست به اصلاحاتی در زمینه تأسیسات زیربنایی مثل ساختن شاهراهها، خانه سازی عمومی، و غیره دست زند، و بعضی امتیازات مانند برنامه های مبارزه با فقر، افزایش دستمزدها و تشدید روند "به بالا رسیدن" و غیره به توده های آمریکایی بدهد - بویژه از دهه ۱۹۵۰ تا اواسط دهه ۱۹۶۰. بهر شکلی فراخوان بازگشت به "روزهای خوش گذشته" و یاسر دادن شعار "نه جنگ، بلکه مشاغل"، بر مناسبات اساسی موجود در ذات امپریالیسم، که رونق موقت و دادن امتیازات و سطح زندگی بهتر در کشورهای پیشرفته را امکانپذیر میسازند، پرده ساتر می افکند. این شعار، علیرغم نیت طراحان یا حامیان آن، فقط توده های تحت ستم درون کشورهای امپریالیستی را - که از شالوده ای قدرتمند جهت وحدت با مبارزات انقلابی در کشورهای تحت سلطه و در سایر دژهای امپریالیستی برخوردارند - از آن اتحاد بین المللی دور ساخته و به مبارزه برای موقعیتی قوی تر برای بورژوازیهای "خودی" طی جنگ امپریالیستی رهنمون می سازد. نمونه خود کائوتسکی، که از دیدگاه "امپریالیسم اصلاح پذیر" شروع کرد و به آنجا رسید که به حمایت از صف آرای کارگران ملل امپریالیستی در پشت جنگ جهانی اول پرداخت، خطر این نوع شعار بظاهر بی ضرر ("نه جنگ بلکه مشاغل") و مهمتر از آن، خط مشی پنهان در پشت آن را، نشان میدهد.

امپریالیسم: صرفاً "سرمایه داری در مقیاس جهانی" نیست

در حالیکه امپریالیسم یک پروسه جهانی است، اما بسیار فراتر از صرفاً "سرمایه داری در مقیاس جهانی" میباشد. یعنی اینکه، امپریالیسم جمع کل تعداد زیادی کشورهای سرمایه داری یا روی آوردن کلیه کشورها بسوی رشد سرمایه داری، نیست، بلکه حقیقتاً یک مرحله نوین و عالیتر در پروسه تکامل سرمایه داری است. جهش در تکامل بیولوژیک موجودات تک سلولی به موجودات پر سلولی را در نظر بگیرید. موجود پرسلولی صرفاً تجمع یا وحدت آحاد سلولها نیست که در آن هر کدام فعالیتها را مانند قبل به پیش می برند؛ بلکه در سطح بالاتری از تشکل بیولوژیک هستند و تقسیم کاری میان آنها موجود است. عملکرد و تکامل هر سلول واحد اساساً توسط تکامل پروسه های متناقص کل ارگانیسم تعیین میگردد (پروسه هایی که از خصلت کیفیتاً متفاوت از خصلت هر سلول واحد، برخوردارند). بیشک، هر سلول یا ارگان واحد کماکان تضادهای خاص خود را دارا می باشد؛ و البته تحولات درون هر کدام، در تحولات مجموعه نقش ایفاء نموده و تأثیر بر جای می نهد، اما کماکان تابع چیزی در سطح بسیار بالاتری بوده و در آن ادغام شده است. امپریالیسم، یک جهش کمابیش متشابه را نمایندگی می کند، و نباید عمدتاً از زاویه موضع ارگانهای منفردش مورد بررسی قرار گیرد (مثلاً، از زاویه تضادهای درونی کشورهای خاص)، بلکه باید عمدتاً قوای محرکه کل پدیده را در نظر بگیریم.

آری، سرمایه وارد ملل تحت ستم میشود و مناسبات اجتماعی سرمایه داری را در آنها (به شکلی معوج) رشد میدهد، اما این امر بسختی نمایانگر آنست که این کشورها قدم در همان (یا حتی شبیه به آن) تحول و تکاملی نهاده اند که کشورهای سرمایه داری اصلی پشت سر گذارند. و بدین معنا نیز نیست، که صنعتی شدن این کشورها توسط صدور سرمایه، فاصله موجود میان کشورهای سرمایه داری پیشرفته و کشورهای به اصطلاح عقب مانده را "از بین میبرد". در حقیقت، خود عبارت "عقب ماندگی" ماهیت امر را در اینجا پنهان میسازد، چرا که سعی در القای این ایده دارد که مسئله صرفاً تأخیری زمانی است، یعنی فقط یک تفاوت کمی است. طرح قضیه بدین شکل، فرسنگها با حقیقت فاصله دارد. در حالیکه نابرابری کمی عظیمی در تکامل کشورهای پیشرفته و "عقب مانده" وجود دارد (که بنوبه خود، قسمت اعظم آن توسط امپریالیسم ایجاد گشته است)، اما این نابرابری کم ی، از خصلت کیفی مناسبات ناشی میشود.

سرمایه در ملل تحت ستم ریشه میدواند، اما بمثابه دنباله سرمایه های مالی کشورهای امپریالیستی. سرمایه داری در ملل تحت ستم، بصورت یک نظام منسجم و موزون که دارای بخشهای گوناگون سرمایه بوده و در تناسب نسبی با یکدیگر تکامل می یابند - همانگونه که در کشورهای سرمایه داری اصلی انجام پذیرفت - رشد نمیکند. مارکس در تشریح باز تولید سرمایه در چارچوب اقتصاد سرمایه داری، به تناسب میان بخش تولیدکننده کالاهای مصرفی و بخش تولیدکننده ابزار تولید، اهمیت بسیار میدهد. این تضاد، برای تکامل و تحرك اقتصاد سرمایه داری بسیار مهم است (علاوه بر اینکه منبع مهم شکنندگی و بحران آن نیز هست). در حالیکه این تناسب در کشورهای سرمایه داری، تقریبی،

کلی، و پر از هرج و مرج بوده، و با جابجایی و تکانهای عظیم تکوین می یابد، اما در ملل تحت ستم این بخشها حتی به تناسب کلی نیز دست نمی یابند.

آنچه که بطور مثال، در پاکستان، اندونزی یا نیجریه اتفاق می افتد، چیزی کاملاً متفاوت است. در این کشورها، پدیده ای بنام اعوجاج رخ میدهد - یعنی تکامل ناموزون و یکجانبه، که طی آن اقتصاد ملل تحت ستم دارای یک نقش بسیار خاص در تقسیم کار بین المللی است. این تقسیم کار بین المللی توسط الزامات سرمایه مالی ملل امپریالیستی شکل میگیرد. مناطق مختلف این ملل تحت ستم غالباً در انزوا و بدون ارتباط با یکدیگر بسر می برند، یک بخش سریعاً رشد و تکامل می یابد و بخش دیگر در رکود کامل می ماند، توسعه حمل و نقل، مخابرات و ارتباطات نیز بمقدار زیادی توسط الزامات روابط بازرگانی با قدرتهای امپریالیستی، تعیین میشوند، و همانگونه که مارکس تأکید نمود، بخشهای مختلف بنحوی ناموزون، فاقد انسجام، و نامرتب با یکدیگر رشد می یابند. (۸)

مضافاً، ارزش اضافه ای که از این مناطق بیرون کشیده میشود، بدون سرمایه مالی کشورهای امپریالیستی سرازیر میگردد و بر مبنای ضرورتهای جهانی آن سرمایه، و نه براساس نیازهای تکامل همه جانبه ملل تحت ستم، سرمایه گذاری مجدد میشود. این ارزش اضافی، بخشی از خزانه عظیم ارزش اضافی تحت کنترل سرمایه مالی میگردد، که در جستجوی بالاترین نرخ سود، از مکانی به مکانی دیگر، از بخشی به بخشی دیگر، از کشوری به کشوری دیگر، و از قاره ای به قاره دیگر، جابجا میشود.

علاوه بر حجم باورنکردنی سرمایه صادره به ملل تحت ستم به شکل سرمایه گذارهای مستقیم، و ارزش اضافی بدست آمده بر پایه آن، نقش وام و قرض از اهمیت فوق العاده برخوردار است - هم بمثابة شکلی از صدور سرمایه، و هم بعنوان ابزاری جهت هر چه بیشتر گرفتار ساختن این کشورها درون چنبره روابط استثماري. سرمایه مالی، هم از طریق بانکهای خصوصی و هم توسط موسسات بین المللی مثل "بانک جهانی"، به پروژه های مختلف سرمایه گذاری و توسعه و غیره، پول قرض میدهد. در ارتباط با این اقدام، سیاستهای داخلی و ساختارهای مالی اینگونه کشورها، از طریق موسسات قرض دهنده مثل "صندوق بین المللی پول"، به عنف در تطابق با نیازهای سرمایه امپریالیستی و توسعه آن قرار داده میشود. اهمیت تمامی این اقدامات، خود بخود در مجموعه قرض "کشورهای عقب مانده" به موسسات امپریالیستی بلوک غرب - که در سال ۱۹۸۲ نزدیک به ۳۰۰ میلیارد دلار بود - انعکاس می یابد. بخاطر حجم وامها، و بعلت وجود شبکه بین المللی مناسبات سیاسی و اقتصادی که این استقرارها در آن چارچوب انجام میگیرند (و بنوبه خود باعث تقویت آن نیز میشوند)، موسسات قرض دهنده میتوانند موارد استفاده این وامها را تعیین کنند - و بدین ترتیب، پروژه ها و قراردادهایی که صرفاً منافع و نیازهای سرمایه مالی را تأمین میکنند، انجام میگیرند. علاوه براین، در بسیاری از این کشورها، بویژه طی دو دهه اخیر، سیکلی پدید آمده است که طی آن همواره درصد بیشتری از تولید ناخالص ملی کشور وام گیرنده صرفاً جهت پرداخت بهره وامهای صرف میگردد، و حتی در برخی موارد برای این کار وامهای جدیدی گرفته میشوند.

نمونه مکزیکی را در این رابطه در نظر بگیریم. بدهی خارجی این کشور در سال ۱۹۷۹ بالغ بر ۳۳ میلیارد دلار میشد، این رقم سه سال بعد به ۸۵ میلیارد دلار جهش نمود! (۹) از هر یک دلاری که قرض گرفته میشود، ۸۱ سنت آن بلافاصله صرف پرداخت بهره قرض قبلی میشود! و ارزی که از صادرات بدست می آید نیز باید صرف بازپرداخت بدهی هایش گردد. اگر بخواهیم مثالی برحسب معیارهای انسانی ذکر کنیم، این یعنی اینکه طی نیمی از فصل زمستان سبزیجات روی میز آمریکاییها از مکزیکی تأمین میشود، درحالیکه بیش از ۴۰ درصد مکزیکی ها از سوء تغذیه رنج می برند. و این آمار مربوط به قبل از بحران "پرو" در سال ۱۹۸۲ و برنامه ریاضت کشی ناشی از آن که بدرخواست امپریالیسم پیاده شد، می باشد.

زمانیکه این کشورها نتوانند بهره وامهای خود را بموقع پرداخت کنند (پدیده ای بیش از پیش رایج)، بانکها و موسسات بین المللی مالی در ازای "برنامه ریزی مجدد" (یعنی تمدید موعد پرداخت بدهی) خواستار سطح گسترده تری از اعمال کنترل مستقیم بر تنظیمات ارزی، سیاستهای مربوط به سرمایه گذاریها و هزینه های دولتی این کشورها، میگردند. آنچه که این اوضاع بدنبال می آورد، حمله برسطح معیشت توده ها، شناور کردن ارزش پول و تلاشهای همه جانبه جهت تشدید فوق استثمار توده ها و بازسازی مبنای انباشت سودآور، خواهند بود.

اقتصاد کشورهای "جهان سوم" به سطح "اقتصادهای معتاد" تنزل می یابد یعنی برای اینکه لنگ لنگان پیش بیایند، کلاً بر جیره افیون ارائه شده از سوی سرمایه مالی که به قیمت زندگی و سرنوشت توده های خودشان بدست می آید، وابسته اند. اگر بخواهیم جزئیات جزییات "روزمره" عملکرد امپریالیسم در "جهان سوم" را بررسی کنیم (که کاری ضروری است) مثلاً هفتادمن کاغذ خواهد شد. در اینجا، ما فقط دو نمونه از کشورهای را مورد توجه قرار میدهم که هرکدام بنحوی گویای سلطه امپریالیسم اند.

نمونه زئیر و برزیل

زئیر سرزمینی است که از نظر معادن کبالت، مس، روی، الماس و... غنی است، اما جمعیت ۲۳ میلیونی آن از بدترین شرایط زیست در جهان برخوردار میباشد. این کشور، در اواخر قرن ۱۹ مستعمره بلژیک شد، در شرایط بیسودی و عقب افتادگی جبری نگهداشته شد، توده ها از زمینهایشان رانده شده و به کار در معادن گمارده شدند؛ معادنی که به قبر شباهت داشت. زئیر - یا کنگوی بلژیک - انبار باروتی بود که بالاخره در سال ۱۹۸۵، منفجر شد و امواج شورش همه جا را فراگرفت. هنگامیکه نیروهای ناسیونالیست انقلابی تحت رهبری پاتریس لومومبا سراسر کشور را درنوردیدند، بلژیک مجبور شد که در سال ۱۹۶۰ وعده استقلال دهد. در تابستان همانسال، بلوک آمریکا با همکاری شوروی، نیروهای سازمان ملل را جهت سرکوب پاتریس لومومبا و انتقال قدرت بدست نیروهای مذبذب و هوادار امپریالیسم، به کنگو گسیل داشت. در فوریه ۱۹۶۱، پاتریس لومومبا بدست "سیا" بقتل رسید، و طی چند سال "موبوتو سسه سکو"، این نوکر بیشمار آمریکا، چنگال خود را بر زئیر مستحکم نمود.

موبوتو، از طریق قدرتمند ساختن ارتش (یکمک آمریکا و اسرائیل) و سرکوب جنبش، زئیر را "ثبات" بخشید، و سرمایه امپریالیستی مجدداً به کشور سرازیر شد. در اوایل دهه ۱۹۷۰، "بنکرز تراست" مبلغ ۲۵ میلیون دلار به زئیر وام داد، و با افزایش قیمت عمده ترین صادرات زئیر، یعنی مس، وامهای بیشتری داده شدند. یک سلسله وام از سوی اتحادیه های بانکی وابسته به قدرتهای مختلف امپریالیستی - سیتی بانک آمریکا، سوسپته ژنرال فرانسه، مورگان گرنفل انگلستان - به زئیر داده شد، و بانک صادرات - واردات آمریکا، بودجه یک خط برق رسانی هزار مایلی از اقیانوس اطلس تا معادن مس را تامین نمود.

اما در سال ۷۵ - ۱۹۷۴، جدی ترین بحران اقتصادی طی سالهای پس از جنگ جهانی دوم (تا بدان زمان)، سراسر بلوک امپریالیستی غرب را فراگرفت. قیمت مس به یک سوم تنزل یافت. در ژوئن ۱۹۷۵، زئیر بازپرداخت بهره وامهایش را متوقف ساخت. علیرغم اینکه، زئیر در آن زمان فقط ۴۰۰ میلیون دلار به بانکهای خارجی مقروض بود - که با توجه به استانداردهای جاری، مبلغ اندکی است - اما همین مبلغ اندک کافی بود تا وام دهنده عمده اش، یعنی سیتی بانک آمریکا، را دچار موقعیت شدیداً شکننده سازد. یک ورشکستگی میتوانست، بطور جدی سیتی بانک را مورد تهدید قرار دهد، و این امر میتوانست سرآغاز بحران عدم اعتماد به کل سیستم اعتباری بین المللی بوده و به سقوط آن منجر گردد.

بدین ترتیب، در اواسط دهه ۱۹۷۰، سیکلی آغاز شد که طی آن اعتبار دهندگان به زئیر، مرتباً با تمدید موعد سررسید وامهایشان بدین کشور موافقت میکردند. اما باز هم، زئیر نمیتوانست از پس انجام تعهداتش برآید. اما، این مسئله در زمانی جریان می یافت که رقابت میان بلوکهای آمریکا و شوروی در حال تشدید بود، و خود را در یک سلسله جنگهای منطقه ای خونین، منعکس میساخت. همزمان با از هم پاشیدگی اقتصاد زئیر و افول شرایط زندگی توده ها - در سال ۱۹۸۰، قیمت مواد غذایی طی چهار سال مقدار ۵۴۰ درصد افزایش یافته بود، سطح واقعی حقوقها و دستمزدها ۶۰ درصد پائین تر از سطح سال ۱۹۷۰ بود، و بخش قابل توجهی از مردم گرسنگی می کشیدند - اتحاد شوروی در چنین اوضاعی حرکت نفوذیش را بدرون زئیر آغاز کرد. شوروی، ارتشی متشکل از اهالی سابق ایالت کاتانگا (شبابا) - که از نظر معادن غنی بود - را مورد استفاده قرار داد. بسیاری از افراد این ارتش سابقاً برای استعمارگران بلژیکی علیه پاتریس لومومبا جنگیده، و بعدها در اواسط دهه ۱۹۷۰، توسط پرتغالی ها جهت سرکوب مقاومت در آنگولا مورد استفاده قرار گرفته بودند. آنها اینک تحت تعلیم مستشاران کوبایی از سوی آنگولا به زئیر حمله کرده و ارتش زئیر را از کاتانگا بیرون راندند. اما بلافاصله، نیروهای مراکشی توسط نیروی هوایی فرانسه به کاتانگا منتقل شده و با ارتش تبعیدیان درگیر شده و جنگ را به بن بست کشاندند.

همزمان، سراسر کشور در آشفتگی فرو رفت. کلیه بازپرداختهای وامهای زئیر (که مداوماً توسط اعتبار دهندگان غربی تمدید میشد) قطع گشت؛ این بار، صندوق بین المللی پول اصرار داشت که یکی از افرادش (یک آلمانی بنام اروین بلومنتال) را جهت اعمال کنترل مستقیم بر بانک مرکزی زئیر بدین کشور اعزام دارد. موبوتو با اشتیاق موافقت کرد. اندکی پس از این، تجزیه طلبان کاتانگایی مجدداً دست به تعرض زدند، و این بار نیروهای فرانسوی و بلژیکی برای احیاء نظم، دست به تجاوز زدند.

پایبای تعمیق بحران، بندهای وابستگی موبوتو به امپریالیستهای غربی بیش از پیش محکمتر میشدند. و منافع امپریالیستها هم بیش از پیش به حفظ رژیم وابسته میشد، که در معرض خطر از هم پاشیدگی اقتصادی، سیاسی و یا هر دو باهم بود؛ امری که میتوانست یک خلاء را در شبکه ساخته و پرداخته "جهان آزاد" ایجاد کند. در سال ۱۹۷۸، بلژیکی ها تعلیم ارتش زئیر را بعهدہ گرفتند. در همانسال، آلمان غربی قراردادی را با دولت زئیر به امضاء رساند، که بدین ترتیب منطقه نسبتاً وسیعی از خاک این کشور را جهت انجام آزمایشات موشکی خویش بدست آورد. در سال ۱۹۷۹، مجموع بدهی زئیر به ۳ میلیارد دلار رسیده و نرخ سالانه تورم ۲۰۰ درصد بود.

زئیر، نقطه ضعفی در ثبات سیستم اعتباری بین المللی است. زئیر کشوری است که در اوایل دهه ۱۹۶۰ هر دو بلوک دست بدست هم دادند تا جنبش ناسیونالیستی - انقلابی را در آنجا خفه کنند، و امروزه هر از گاهی برخورد نظامی میان این دو بلوک در آنجا در میگیرد. زئیر کشوری است که ثروتش طی صد و چند سال گذشته، در مقیاسی گسترده از کشور خارج میشود، در حالیکه توده هایش تحت وحشیانه ترین استثمار، عقب افتادگی و فلاکت تحمیلی قرار دارند. در واقع، زئیر تبلوری است از خصلت "توسعه" نوع امپریالیستی.

حتی خود امپریالیستها و سخنگویانشان، غالباً اذعان میدارند که "مشکلاتی در زئیر وجود دارد" (آنها به سختی میتوانند این موضوع را انکار نمایند) و در عین حال، در این رابطه از خود سلب مسئولیت میکنند. اما، نمونه ای دیگر از این کشورها را بررسی میکنیم، که در "ویترین نمایش" امپریالیستها بدان فخر فروخته میشود -

برزیل

برزیل از نرخ رشد بالایی برخوردار است. این کشور هفتمین تولید کننده اتوموبیل و بطور کل دارای دهمین اقتصاد بزرگ در بلوک آمریکاست. همه اینها باعث شد که حامیان آمریکانیش از آن بنام "معجزه برزیل" یاد کنند. در سال ۱۹۴۶، رئیس جمهور برزیل "جوانو گولارت"، که ظاهراً قصد انجام خرده رفرمهایی جهت آرام کردن توده هایی را داشت که سربه شورش برداشته بودند، توسط ارتش سرنگون شد. آمریکا، شرکت خود را در این کودتا تأیید کرده است، و حتی کامیونهای "شرکت معدن هانا" برای حمل نیروهای کودتاگر مورد استفاده قرار گرفته بودند. بیشک، نقش "سیا" در رهبری کارزارهای سیاسی منتج به کودتا و روابط نزدیک میان آمریکا و نظامیان برزیلی، بسیار تعیین کننده تر از این کامیونها بودند. (۱۰)

آمریکا با انجام این کودتا، تحولات ضروری برای دور نوبنی از توسعه سرمایه را در برزیل، تضمین نمود. این تحولات، بخشی از برنامه "اتحاد برای پیشرفت" در آن زمان بودند (که در مناطق دیگری غیر از آمریکای لاتین نیز بکار رفت). این تحولات، در هم شکستن بعضی مناسبات اجتماعی ایستا و عقب افتاده در ملل تحت ستم را، که مانع انباشت گسترده تر و فشرده تر سرمایه بودند، در برداشت. پس از سال ۱۹۴۶، که ارتش برزیل، سرکوب، اختناق و شکنجه را در ابعاد گسترده به پیش برد، و سطح دستمزدها پائین آورده شد، حجم عظیمی از وام و شمار زیادی مستشار (نه تنها از آمریکا، بلکه همچنین از آلمان غربی و ایتالیا) به برزیل سرازیر شدند. در سال ۱۹۶۸، "معجزه" بوقوع پیوست. برزیل، تولید اتوموبیل، یخچال و سایر کالاهای مصرفی را جهت صدور گسترده به بازار بین المللی، آغاز نمود.

اما هرچه این رشد در پرتو حمایت سرمایه مالی بیشتر به پیش میرفت، ناموزونی و اعوجاج خود را بیش از پیش بازتولید میکرد. در حالیکه صنایع اتوموبیل سازی رونق یافت، اما تولید کلا متعلق به خارجیها و بخش قابل ملاحظه ای از آن برای صادرات بود. الزامات فنی بخشهایی که با چنین "رونقی" روبرو بودند، می بایست در ابعاد وسیع از طریق واردات تأمین می گشتند - که بر بدهی های کشور می افزود، و در عین حال این تکنولوژی از کاربست محدودی در خارج از این بخشها برخوردار است. در عین حال، دولت برزیل سرمایه گذاریهای هنگفتی در زمینه تاسیسات زیربنایی جهت خدمت به این بخشها انجام داد (که بنوبه خود نیز محتاج وام خارجی بود). بدین ترتیب برزیل، در یک تقسیم کار بین المللی، درون این صنایع از قبل موجود و تحت سلطه امپریالیسم، ادغام شد. (یکی از نتایج اجتماعی این امر، قطبی شدن دستمزدها میان کارگران شاغل در بخشهای روبه "رونق" و کارگران در سایر بخشها بود). مجله "بیزنس ویک"، در سال ۱۹۷۶ طی "گزارش ویژه" و قبحانه ای تحت نام "تغییر سیاست: آمریکای لاتین مجدداً دروازه های خود را به روی سرمایه گذاری خارجی می گشاید"، در رابطه با برزیل متذکر شد که دستمزدهای واقعی ۸۰ درصد تحتانی ترین اقشار مردم، "از سال ۱۹۴۶ - سالی که ژنرالها حکومت را بدست گرفتند - تدریجاً روبه کاهش است، علیرغم اینکه تولید ناخالص ملی سه برابر، یعنی ۸۰ میلیارد دلار شده است." بنظر می رسد که "معجزه" عشاوی ربانی بوقوع می پیوندد - البته در این مورد تبدیل آب به شراب نیست، بلکه تبدیل خون توده ها به مافوق سود امپریالیستی است.

مسائلی نیز، در نتیجه "رفرمهای" "اتحاد برای پیشرفت"، در مناطق روستایی بوقوع پیوستند. شرکتهایی نظیر "فولکس واگن" و شرکت "سویفت میت پکینگ"، هنگام خرید زمین از تخفیفهای مالیاتی عظیمی برخوردار شدند. یک شرکت ایتالیایی اجازه یافت ۶ میلیون جریب زمین سرخپوست نشین "خاوانتاس" را خریداری کند، و ۶۰ نفر از سرخپوستانی که زیر بار تخلیه زمین نمی رفتند، کشته شدند.

فی الواقع، شکاف و فاصله میان کشاورزی و صنعت در حالیکه بخش عظیمی از مردم برزیل، کلا خارج از دایره اقتصاد پولی بسر می بردند، عمیق تر شد. سلب مالکیت، میلیونها دهقان بی زمین آفرید که بی حاصل بدنبال کار روانه شهرها شدند. برخی از مناطق کشور، بویژه شمال شرقی برزیل که ۵۳ میلیون نفر جمعیت دارد، کمابیش از بین رفته، منابعش تا سرحد نهایت تهی شده اند و در حال نابودی است.

آري ، چنين بود آن سالهاي رونق ۱۹۷۴ - ۱۹۶۸. اما برزئيل كه اكنون بنحو گسترده اي درون اقتصاد امپرياليستي جهاني ادغام شده است، بويژه طي بحران بين المللي اقتصادي بلوك غرب در ميانه و اواخر دهه ۱۹۷۰، بسختي ضربه خورد. در سال ۱۹۸۰، ۷۵ درصد از در آمد صادراتي برزئيل صرف بازپرداخت بدهيهاي خارجي اين کشور ميشد. ۱۰۰ درصد تورم، اقتصاد را در بر گرفت. شورش و سرکوب (منجمله جنب و جوش قابل ملاحظه در ميان پرولتاريائي سرپا رشد يافته برزئيلي در شهرها، و سرخپوستان در مناطق روستايي)، هر دو تشديد يافتند. (۱۱)

اما ورشکستگي "معجزه برزئيل" بهر صورت نتايجي را در خارج از مرزهاي خود برزئيل نيز ببار خواهد آورد. براي اينکه بخشي از ريسکهاي اقتصادي ديگر را گوشزد کنيم: "چيس مانهاتان بانك" و "سيتي بانك" (دو ستون از سيستم بانكي و سرمايه مالي امپرياليستي آمريكا و غرب)، ۱۰ درصد كامل از درآمد خود را از برزئيل بدست مي آورند! شوکهاي سياسي ناشي از هرگونه بحران مهمي در برزئيل، بسيار قدرتمند خواهند بود. مورد ايران را در نظر گيريم، يك "معجزه" ديگر و (بقول کارتر) "جزيره ثبات در درياي توفنده"، که با ظهور بحران ناشي از پروسه توسعه اي مشابه، دستخوش شعله هاي انقلاب گرديد.

مطمئناً، برزئيل "ويترين نمايش" خوبي است - اما براي نشان دادن ناموزونيهاي عديده ناشي از صدور سرمايه و سلطه سرمايه مالي، و خصلت جنايتکارانه اين مناسبات. هم برزئيل و هم زئير، هر دو نشان ميدهند که چگونه اكنون سيستم جهاني امپرياليسم در هم تنيده شده است، چگونه سرنوشت کشورهاي مختلف در پيوند نزديك با يکديگر قرار دارند، و چگونه سيستم امپرياليستي اساساً در برابر ضربه، شکننده و آسيب پذير است.

اينها همه، سيکل درگيري تعميق يابنده امپرياليسم در اين کشورها، ماداميکه در چنبره سرمايه مالي گرفتارند، را نشان ميدهد. اما، اين درگيري و وابستگي هرچه عميقتر باشد، وجه متضاد خود را نيز توليد ميکند. عليرغم اعوجاج و ناموزوني، سرمايه در اينجا نيز محصول اساسي خود را خلق ميکند... گورکن خود، پرولتاريا را. لنين نوشت "صدور سرمايه به کشورهاي ديگر بر رشد سرمايه داري در آن کشورها تاثير گذارده و بسي بر سرعت آن مي افزايد." و "دامنه رشد سرمايه داري را در تمام جهان" توسعه داده و عمق مي بخشد. (امپرياليسم بمثابه ...، صفحه ۷۶) رشد و آبيده شدن پرولتاريا در ملل تحت ستم، بويژه پس از جنگ جهاني دوم، يك تحول عميقاً مهم است.

مضاف بر اين، تدابير اتخاذ شده توسط امپرياليستها جهت تشديد فوق استثمار ملل تحت ستم، خود به اضرار خويش مبدل ميشوند - همانگونه که در مورد برزئيل شرح داديم. مثلاً، در مورد عرصه اعتبار و استقراض، طرح پيش نويس "اصول پايه اي"، ارائه شده توسط حزب کمونيست انقلابي شيلي و حزب کمونيست انقلابي آمريكا در سال ۱۹۸۱، متذکر ميشود:

اين يك شمشير دولبه در دست امپرياليستها است: پس از حد معيني، ورشکستگي بسياري از اين کشورها و يا قرار گرفتن آنها در مرز ورشکستگي، تهديدي ميشود براي کل ساختار مالي خود امپرياليستها، علاوه بر اين، رنج روز افزون بخشهاي گسترده اي از توده ها، ناچاراً به شورشهاي قدرتمندي منجر ميشود. اما عليرغم همه اينها، امپرياليستها بهيچ وجه نميتوانند اين شمشير را بدور افکنند. (اصول پايه اي، صفحه ۱۰، پاراگراف ۵۰)

رقابت و تجديد تقسيم:

امپرياليسم يعني جنگ

صدور سرمايه در چارچوبي جريان مي يابد که توسط قدرت اقتصادي، سياسي و نظامي امپرياليستيهاي متخاصم و مبارزه ميان آنها، مشروط ميگردد. اما اين چارچوب محدود است، و امپرياليستها با موانع و سدهائي در برابر تداوم باز توليد گسترده، مواجهند. مبارزات انقلابي توده هاي ملل تحت ستم و تخاصمات طبقاتي مداوم در پايگاه خانگي امپرياليسم، آنرا محدود ميسازد. همچنين (همانگونه که در موارد برزئيل و زئير نشان داده شد)، عدم توانايي سرمايه در بنعويق انداختن هميشگي گرايش به اضافه توليد، و اينکه هر تدبيري براي فرار از آن، مثل تف سربالا مي ماند، محدوديت ديگري براي امپرياليسم است. بعلاوه، امپرياليستها، با قدرت و امتيازات - و اجبارات - رقبائشان بمثابه موانعي بر سر راه انباشت مداوم خويش برخورد ميکنند.

کدام سرمايه ها، به کجا و برطبق چه موازيني صادر شوند؟ تنظيمات پولي و اعتباري چگونه تعيين شوند؟ کدام رژيمها در کدام مناطق بايد سرکار بيايند تا بتوانند نقش سياسي و اقتصادي معين ايفاء کنند، و چگونه دقيقاً درون تقسيم کار امپرياليستي، و در خدمت کدام قدرت امپرياليستي ادغام شوند؟ اين مسائل، براي سرمايه هاي ملي گوناگون کشورهاي امپرياليستي حياتي هستند، و نهايتاً فقط بر مبناي زور مشخص ميشوند. شرايط صدور سرمايه در جهاني که تماماً تقسيم

شده است - و جهان برای نخستین بار در آغاز این قرن میان امپریالیستها تقسیم گردید - توسط قدرت نسبی سیاسی و نظامی دولتهای سرمایه داری مختلف و از طریق مبارزه میان آنها، تنظیم میشود. این رقابت امپریالیستی، به ناگزیر به جنگ منتهی میشود. بیشک، امپریالیستها مداوماً در حال جنگ با یکدیگر نیستند. آنها قرارداد می بندند، کنفرانس برگزار میکنند و بشکل "مسالمت آمیز" جهان را تقسیم میکنند (اگرچه، همیشه قهر آخرین داور است). اما آنتاگونیسم نهفته در هر تقسیم امپریالیستی جهان، به ناگزیر خود را اعمال میکند. کائوتسکی مدعی بود که تقسیم مسالمت آمیز و دائمی جهان میان امپریالیستها امکان پذیر است. لنین در رد این نظریه و تشریح مبنای بحث تقسیم "مسالمت آمیز" اظهار داشت:

فرض کنیم که تمام دول امپریالیستی برای تقسیم "مسالمت آمیز" کشورهای آسیایی ... با یکدیگر عقد اتحاد ببندند - این عبارت خواهد بود از "سرمایه مالی که در مقیاس بین المللی متحد شده است." نمونه های واقعی یک چنین اتحادی در تاریخ قرن بیستم، مثلاً در مناسبات دول امپریالیستی با چین وجود دارد. حال این سؤال پیش می آید: آیا با فرض اینکه سرمایه داری برجای بماند (کائوتسکی عیناً همین خیال را میکند) آیا "قابل تصور" است که یک چنین انتلافاتی کوتاه مدت نباشند؟ و یک چنین انتلافاتی اصطکاکها و تصادمها و مبارزات را با اشکال گوناگون ممکنه آن منتفی سازند کافیسیت این سوال بطور واضح مطرح گردد تا بلافاصله معلوم شود که غیرممکن است پاسخ دیگری بدان داد، مگر پاسخ منفی. زیرا در شرایط سرمایه داری، برای تقسیم مناطق نفوذ و منافع و مستعمرات و غیره، مبنای دیگری جز محاسبه نیروی شرکت کنندگان در این تقسیم، یعنی نیروی اقتصادی، مالی و نظامی و غیره قابل تصور نیست. و اما نیروی شرکت کنندگان در این تقسیم بطور مختلفی تغییر می نماید، زیرا در شرایط سرمایه داری تکامل موزون بنگاههای مختلف، تراستها، رشته های صنایع و کشورهای گوناگون امکانپذیر نیست. در نیم قرن پیش، نیروی سرمایه داری آلمان در مقایسه با نیروی انگلستان آموغ ناچیز و بیمقدار بود. همین وضع را هم ژاپن، در مقایسه با روسیه، داشت. با این وصف، آیا این فرض "قابل تصور" است که باگذشت ده و یا بیست سال دیگر تناسب قوای دول امپریالیستی بدون تغییر بماند؟ مطلقاً غیر قابل تصور است. (امپریالیسم...، صفحات ۱۴۴ - ۱۴۳)

لنین سپس ادامه داده و چنین توضیح میدهد که اتحادها و توافقات امپریالیستی:

ناگزیر چیزی جز "تنفسهای" میان جنگها نخواهد بود. اتحادهای زمان صلح مقدمات جنگ را فراهم می آورند، و خود نیز زانیده جنگ هستند. یکی شرایط را برای دیگری فراهم می کند و بر همان زمینه واحد ارتباطات و مناسبات متقابل امپریالیستی در اقتصاد جهانی و سیاست جهانی، موجب پیدایش اشکال متناوب مبارزه مسالمت آمیز و غیر مسالمت آمیز میگردند. (امپریالیسم...، صفحات ۱۴۵ - ۱۴۴)

این گرایش بسوی جنگ را نباید به رشد سریعتر یک قدرت یا بلوک امپریالیستی نسبت به دیگری، یا قدری یکی برای گرفتن حش از دیگری، تنزل داد. مجموعه ای از عوامل، در سوق دادن امپریالیستها بسوی جنگ، دخیل هستند - مثلاً قدرت بقاء مدارهای سرمایه هایشان، ثبات وضعیتهای سیاسی و نظامی شان (منجمله تسلط بر توده های درون خود کشورهای امپریالیستی)، و همچنین تغییر و تحولات در قوت (و یا ضعف) نسبی شان. جنگ میتواند برای یک قدرت امپریالیستی جا افتاده تر بهمان میزان ضروری باشد که برای یک قدرت امپریالیستی "تازه نفس"؛ هرکدام مجبورند بر موانع مقابل راه انبساط فائق آیند و جهان را بضرر رقبا مجدداً تقسیم کنند. خلاصه اینکه، عوامل بسیاری دست اندکارند که تعادل نسبی میان دول امپریالیستی را، که قبلاً در مقاطع معینی ایجاد شده (مثلاً پس از جنگهای امپریالیستی)، برهم زنند و به این دوره های صلح، خصلت آتش بس موقت دهند.

تضاد اساسی تحت امپریالیسم

در مرحله امپریالیسم، جنگ تنها وسیله غلبه بر موانع مقابل تداوم انباشت و توسعه سرمایه داری، و استقرار چارچوب نوینی برای انباشت، می باشد. بدین ترتیب، جنگ جزء لاینفکی از کارکرد کل سیستم است، و از نقشی فراتر (و مهمتر) از آنچه که قبلاً طی دوره سلطه سرمایه صنعتی و حتی پیش از آن در دوره سرمایه تجاری بازی میکرد، برخوردار است.

علیرغم اینکه، هنوز حرکت بسوی بحرانهای اقتصادی، از آن نوع که مشخصه سرمایه داری رقابت آزاد است، موجود می باشد، اما این بحرانها دیگر از همان نقش پالایش دهنده سابق برخوردار نیستند. از یکسو، سرمایه میتواند تا حد معینی و طی دوره های زمانی مشخصی، از طریق خصلت متمرکزتر سرمایه مالی (منجمله نقش تشدید یافته دولت) و

بعلت صدور سرمایه بویژه به ملل تحت ستم، این بحرانها را تخفیف بخشد. از سوی دیگر، تاثیر واقعی این کار فقط عبارتست از انتقال تضادها به سطحی عالیت، و هرچه مخربتر کردن انفجار نهایی. بعلاوه، حتی هنگامیکه بحرانهای اقتصادی در ابعادی نابود کننده بوقوع می پیوندند، مانند سابق، به تمیز کردن کمابیش کامل عرصه برای آغاز یک انبساط نوین خدمت نمی کنند. بدین جهت، رکود ناشی از "بحران بزرگ" هرگز واقعاً از بین نرفت، و تنها جنگ جهانی دوم و نتایج آن بود، که باز سازی ضروری را، امکانپذیر ساخت.

تاکنون جنگ درون امپریالیستی و بویژه مناسبات نوین استقرار یافته از طریق این برخورد شدیداً قهر آمیز، میان امپریالیستها بطور عینی بمثابه مکانیسمی عمل کرده است که هم چارچوب کهن انباشت را گسسته و هم چارچوب نوینی را تنظیم کرده است. این، هیچ وجه اشتراکی با دیدگاه کائوتسکیستی ندارد که معتقد است امپریالیسم جنگ را بعنوان یکی از راههای متنوع به تحرك واداشتن اقتصاد، مدنظر دارد. اگرچه جنگ در برخی موارد، بویژه در مراحل ابتدایی، چنین تاثیری دارد، اما نقش عینی جنگ تمیز کردن قهری عرصه ها از سرمایه های غیر کارآمد، بازسازی مناسبات ارزش و متمرکز ساختن سرمایه در سطحی عالیت، و اعطاء توانایی و انعطاف پذیری موقت به قدرت پیروزمند جنگ جهت آغاز دور نوینی از انباشت جهانی است. از سوی دیگر، جنگ یک عمل اقتصادی که بطور مکانیکی تعیین شده است، نیست. آنچه که تاریخاً اتفاق افتاده عبارت از اینست، که دول امپریالیستی گوناگون بطور فزاینده ای با اوضاعی روبرو میشوند که سهم پیشین آنها از جهان برای حفظ و توسعه بازتولید سرمایه کافی نیست، و از طرف دیگر، رقیبای آنها نیز با چنین فشاری جدی روبرویند، و هرکدام ناگزیرند که هم گسترش یافته و هم به دفاع از آنچه که دارند بپردازند. در مرحله معینی، نیازهای قدرت امپریالیستی در تطابق با موقعیتش در برابر رقیب، جنگ را اجتناب ناپذیر میسازد. امپریالیستها سعی میکنند هنگامی وارد جنگ شوند که آنرا بهترین موقعیت ممکن جهت پیرویشان، تعیین کرده اند - امروزه تقریباً شکی نیست، سلاحهای هسته ای با تمام هولناکیشان، در چنین جنگی بکار خواهند رفت. توجه به تصویر کائوتسکیستی از امپریالیسم مهم است. در این تصویر امپریالیستها بطور کمابیش مطلق از آزادی اراده جهت تصمیم گیری در مورد جنگ، برخوردارند (غالباً جنگ نتیجه ماهیت جنگ طلب و یا اشتباه این یا آن سیاستمدار، یا دولت امپریالیستی، و یا برنامه ای جهت "افزایش سود" ترسیم میشود). در این طرح، تصویرساده و نیم رخ یک نماینده معقول بورژوازی وجود دارد که میتوان او را به جلوگیری از انجام چنین جنگ تباه کننده ای، در جهت منافع طبقاتی خود وی، قانع نمود. این تصویر، بر این حقیقت پرده سائز می افکند که: در عین حال که همه امپریالیستها بواقع اراده ای دارند، اما آنها این اراده را در چارچوب پارامترهای محدودی که توسط کارکرد سیستم (که خود در راس آن قرار دارند) تعیین میشود، به اجراء در می آورند و بویژه اینکه آنها باید هرآنچه را که جهت ادامه - یا تجدید - سیکل انبساط سرمایه شان ضروری است، انجام دهند.

(یکی از تبلورات رایج تفکر کائوتسکیستی که نافی نیروی اجباری است که امپریالیستها را بسوی جنگ میراند، این نظریه است: اگرچه اتحاد شوروی ممکن است انحراف داشته و سیاستهایی را دنبال کند که باید به آن لقب شوونیسم قدرت بزرگ اطلاق نمود، اما بالاخره امپریالیست نیست، و الزامی هم ندارد بلوکی ایجاد کند و یا به جنگ با رقیبش برخیزد. این دیدگاه، منکر قوانینی است که شالوده اجبار به جنگ را تشکیل میدهند.)

برای اینکه درک بهتری از قوای محرکه ای که امپریالیستها را بسوی جنگ امپریالیستی سوق میدهد، بدست آوریم، نگاهی به جنگ جهانی دوم می افکنیم. جنگ جهانی دوم، طرحی برای افزایش تولید نبود... و حتی نبرد متفقین برای "دفاع از دموکراسی" (ویا نبرد متحدین محور برای اعمال سلطه "توحش" بر جهان) نیز نبود، بلکه این جنگ از ناتوانی کلیه قدرتهای امپریالیستی در پیشبرد انباشت در مقیاسی سودآور درون محدوده های تقسیم جهان در آن زمان، ناشی میشد. هرکدام از قدرتهای امپریالیستی نیازمند جنگ بودند، و هرکدام از آنها با اهداف امپریالیستی کاملاً مشخص خود وارد جنگ شدند (اگر چه آن اهداف بخشاً تحت فشار تحول اوضاع، تغییر یافت)، که شش سال جنگ و کشتار ۵۰ میلیون انسان را بدنبال داشت، تا اینکه فاتحی بدر آمد و سرمایه قاطعانه توانست خود را بازسازی کند و چارچوب نوینی را برای دور دیگری از انباشت گسترده تنظیم نماید - البته این بار تحت کنترل فوق العاده متمرکز آمریکا. این امر را، بطور مثال، میتوان در اسناد "شورای روابط خارجی" ("مغز کل" سیاست خارجی امپریالیسم آمریکا) در اواخر دهه ۳۹۱، مشاهده نمود. این اسناد با صراحت، عدم توانایی آمریکا در تداوم فعالیت در محدوده منطقه نفوذ سابقش را بیان میکند، و الزام آمریکا به ادغام منطقه پاسیفیک و اغلب مناطق امپراطوری سابق بریتانیا به مناطق تحت سلطه خویش را نشان میدهد (همچنین، پیشنهاد میکند که چگونه جنگ را باید تصویر نمود تا مورد قبول عامه واقع شود). (۱۲)

تاثیر بسیار مهمی که جنگ امپریالیستی - و همچنین مبارزات سیاسی و نظامی (حال کاری به انقلابات نداریم) - عموماً بر انباشت سرمایه دارد، بر افزایش قابل ملاحظه نقش سیاست و دولتهای ملی در عصر امپریالیسم و تداخل بسیار سیال تر اقتصاد و سیاست، دلالت دارد. دولت، بیش از پیش، از نقشی مرکزی در پروسه انباشت برخوردار میگردد. دولت نه

تنها در متمرکز کردن سرمایه دخالت میکند، بلکه همچنین بوروکراسی، ارتش، و... عظیمی را برای اعمال حاکمیت انگلی امپریالیسم در مستعمرات و مقابله با رقبایش، براه می اندازد.

تمام اینها، با تشدید بین المللی شدن سرمایه و نیاز و توانائیش در خروج از محدوده های ملی، گره خورده است. اما این بدین معنا نیست که سرمایه و رای ملت قرار گرفته و یا حتی نسبت بدان "ناسپاس" شده است؛ درست خلاف آنچه که یک خط اپورتونیستی سمج اعتقاد دارد، سرمایه محکمتر از هر زمان دیگر، به پرچم ملی چنگ می اندازد.

سرمایه یک چیز تخیلی نیست، بلکه در جهان مادی وجود دارد و اعمال نفوذ جهانیش در خدمت مداری است که ریشه در ملت امپریالیستی دارد. سرمایه به این پایگاه عملیاتی اش نیازمند است. بنابراین، توجه زیادی به حفظ صنایع حیاتی در پایگاه خانگی تحت یک شرایط معین دارد، حتی اگر برایش گران تمام شود. سرمایه، باید از قدرت ملی اش در رقابت های بین المللی استفاده کند، و فرسایش سیاسی - اقتصادی در پایگاه خانگی، ریسک فراوانی برایش دارد. این غلط است که "امپریالیستها به توده های کشورهای خویش توجه نمیکنند". خیر، آنها توجه زیادی ابراز میدارند که "مردم خانه خویش" را بنحوی از انحاء در زیر پرچم ملی گرد آورند، تا بتوانند حمایت عموم را نسبت به اعمال خویش در عرصه بین المللی، منجمله قلدريها و تجاوزات نظامی، جلب کنند. برخوردهای حیاتی سیاسی - نظامی میان امپریالیستها بدین شکل صورت نمی پذیرد که بلوکهای مختلف سرمایه مالی ارتشهای خصوصی خود را تشکیل میدهند، موشکها و کلاهکهای هسته ای و... خود را خریداری کرده و انبار میکنند (و یا بکار میبرند). بلکه این کار توسط دول امپریالیستی (و ائتلافهای این دول)، از طریق جنگ و نیروی نظامی، که بوضوح تاثیر تعیین کننده ای در موجودیت و بازتولید این بلوکهای سرمایه مالی دارند، به پیش برده میشود.

آنچه گفتیم، بهیچوجه زیر بنای اقتصادی امپریالیسم را نفی نمیکند، بلکه روشن میسازد که این مسئله نباید با تنگ نظری تفسیر شود. مثلاً، در دوران جنگ وحشیانه و واقعاً جنایتکارانه آمریکا علیه ویتنام، برخی نیروهای چپ مدعی شدند که تمایل آمریکا به کنترل حوزه های نفتی محتملاً موجود در سواحل ویتنام، دلیل واقعی تجاوز این کشور به ویتنام می باشد. این تحلیل، اگرچه تلاش میکرد انگیزه های امپریالیسم آمریکا در این جنگ را افشاء کند، اما به تحلیلی کوتاه نظرانه، اکونومیستی و رفرمیستی بدل شد، زیرا نهایتاً این جنگ را (که از نظر وسعت دامنه تاثیرات، از اهمیت فوق العاده ای در تاریخ جهان برخوردار بود) به سطح منافع "کمپانیهای نفتی"، تنزل داد. فی الواقع، آنچه که از نظر آمریکا در هندوچین در معرض مخاطره بود، و علناً در "اسناد پنتاگون" بازگو گردید، ترس از این بود که ویتنام سرمشق و الهامبخش جنبشهای آزادیبخش در "جهان سوم" گشته (که در واقع این چنین شد) و آنها را بیش از پیش تشدید کند و بالنتیجه هژمونی سیاسی آمریکا در جهان را، لرزان کند. اهداف آمریکا در ویتنام، از کل امپراطوری و سیستمی ناشی میشد که پس از جنگ جهانی دوم، و برپایه قدرت سیاسی و نظامی برتر، برپا ساخته بود. تاثیرات و شوکهای مبارزه خلق ویتنام، بسیار فراتر از ویتنام و حتی "جهان سوم" گسترش یافت. جنگ ویتنام بر حوادث و وقایع ذیل تاثیر نهاد و در آنها تداخل نمود: ظهور دوباره مبارزه انقلابی در آمریکا و سایر کشورهای امپریالیستی، آغاز فروپاشی توافقات پولي آمریکا و اروپا در اواخر دهه ۱۹۶۰، افزایش فرصتهای مناسب برای شوروی جهت به صحنه آمدن و تعقیب تعرضی تر منافع امپریالیستی خویش، و فاز آغازین بحران و رکود در بلوک غرب. در حقیقت، ویتنام در تشدید تضادها در سراسر جهان محوری بود.

تضاد اساسی

همانگونه که تاکید نمودیم، امپریالیسم یک سیستم در حال گذار به چیزی عالیترا است. همان آناژشی که اجتماعی شدن نیروهای مولده را در ابعاد جهانی به پیش میراند (اگرچه بشکلی معوج)، موانعی را نیز در برابر انباشت مداوم، ایجاد میکند. بغرنجی و پیچیدگی روز افزون سرمایه، ناشی از تدابیری که سرمایه برای تداوم بازتولیدش بکار میگیرد، کل ساختار آنرا شکننده تر میسازد.

نهایتاً، امپریالیسم قادر به رهایی از جنگ تضادهای ذاتی شکل پایه ای کالا، نیست. روبنای عظیم متشکل از اعتبارات، مداخلات دولت، تدابیر مالی، رقابت سیاسی، برخوردهای نظامی، و غیره، برشالوده تولید و مبادله کالاهایی قرار گرفته است که توسط کار اجتماعی تولید میشوند، اما به تملک خصوصی در می آیند. برای اینکه، ارزش و ارزش اضافی موجود در این کالاهای متحقق گردند، باید بفروش روند. اینجاست آن تضاد ساده اما بالقوه انفجاری. برای اینکه ارزش کالا متحقق شود باید بفروش رود؛ اما از جانب دیگر، تضمینی برای فروش آن وجود ندارد. اگر فاصله زمانی میان تولید و فروش کالا خیلی زیاد شود، بقول مارکس، "شکاف میان خرید و فروش بسیار زیاد میشود، رابطه تنگاتنگ میان آنها، یعنی وحدتشان، خود را بوسیله یک بحران بیان میکند." مارکس سپس چنین ادامه میدهد:

آنتي تز، ارزش مصرف و مصرف، این تضادها که کار انفرادي مجبور است خود را بمثابة کار اجتماعي بلاواسطه بنماید، که کار کنکرت خاص بمثابة کار مجرد عام انساني تلقی شود؛ تضاد میان شخصیت دادن به اشیاء و شینیت بخشیدن به اشخاص، تمام این آنتي تزها و تضادها که در کالاهای حضور دارند، در فازهای متضاد دگرديسي کالای حضور خود را اعلام کرده و اشکال حرکتشان را تکوین می دهند. پس این اشکال امکان بروز بحران، و فقط امکان آن را در بر دارند. تبدیل این امکان صرف به واقعیت، نتیجه يك رشته طولاني از مناسبات است... (کاپیتال - جلد ۱، صفحه ۱۱۴)

این "رشته طولاني مناسبات"، در يك شکل مارپیچی، از سرمایه داري رقابت آزاد به امپریالیسم تکامل یافته است، که طی آن، نیروهای مولده اجتماعي شده در سطح جهاني بر پوسته سرمایه داري حاي آنها - که خصلت انگلي اش نیز افزوده شده - فشار وارد می آورند. بحرانهای نهفته در هر کالا، اکنون با قدرت باور نکردني و نیرويي نابود کننده، خود را بروز میدهند. اما نیروي آناشي که تحرك بیسابقه اي به سرمایه بخشیده است، در واقع هیچ نکرده مگر آنکه در خاک هرگوشه جهان تخم اژدها افشاده، که گورکنان سرمایه از دل آن بیرون می جهند. "این نیروي محرکه آناشي اجتماعي تولید است که بطور روز افزون، اکثریت توده ها را به پرولتر تبدیل میسازد، و این توده های پرولتر هستند که بنوبه خود، بالاخره نقطه پایاني بر آناشي تولید خواهند نهاد." (آنتي دورینگ، صفحه ۳۵۲)، این تحلیل داهیانه انگلس، در دوران امپریالیسم، در عصر جنگ و انقلاب، خود را بویژه در ابعادي جهاني بیان می نماید. و با وجود اینکه خیزشهای انقلابي، افت و خیز دارند، در هیچ زمانی از هنگام جهش سرمایه داري به امپریالیسم، جهان در سکوت نبوده است. نابودي مناسبات اجتماعي بورژوايي توسط انقلاب پرولتر و پی ریزی شکل اجتماعي کیفیتاً عالیتر - کمونیسم - در ابعاد جهاني، پروسه ایست که هنوز در دوره کودکی خویش است، اما تضاد اساسي عصر امپریالیسم، طی ۸۰ تا ۱۰۰ سال اخیر، و از میان مسیری پرپیچ و خم و زیگزاگی که مملو از جنگها و انقلابات بوده است، به حل خود نزدیکتر شده است؛ نیروهای مولده طی هر دور، عظیمتر و اجتماعي تر شده است؛ تبولرات آناشي، جدي تر و انفجاري تر شده اند، پرولتاریا، در گذار از مارپیچهای پیشرفتهای انقلابي و شکستهای تلخ، خود را آبدیده ساخته، و مرتباً گردانهای جدیدتری را در سراسر جهان گرد آورده و اصول و درسهای مهمی را در رابطه با وظیفه تحول انقلابي جامعه، کشف و حاصل کرده است.

قوای محرکه حل تضاد اساسي جامعه بورژوايي چیست؟ مولفه های کل پروسه اي که انقلابيون در تلاش پیشبرد آناند، و در نتیجه باید فهمیده شوند، کدامند؟ درطي پلمیکهای دهه ۱۹۶۰ با رویونیستهای شوروي، حزب کمونیست چین به چهار تضاد اصلي که بهمراه امپریالیسم ظهور یافته بود اشاره کرد. آنها عبارتند از، تضاد میان قدرتهای امپریالیستي و ملل تحت ستم، تضاد میان خود قدرتهای امپریالیستي، تضاد میان بورژوازي و پرولتاریا در کشورهای امپریالیستي، و تضاد میان کشورهای امپریالیستي و سوسیالیستي (هنگامیکه وجود دارند). بیشک، تضادهای دیگری موجودند و برخی اوقات نیز نقشهای بسیار مهمی ایفاء میکنند، اما تظاهر و تداخل این چهار تضاد است که محتوای اصلي رشد تضاد اساسي دوران بورژوايي را، شکل میدهد. در هر زمان، یکی از این تضادها ممکن است عمده شود، یعنی اینکه، یکی از این تضادها در مجموع بیش از آنکه بنوبه خود تحت تاثیر سایر تضادها قرار گیرد، بر آنها تاثیر بر جای می نهد، و آنگاه این تضاد است که در هر مرحله معین بیش از همه، حل تضاد اساسي را تعیین خواهد کرد (و اگرچه بخشا، ماتیلور اصلي آن خواهد بود). با این وجود، این رابطه سي ال است، تضادها طی روابطشان، بریکدیگر تاثیر گذارده و جابجایی صورت میدهند. آنها، حتی هنگامیکه با محدودیتهای نسبي معین در مسیر مبارزه شان روبرو میگردند، یکدیگر را تبدیل میکنند، و نقاط عطف زمانی بوجود می آیند که تضاد عمده دوره قبل، به حد معینی از حل (یا تخفیف) خود میرسد، و توسط يك تضاد عمده جدید جایگزین میگردد.

ما قبلاً بر این نکته اشاره کردیم که چگونه تضاد میان آناشي و ارگانیزاسیون در عصر امپریالیسم، بطور فشرده در رقابت و جنگ میان امپریالیستها، منعکس میگردد. اما شکل دیگری از حرکت تضاد اساسي نیز وجود دارد - یعنی، مبارزه طبقاتي انقلابي - و گذار به امپریالیسم، تاثیرات عمیقی بر این شکل از حرکت بر جای گذارده است. تضاد میان امپریالیسم و ملل تحت ستم، و تضاد میان پرولتاریا و بورژوازي در کشورهای امپریالیستي، بهم پیوند میخورند، و خصلت تغییر یافته آنها و مناسباتشان با یکدیگر، نکته مهم دیگری است که باید درك گردد. (۱۳)

در عصر امپریالیسم، سرمایه در ابعاد عظیم به کشورهای عقب مانده صادر میشود، و همین صدور سرمایه است که تمام جامعه را در بافت سرمایه بین المللي ادغام میکند، تکامل پرولتاریا را تسریع می بخشد، و توده های این کشورها را بدرون تاریخ جهاني میکشاند. مبارزات و مقاومت آنها، اکنون در عرصه يك پروسه بین المللي واحد انجام میپذیرند، و نقش بسیار مهمی در این پروسه بر عهده میگیرند. مضافاً، بسیاری از این کشورها (علیرغم صدور سرمایه) کماکان مناسبات فنودالي (یا نیمه فنودالي) را عمدتاً حفظ کرده، و - اگرچه نکته اي متناقض است - امپریالیسم غالباً با عناصری از طبقات فنودال حاکمه در اشتراك با قشری از سرمایه داران بوروکرات (که از طریق مناصب حکومتي و از قبل

خدمت به امپریالیسم ثروت اندوخته اند، مثل خانواده مارکوس، ساموزا، موبوتو، و غیره) متحد شده و آنها را جهت سرکوب توده ها و تضمین امنیت کشور برای استثمار امپریالیستی، تقویت میکند. اما بواقع، زمانیکه فتودالها در برابر تحولات لازم جهت توسعه سرمایه مقاومت نشان میدهند، امپریالیستها به منافع آنها ضربه وارد میکنند (مثلاً، طی برنامه های "اصلاحی"، در دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰، در "جهان سوم").

اما بهر حال، جلوی رشد سرمایه داری ملی گرفته میشود، دهقانان سرکوب شده و از حق زمین محروم میگردند، رفرمها و تحولاتی که مشخصه انقلاب بورژوا - دمکراتیک هستند، سد شده و یا بشدت در نطفه خفه میشوند. بنابراین، امپریالیسم نه تنها گردانهایی از پرولتاریای بین المللی را در این کشورها بوجود می آورد، بلکه با سرکوب بورژوازی بومی آرزومند (و قشر روشنفکر عموماً مرتبط بدان) و تشدید بار فشار کمرشکن موجود بر دهقانان، انبارهای باروت انقلابی بشکل مبارزات رهاییبخش ملی را در مناطق تحت ستم جهان می آفریند. مبارزه در این کشورها هنوز عموماً در مرحله بورژوا - دمکراتیک، اما در شرایط تاریخی و جهانی نوین، قرار دارد؛ سلطه امپریالیستی، بدرستی خود امپریالیسم را آماج حمله این مبارزات میسازد. مبارزات رهاییبخش ملی، سلب مالکیت از سرمایه خارجی و اخراج کامل امپریالیسم (بعلاوه بخشهایی از سرمایه داخلی و طبقه زمیندار را که در خدمت امپریالیسم عمل میکنند)، در هم شکستن مناسبات فتودالی بطور اعم و تقسیم زمین میان کشاورزان، و نابود کردن کلیه نهادهای عقب مانده، ایده ها و غیره مرتبط بدانها که توسط امپریالیسم نشو و نما می یابند، را هدف خود قرار میدهند. این مبارزات، با شروع این قرن، ضربات قدرتمند روز افزونی را بر پیکر امپریالیسم جهانی، وارد آورده اند.

همانگونه که پیشتر هم یادآوری کردیم، رشد این کشورها علیرغم اینکه تحت سلطه امپریالیسم بصورت ناموزون و معوج انجام میگردد، اما به رشد و تراکم پرولتاریا می انجامد. این امر به انضمام تجربه اندوزی و آبدیده شدن پرولتاریای بین المللی طی سالهای متعاقب ظهور امپریالیسم، زمینه را برای اینکه پرولتاریا بتواند جبهه واحدی متشکل از طبقات و اقشار گوناگون تحت ستم را در این مبارزات رهاییبخش ملی رهبری کرده و مبارزه توده ها را تا مرحله بعدی (سوسیالیستی) به پیش ببرد، مهیا ساخته است. (فی الواقع بدون اعمال رهبری پرولتری، حتی مرحله رهاییبخش ملی نیز اساساً نمیتواند به انجام رسیده و تحکیم یابد - این کشورها نمیتوانند بر پایه ای سرمایه دارانه رشد کنند، بدون اینکه باز وابسته شده و در شبکه گسترده مناسبات امپریالیستی حاکم بر بازار جهانی گرفتار آیند.) (۱۴) بدین ترتیب، ملل تحت ستم جهان میتوانند، بوسیله انقلاب، از مناطق مهم سرمایه به مناطق پایگاهی انقلابی پرولتاریای بین المللی و خلقهای تحت ستم جهان، تبدیل شوند.

بنابراین، این مبارزات از اهمیتی فوق العاده برای پرولتاریای بین المللی برخوردارند - حتی اگر در ابتدا توسط پرولتاریا رهبری نشده باشند. لنین، بویژه علیه آن روند شوونیستی در جنبش طبقه کارگر کشورهای پیشرفته، که یا از حمایت این مبارزات دریغ ورزیدند و یابه مخالفت مستقیم با آنها برخاستند، مبارزه نمود و مکرراً تأکید ورزید که:

هرآینه کارگران اروپا و آمریکا در مبارزه خود علیه سرمایه، با صدها میلیون برده مستعمراتی که تحت ستم این سرمایه هستند، اتحاد کامل و بسیار محکمی نداشته باشند، جنبش انقلابی در کشورهای پیشرو در حقیقت امر، جز فریب محض چیز دیگری نخواهد بود. (دومین کنگره انترناسیونال کمونیستی، مجموعه آثار، جلد ۳۱ صفحه ۲۷۱)

اهمیت نکته مورد نظر لنین، در پرتو تغییرات عمیقی که با جهش به امپریالیسم، در خصلت مبارزه در خود کشورهای امپریالیستی بوجود می آید، روشنتر میشود. در این کشورها، سیستم های حمل و نقل و ارتباطی بسیار پیشرفته، درمانی و بهداشت، خدمات فرهنگی و آموزشی بسیار عالیتری نسبت به کشورهای "جهان سوم"، وجود دارند. همچنین، فرصتهایی برای پیشرفت برخی افراد در بخشهای انگلی تر اقتصاد امپریالیستی - مالی، حکومتی، تبلیغات و غیره - بوجود می آید، و غارت مناطق تحت ستم جهان، زمینه را برای آنکه قشر بزرگ خرده بورژوازی، جایگاهی برای خود دست و پا کند، فراهم می سازد. بعلاوه، خود امپریالیستها تا سرحد امکان خواهان برقرار کردن "صلح" در جبهه داخلی خود هستند، که بتوانند غارت بین المللی شان را با فراغ بال به پیش برند. و بدین ترتیب، آنها مایلند (هنگامیکه بتوانند) امتیازاتی در زمینه دستمزد و غیره، به بخش قابل توجهی از طبقه کارگر آنجا بدهند (البته، به همراه باتون و سرنیزه، بویژه برای بخشهای تحتانی و غیرممتاز پرولتاریا). این یک رشوه عینی و پایه تبدیل اقلیت مهمی از پرولتاریا به اشرافیت کارگری میباشد. (اقلیتی که بشدت گرایش دارد بمثابه یک پایه اجتماعی برای بورژوازی خودی علیه توده ها در سطح بین المللی فکر کند و عمل کند). این رشوه حتی باعث میشود که بخشهای وسیعتر دیگری موقتاً (اما بنحو قابل توجهی) در دوره های رونق وثبات نسبی بورژوازی شوند. هسته این اشرافیت کارگری، عموماً در صنفهای شدیداً تخصصی (ونسبتاً مجزا شده)، قرار دارد. این کارگران، که شمارشان در کشوری مثل آمریکا به میلیونها تن میرسد، بخش مهمی از خرده ریزه های غارت امپریالیستی که بخون خلقهای تحت ستم آغشته است، را دریافت میکنند. نفوذ این

بخش به‌همراه تبدیل شدن اتحادیه های کارگری به دستگاه‌های سیاسی بورژوا - شوونیستی، مضاف بر توان موقت امپریالیستها در تقسیم خرده ریزه های خوان یغمای خویش در میان کارگران صنایع پایه ای، همگی باعث بوجود آمدن يك "قطب" بورژوایی مهم در میان طبقه کارگر کشورهای پیشرفته، گشته است. (۱۵) بیشك، بخشهایی از این پایه اجتماعی - بویژه آن دسته کارگرانی که موقتاً بورژوازده شده اند- در اوضاع و احوال بحرانی شدید و تحولات عمیق سیاسی و اجتماعی، بسوی انقلاب جلب خواهند شد (و تعداد زیادی‌تری به موضع "بیطرفی دوستانه" که چندان هم کم اهمیت نیست، روی خواهند آورد)، اما این قطب همچنان عامل مهمی برای بورژوازی باقی خواهد ماند.

رشته دهی امپریالیسم به بخشی از طبقه کارگر به ناگزیر ضد خود را نیز ایجاد میکند، یعنی شرایط پولاریزاسیون عمیق در طبقه کارگر و انشعاب در آن رابدنبال دارد. اگر پایه شوونیسم ملی افزایش می یابد، پایه (ولزوم) يك بخش کاملاً انقلابی انترناسیونالیستی از طبقه کارگر در ضدیت مستقیم با آن نیز، ظاهر میشود.

این مسئله خود را بطرق مختلف نمایان می‌سازد: مثلاً، نفوذ غالباً عمیق کارگران مهاجر بر آگاهی و مبارزه کارگران (و همچنین بر سایر بخشهای جامعه) را در کشورهای امپریالیستی اروپا، در نظر بگیرید. این کارگران تحت فشار شرایط ستمگرانه موجود در ممالک خویش، بدین کشورها رانده شده اند تا نیروی کار ارزان را تشکیل دهند، اما آنها بخش مهمی از پرولتاریای کشورهای امپریالیستی میشوند و غالباً تجربه مبارزه مسلحانه انقلابی علیه امپریالیسم را به‌همراه خود بدین کشورها می آورند و روحیه و درسهای آنرا پخش میکنند، و یا نقش پیشروئی که سربازان از ویتنام برگشته در میان و در مقابل طبقه کارگر آمریکا، خصوصاً در اوایل و اواسط دهه هفتاد بازی میکردند را در نظر بگیرید. بسیاری از این سربازان در جنگ ویتنام شرکت داشته و بعینه شاهد جنایات امپریالیسم در حق خلقهای جهان بوده و علیه آن شوریدند - و آماده و مشتاق گسترش یافتن این شورش بودند. این پتانسیل انقلابی را میتوان در نفوذ کارگران سیاهپوست و سایر اقلیتهای ملی درون طبقه کارگر آمریکا، و مبارزات خلقهای ملیتهای تحت ستم در کل یت خود، بعلاوه تأثیرات روز افزون (و در مجموع انقلابی) مهاجرین درون طبقه کارگر آمریکا، مشاهده نمود.

لنین طی مقاله بسیار مهمی بنام "امپریالیسم و انشعاب در سوسیالیسم" متذکر گردید که "در حالیکه تراستها، الیگارشوی مالی، قیمتهای سرسام آور، و غیره، خریدن مثنی از اقبال فوقانی را ممکن می‌سازد، ولی، برای توده های پرولتر و نیمه پرولتر، بجز ستم، فشار، نابودی و عذاب، چیز دیگری به ارمغان نمی آورد." وی سپس چنین ادامه میدهد:

از یکسو، بورژوازی و اپورتونیستها بدین گرایش دارند که قلبی از کشورهای ثروتمند و ممتاز را به زالوهای "ابدی" بر پیکر بشریت مبدل کرده، و با استثمار سیاهان، سرخپوستان و غیره "بر تخت حکومت لم دهند" و آنها را بكمك تکنیک عالی قلع و قمع که توسط میلیتاریسم مدرن امکان پذیر میگردد، در انقیاد نگاه دارند. از سوی دیگر، توده ها که بیش از پیش بر آنان ستم روا شده و تمامی بار جنگهای امپریالیستی را متحمل میشوند، بدین گرایش دارند که این یوغ را درهم شکسته و بورژوازی را سرنگون سازند. در چارچوب مبارزه میان این دو گرایش است که تاریخ جنبش طبقه کارگر اکنون به ناگزیر تکامل می یابد. (مارکس. انگلس، مارکسیسم، صفحه ۳۷۷)

علیرغم اینکه، امپریالیستها موقتاً توانسته اند، نسبت به زمان لنین، بخشهای وسیعتری از پرولتاریا را بخرند، اما کماکان پرولتاریای واقعی درون کشورهای امپریالیستی وجود دارد، و تاکید لنین بر نقش محوری و مهم این انشعاب و ضرورت مبارزه بنفع گرایش انترناسیونالیسم پرولتاری، بیش از هر زمان دیگر مناسب می یابد.

دو روند انشعابی را که لنین مورد توجه قرار داد، عبارت بودند از انترناسیونالیسم پرولتاری علیه کائوتسکیسم. کائوتسکیسم (حتی اگر چه امروزه ممکن است مستقیماً تحت نام کائوتسکی نباشد) اساساً پایه اجتماعی خود را در اشرافیت کارگری و قشر بس بورژوازده طبقه کارگر درون کشورهای امپریالیستی، می یابد. (۱۶) و همانگونه که در سراسر این فصل تاکید نمودیم، مجموعه ایده هایی که برای نخستین بار توسط کائوتسکی ارائه شدند، امروزه توسط گسترده ترین طیف نیروهای مختلف بیان میشود - احزاب "کمونیست" رویونیست، سوسیال دمکراتها، و سایر رفرمیستهای گوناگون - که همگی تلاش دارند این پایه اجتماعی را تکیه گاه خود قرار دهند و آنرا بسیج کنند. کائوتسکیسم به ناگزیر در میان صفوف انقلابیون صادق نیز رسوخ میکند.

در جمعبندي این نکته اساسی باید بگوییم که کائوتسکیسم سعی دارد تضادهای امپریالیسم را نادیده انگارد و بر آنها سرپوش نهد، و برای امپریالیستها آزادی تقریباً کامل در فائق آمدن بر این تضادها قائل است. و این ضد دیدگاه لنینی است، دال بر اینکه امپریالیسم دقیقاً تشدید کل تضادهای سرمایه می باشد. کائوتسکیسم به پرولتاریا آموزش میدهد که به هر مسئله ای از این زاویه که چگونه در وضعیت او در مقابل بورژوازی خودش تأثیر میگذارد، بنگرد (که در شرایط جنگ، نهایتاً و ناچاراً به سازش و خیانت به پرولتاریای بین المللی می انجامد)، در حالیکه دیدگاه مارکسیست - لنینیستی به پرولتاریا می آموزد که زاویه برخوردش به مسئله، بقول لنین، "نه از نقطه نظر کشور "من" ... بلکه باید از نقطه

نظر سهم من در تدارك، در تبليغ، و در شتاب بخشیدن به انقلاب جهاني پرولتري، باشد". (انقلاب پرولتري و كائوتسكي مرتد، صفحه ۸۰)

رهنمود لنين مبني بر "پائين تر و عميق تر رفتن" بديرون پرولتاريائي واقعي، و تاكيد باب آواكيان بر ضرورت ريشه مستحكم داشتن در "پايگاه اجتماعي انترناسيوناليسم پرولتري"، كماكان سمنگيري استراتژيك صحيح پرولتاريا در كشورهاي پيشرفته است. آن گرايش انترناسيوناليسمي كه بايد در كشورهاي امپرياليسمي و در بقيه كشورها تقويت شود عبارت از اين است: "كار بيدريغ در راه توسعه جنبش انقلابي و مبارزه انقلابي در كشور خويش و پشتيباني از اين مبارزه و اين خط مشي و فقط اين خط مشي (از طريق تبليغات، حمايت معنوي و كمك مادي) در تمام كشورها، بدون استثناء." (وظايف پرولتاريا در انقلاب ما، كليات آثار، جلد ۲۴، صفحه ۷۵)

پايه و ضرورت تبديل انترناسيوناليسم پرولتري به شالوده و نقطه عزميت، و ارزيابي هر مبارزه در هر كشوري از اين زاويه كه چگونه مبارزه جهاني در جهت انقلاب پرولتري و نابودي جامعه طبقاتي را به پيش مي برد، امري اساسي است؛ چرا كه بطور عيني، امپرياليسم پيوندهاي ميان مبارزات مختلف سراسر جهان را كيفيتاً تقويت کرده است. باب آواكيان در پرتو اين ديدگاه، چنين نوشت: "انترناسيوناليسم پرولتري چيزي نيست كه از كارگران يك كشور به كارگران ديگر كشورها "بسط" يابد، بلكه جهان بيني پرولتاريائي بين المللي و نقطه عزميت مبارزه او در مقياس جهاني و در كشورهاي مختلف، است." ("براي دهه هايي كه در پيش است - در ابعادي جهاني"، گزارشي از باب آواكيان كه توسط كميته مركزي حزب كمونيست انقلابي آمريكا تصويب شد، و بخشهايي از آن در نشرية "كارگر انقلابي"، شماره ۹۸، مورخه ۲۷ مارس ۱۹۸۱، به چاپ رسيد)

اين درك صحيح لنين از رابطه ميان عرصه بين المللي و اوضاع هر كدام از كشورهاي جهان بود كه او را قادر ساخت، فرصت عظيم (و ضرورت عاجل) پيشبرد انقلاب ۱۹۱۷ بسوي سوسياليسم را ببيند - در هنگامي كه ديگري اين را نميديد. بورژوازي روسيه پس از انقلاب فوريه با اين ضرورت روبرو بود كه به شركت در جنگ جهاني اول ادامه بدهد - جنگي كه روسيه در گير آن بود و همين "موجب" انقلاب شده بود. اين ضرورت باعث بروز بحرانهاي اجتناب ناپذير نوين گرديد و ثبات حاكميت بورژوازي را با مشكل روبرو ساخت. در عين حال، با توجه به روحية انفجاري توده ها در ساير كشورها، يك تلاش انقلابي در روسيه - كه پس از فوريه بسياري در پي رهبري آن بودند - ميتوانست جرقه حريقي بين المللي باشد؛ يا بالعكس، قصور پرولتاريائي روسيه در عمل كردن ميتوانست آب سردی بر روي ماده آتش را بريزد. البته درك اين مسئله، چگونگي حركت براي انجام انقلاب سوسياليسمي را حل نكرد. اما اين تحليل فراگير لنين كه برپايه بين المللي قرار داشت، كاملاً آشكار كرد كه انقلاب در دستور كار بوده و به فعاليت انقلابيون وابسته است. (۱۷)

گرهگاههاي تاريخي

در حقيقت، تجربه اكتوبر ۱۹۱۷ به جنبه مهم ديگري از امپرياليسم، اشاره دارد: ظهور گرهگاههاي تاريخي، در زمانيكه كل سيستم امپرياليسم شديداً از هم كشيده شده و در مقابل شوك ها و گسست ها ضربه پذير ميگردد و فرصت پيشرفتهاي انقلابي بيسابقه ظاهر ميشود. اين چنين گرهگاههايي در اطراف جنگهاي جهاني اول و دوم شكل گرفتند - همانگونه كه استالين در باره جنگ جهاني اول گفت: "كليۀ تضادها را در يك گره جمع کرده، روي كفۀ ترازو انداخت، و بدین ترتيب نبردهاي انقلابي پرولتاريا را سريعت و آسانتر نمود." (اصول لينينيسم، چاپ پكن، صفحه ۶) در اين زمانها، قدرتهاي امپرياليسمي، در يك تلاش همه جانبه در جهت نيل به پيروزي در جنگ و قرار گرفتن در راس سايرين، مجبورند همه چيز را به صحنه نبرد پرتاب كنند. اما محور همين تلاش هاي همه جانبه، عبارتست از يك چشم اسفنديار بسيار ضربه پذير، يعني نياز امپرياليسمها به بسيج سياسي توده ها در پيشبرد جنگ.

اين بدین معنا نيست، كه جنگ و يا تدارك جنگ، نمیتواند موقتاً نقش تقويتي را براي امپرياليسمها، ايفاء نمايد. اما تاثيرات اين چيني، به پيشرفتهاي و پيرويهاي مداوم در جنگ بستگي دارند، و به هرصورت داراي ظرفيت زيادي هستند كه عميقاً به ضد خود بدل گردند. لنين در پاسخ به كائوتسكي كه براي تسليم طلبي چنين بهانه ميتراشيد: "هنگام شروع جنگ، دولت هيچگاه بدین ميزان قوي نبوده، و احزاب هيچگاه تا بدین حد ضعيف نبوده اند"، با اشاره به ماهيت اوضاع گفت:

هنگامي كه يك بحران سياسي موجود است، هيچ حكومتي از فردي خود مطمئن نيست، هيچكدام در مقابل خطر ورشكستگي مالي، از دست دادن قلمرو، سرنگوني و ... تضمين ندارند. همه حكومتها بروي آتشفشان نشسته اند، همه آنها، خود از توده ها مي خواهند كه ابتكار و دلاوري از خويش نشان دهند. (ورشكستگي انترناسيونال دوم، مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحه ۲۱۴)

لنین نشان داد، که قدرت حکومتها در ابتدای جنگ موقت است، و درحقیقت حکومتها هرگز تا بدین حد نیازمند حمایت توده ها نیستند. وی سپس چنین خاطر نشان ساخت، که حکومتهای گوناگون نه تنها بنحوی روز افزون مجبورند توده ها را به محرومیت و خشونت ببند و حصري گرفتار کنند، بلکه برای انجام همین کار نیز باید توده ها را بدرون زندگي سياسي، بکشانند. در حالیکه این عمل در خدمت به مقاصد بورژوازي انجام میگيرد، بورژوازي با این عمل خود (بقول باب آواکيان) غول را از چراغ جادو رها میکند "... و هنگامیکه این "غول"، يعني توده هاي مردم و بطور خاص طبقه کارگر، بر می خیزد، فرصت برای به چنگ آوردن همه چیز هویدا میشود - منجمله اینکه، چه کسی قرار است چه کس دیگر را در کدام چراغ جادو بچپاند." ("۱۹۸۰: یکسال، و یک دهه با اهمیت تاریخي"، انتشارات آر. سی. پی، شیکاگو، ۱۹۸۰، صفحه ۴)

این گرگهای تاریخي که نشان دهنده تشدید و تمرکز تضادهای جهان هستند، میتوانند اوضاع کشورهای پیشرفته را بشدت متحول سازند، و دروازه های وسیعتری را بروی مبارزات انقلابي مناطق تحت سلطه بکشایند - مناطقی که حداقل در چهل سال گذشته شاهد فرصت های بسیار عظیمي جهت مبارزه انقلابي بوده اند. این نکته، بنحوی در طی جنگ جهانی اول صادق بود، و طی جنگ جهانی دوم و دوره متعاقب آن نیز (بویژه بخاطر انقلاب چین، که تنها بدان نیز محدود نمیشد) خود را بشکل کیفیاً برتری بروز داد. تأثیر بالقوه این چنین گرگهای جهانی - تاریخي، مورد تأکید لنین قرار گرفت:

تاریخ بندرت چنین شکلي از مبارزه را در دستور روز قرار میدهد، اما اثرات آن برای دهها سال باقی میماند. روزهایی که طی آنها چنین شیوه هایی را میتوان و باید اختیار کرد، مساوي چندین سال در دوره های تاریخي دیگر، می باشند." (ورشکستگی انترناسیونال دوم، مجموعه آثار، جلد ۱۲، صفحه ۴۵۲)

بیشک، انقلابات به گرگهای تاریخي محدود نیستند. فرصتهای مهم انقلابي، در طول تکامل امپریالیسم، "بدون اخطار قبلي" ظاهر شده اند و مبارزه پرولتاریاي بین المللي را به پیش برده و خواهان حمایت از جانب آن بوده اند - مثل جنگ ویتنام که برجسته ترین نمونه دوران اخیر می باشد. وظیفه پرولتاریاي آگاه در هر کشور و تحت هر شرایطی، اساساً عبارتست از ارتقاء آگاهی انقلابي توده ها، بار آوردن آنها با دورنمای انترناسیونالیستی، و تدارک برای استفاده از هر فرصت ممکن جهت پیشروی. همانگونه که لنین جمعبندی نمود، "امپریالیسم، عصر انقلاب پرولتری است."

توضیحات امپریالیسم

(۱) در اینجا، بحث کوتاهی در مورد "سرمایه اجتماعی" ضروري است. سرمایه اجتماعی به مجموعه آحاد سرمایه های هر کشوری که شیوه تولیدی سرمایه داری در آن غالب است، اطلاق میشود. مارکس در جلد دوم سرمایه نوشت: "بنابراین، هر سرمایه منفرد، یک بخش منفرد شده از مجموعه سرمایه اجتماعی را تشکیل میدهد، بخشی که زندگی خاص خود را دارد. بهمین ترتیب، همانگونه که هر سرمایه منفرد نیز چیزی نیست، بجز یک عنصر منفرد از طبقه سرمایه دار. حرکت سرمایه اجتماعی شامل کل حرکت بخشهای مجزای منفرد شده اش، و محصول سرمایه های منفرد است." (کاپیتال، جلد دوم، ۳۵۲ - ۳۵۱) مارکس سپس این تحلیل خود را ارائه میدهد که مناسبات ارزش کل سرمایه اجتماعی کشور (مثلاً، ترکیب ارگانیک سرمایه، ارزش نیروی کار، نرخ سود و غیره) چارچوبی را ایجاد میکند که معیارهای عملکرد سرمایه های منفرد گوناگون، درون آن تنظیم میشوند (البته، نه به آramي و آگاهانه، بلکه از طریق تضاد و مبارزه). بطور مثال، نرخهای متناقض سود در بنگاهها و صنایع گوناگون، خود را در یک نرخ عمومی سود برای کل سرمایه اجتماعی حل میکنند، که هر سرمایه منفرد بنوبه خود حول آن نوسان میکند. همین نرخ عمومی است که عمدهٔ نرخ بازگشت واقعی هر سرمایه منفرد را معین میکند.

؟.. بعلاوه، همانگونه که سرمایه های منفرد مولفه هایی از سرمایه اجتماعی میباشند، حرکت آنها نیز بخشی از پروسه تعیین کننده و بزرگتری را تشکیل میدهد. همانطور که مارکس هم خاطرنشان میسازد: "... مدارهای سرمایه منفرد در هم ادغام شده و وجود یکدیگر را لازم و ضروري میسازند، و دقیقاً طی همین ادغام در یکدیگر است که حرکت مجموعه سرمایه اجتماعی را شکل میدهند. درست همانطور که در جریان گردش ساده کالاها، دگردیسی کلی کالا بمثابه حلقه ای

در سلسله دگرديسي هاي جهان كالاها ظاهر شد، هم اکنون نیز دگرديسي سرمايه منفرد بمثابه حلقه اي در سلسله دگرديسي هاي سرمايه اجتماعي ظاهر ميشوند." (كاپيتال، جلد دوم، صفحه ۳۵۴ - ۳۵۳)

... در حاليكه امپرياليسم، گرايش سرمايه به سرريز شدن از چارچوب ملي اش را كيفيتاً افزايش مي بخشد، و في الواقع مدارهاي سرمايه را در عرصه اي بس عاليتر نسبت به گذشته بين المللي ميسازد، اما درعين حال سرمايه عميقاً ملي باقي مي ماند. مدارهاي سرمايه به هر شكلي بين المللي شده باشند، خود سرمايه در يك کشور خاص منزل دارد، و مجموعه سرمايه اجتماعي عمدتاً به آن مجموعه اي اطلاق ميگردد كه در يك بازار ملي خاص ريشه دارد، اگرچه عملياتش دامنه سرمايه گذاريها را جهاني کرده، و اگرچه با سرمايه اجتماعي ساير ممالك تداخل متقابل دارد.

(۲) در اينجا بايد خاطرنشان سازيم كه مثاليهاي اين فصل عمدتاً مربوط به آمريكا هستند. تكامل امپرياليسم در اروپاي غربي و ژاپن عموماً همپاي تكامل امپرياليسم آمريكا پيش رفته است (همانگونه كه بررسي "امپرياليسم" لنين، كه خود مثاليهايش را عمدتاً از اروپا گرد آورده، اين را نشان ميدهد). امروزه اگرچه اين دولتها در يك بلوك كمابيش منسجم (ودر عين حال مملو از آنتاگونيسم) تحت هژموني امپرياليسم آمريكا ادغام شده اند، اما، كمكان قدرتهاي امپرياليستي هستند (و نه قربانيان سلطه آمريكا، آنگونه كه بعضي مدعيند). تبلور اين وضعيت را ميتوان در اعتصاباتي كه بهار ۱۹۸۲ در كارخانجات اتومبيل سازي ايران اتفاق افتاد، مشاهده نمود، كه نه تنها بنگاه جنرال موتورز بلكه مرسدس بنز، ولوو، و اتومبيلهاي گوناگون ژاپني، را آماج حمله خود قرار داد.

... مورد شوروي، بمثابه يك دولت امپرياليستي و سركرده بلوك رقيب آمريكا، تصوير پيچيده تري را عرضه ميكند. امپرياليسم در شوروي بر شالوده آنچه كه قبلاً اقتصاد سوسياليستي متمرکز بود، پس از بقدرت رسيدن بورژوازي نوين در اواسط دهه ۱۹۵۰، رشد يافت (رجوع كنيد به فصل ۴). شكليهاي نهادهاي اقتصادي امپرياليستي در شوروي، از آنچه كه در غرب موجود است متفاوتند، اما محتواي اساسي آنها يكي است. مثلاً، عليرغم اينكه خصلت و عملکرد واقعيشان بسياري ويژگيهاي متفاوت از هم دارند (كه بخاطر منشاء گرفتن از يك اقتصاد و روبناي سابقاً سوسياليستي، چندان تعجب برانگيز نيست)، اما نقش وزارتخانه هاي دولتي منطقه اي، گروه هاي توليدي، موسسات سيستم بانكي دولتي، و غيره، در شوروي تقريباً همانند نقش شركتها و بانكهاي كشورهاي امپرياليستي غرب است، و قدرت متمرکز در دست عالي رتبان دولتي شوروي در جهت تحريك سرمايه گذاريها و تعيين اهداف كلي اقتصاد، شكلي از سرمايه مالي است (بعداً در اين باره بحث خواهيم كرد). همچنين شوروي بشكل وام، توافقات نابرابر تجاري، فروش اسلحه، سرمايه گذاريهاي مشترك و غيره، سرمايه صادر ميكند - كه اين يك خصوصيت مهم امپرياليسم است - شوروي نيز با ضرورت تقسيم مجدد جهان روبرو ميشود. رجوع كنيد به تر "سوسياليسم آبروباخته" در نشریه كمونيست دوره ۲، شماره ۲، انتشارات حزب كمونيست انقلابي آمريكا، و همچنين، "سوسيال امپرياليسم و سوسيال دمكراسي"، در نشریه كمونيست، دوره ۱ شماره ۱.

(۳) رقم سال ۱۹۷۳، سرمايه صادره توسط بلوك شوروي را در بر نميگيرد.

(۴) ارقام فوق در كتاب "آمريكا در سراشيب: تحليلي از تحولات اوضاع در جهت جنگ و انقلاب، در آمريكا و جهان در دهه ۱۹۸۰"، انتشارات بنر، نقل شده اند و از منابع ذيل گردآوري گشته اند:

"حركات سرمايه بين المللي طي دوره بين دو جنگ". انتشارات دبیرخانه سازمان ملل، بخش امور اقتصادي، شماره هاي منتخب "بررسي اقتصاد جاري"، آمار منتشره از سوي كميته اقتصادي كنگره آمريكا، و "منافع اقتصادي آمريكا در كشورهاي خارجي" اثر توماس وايسكوف (رساله اي كه توسط مركز تحقيقات توسعه اقتصادي دانشگاه ميشيگان منتشر شد).

(۵) "بارنت" و "مولر" در كتابشان بنام "عرصه جهاني" نشان ميدهند كه چگونه نرخ واقعي بازگشت از سرمايه گذاري در جهان سوم، در آمار رسمي پنهان ميشود: "براي اينكه بتوانيم تصويري حقيقي از سود حاصله از سرمايه گذاريهاي يك شركت بين المللي آمريكايي در ساير كشورها، مثلاً در يك کشور آمريكايي لاتين، بدست آوريم، ضروري است كه اقلام زير را نيز در محاسبات بگنجانيم: گران حساب كردن كالاهاي وارداتي و ارزان حساب كردن كالاهاي صادراتي آنكشور، علاوه برسود، حق الامتيازها، و اجزهايي كه به مراكز فرماندهي جهان عودت مي يابند. سپس جمع كل را ميتوان بر ارزش خالص شركت تابعه تقسيم نمود." وايتسوس، اين كار را در مورد ۱۵ شركت داروئي تابعه متعلق به بنگاههاي آمريكايي و اروپايي در كلمبيا، انجام داد. او دريافت كه نرخ بازگشت سالانه موثر آنها از ۳۸/۱ درصد تا ۹۶۲/۱ درصد را در برميگرفت، كه ميانگين آن ۷۹/۱ درصد بود. اما نرخ ميانگين سودي را كه اين شركتها در همانسال به مسئولين مالياتي دولت كلمبيا اعلام داشتند ۶/۷ درصد بود. در صنعت لاستيك سازي، نرخ سود واقعي ۴۳ درصد بود، در حاليكه ۱۶ درصد اعلام شد. تحقيقات ديگر نيز صحت بررسيهاي "وايتسوس" را تايد ميكند. برطبق بررسيها، حداقل نرخ بازگشت شركتهاي توليدي آمريكايي در آمريكايي لاتين (در دهه ۶۰) نزديك به ۰۴ درصد بود... يك رشته تحقيقات افشاگرانه ديگر نيز توسط عده اي از اقتصاددانان دانشگاه لوند در سوند، انجام شد. آنها در

بررسی فعالیت ۶۴ شرکت آمریکایی در استخراج معادن پرو، طی ۱۹۶۷ تا ۱۹۶۹، دریافتند کل سودی را که این شرکتها به دولت گزارش دادند مبلغ ۶۰ میلیون دلار بود، در حالیکه آمار دولت آمریکا در مورد همین فعالیتها رقم ۱۰۲ میلیون دلار را نشان میدهند. ("عرصه جهانی"، "ریچاردبارنت" و "رونالد مولر"، انتشارات سایمون و شوستر، ۱۹۷۴، صفحه ۱۶۰).

(۶) بعلاوه، امپریالیستها بخاطر بسیاری مواد خام استراتژیک، شدیداً بر این کشورها متکی هستند. آمریکا بیش از ۹۰ درصد مصارف بوکسیت (مهمترین ترکیب در آلومینیوم)، کرومیوم (که برای جت های جنگی اساسی است)، کبالت (که برای موتور جتها ضروریست)، الماس، گرافیت، منگنز، میکا، تانتالوم، پلاتین، استرونتیوم، خود را وارد میکند. و در همه این موارد، قسمت اعظم واردات از کشورهای "جهان سوم" صورت میگیرد. و در بعضی موارد، کل واردات از آنجا صورت میپذیرد. اهمیت نظامی این مواد کانی، بنوبه خود، امپریالیستها را وادار میسازد که این مناطق را حفاظت کرده و تحت سلطه قرار دهند.

(۷) مثالی جهت نشان دادن عمق میلیتاریسم امپریالیسم: هزینه های رسمی نظامی آمریکا طی سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۰، به یک تریلیون دلار بالغ گردید، ۳۰ درصد تا ۴۰ درصد دانشمندان و مهندسين آمریکایی بطور مستقیم یا غیر مستقیم در استخدام وزارت دفاع هستند، و از هر ۱۰ کارگر بخش تولیدی، یک نفر برای بخش نظامی کالا تولید میکند. طبق تخمین دولت آمریکا، میزان هزینه های نظامی شوروی ۱۴ درصد - ۱۳ درصد محصول ناخالص ملی این کشور، که این بار سنگینی بوده و فقط با استفاده از آن در تقسیم مجدد جهان می تواند "سبک گردد."

(۸) یک نمونه بارز: اگرچه تلاشهایی در سال ۱۹۸۱ برای ادغام سنگال و گامبیا در یک واحد سیاسی "سنگامبیا" بعمل آمد، اما این ممالک همچوار آفریقایی بیش از آنکه به یکدیگر نزدیک باشند، به اربابان امپریالیست مربوطه شان (فرانسه و انگلستان) نزدیک هستند، یعنی اینکه، پرواز کردن و تلفن کردن و یا سفر هوایی از سنگال به فرانسه بسیار ساده تر از سنگال به گامبیا، و یاحتی از یک بخش سنگال به بخش دیگر این کشور میباشد.

(۹) این افزایش عظیم، نه تنها اهمیت این بدهی، بلکه سرعت اوج گیری بحران را نیز نشان میدهد. (۱۰) رئیس "کمیته مسائل خارجی کنگره"، در زمان کودتا رک و راست چنین اظهار کرد: "در برابر کلیه انتقاداتها در مورد کمکهای خارجی باید این واقعیت را یادآوری کنیم که نیروهای مسلح برزیل، دولت گولارت را سرنگون ساختند و کمک نظامی آمریکا به این نیروها، فاکتور مهمی در روی آوردن آنها به اصول دموکراسی و سمت گیری آمریکانیشان محسوب میشد. بسیاری از این افسران تحت پوشش برنامه ادث در آمریکا تعلیم دیده بودند." بیشک، نماینده کمیته امور خارجی کنگره خواهان افزایش این کمکها بود.

(۱۱) در ژانویه ۱۹۸۳، برزیل ناتوانی خود را در بازپرداخت سر رسید عمده بدهی هنگفت خارجی خویش، اعلام نمود. که تا آنزمان بیش از ۰۹ میلیارد دلار تخمین زده می شد.

(۱۲) رجوع کنید به "شکل دهی جهانی نوین: شورای طرح اولیه روابط خارجی برای سرکردگی جهانی، ۱۹۴۵ - ۱۹۳۹"، شوپ و مینتر، در کتاب "مناسبات سه جانبه"، انتشارات ساوت اند، ۱۹۸۰.

(۱۳) تضاد میان کشورهای امپریالیستی و سوسیالیستی را در فصل بعدی در مبحث دیکتاتوری پرولتاریا، بررسی خواهیم نمود.

(۱۴) بطور مثال، این مسئله در "درباره دموکراسی نوین" مائو، مورد بحث قرار گرفته است. همچنین رجوع کنید به "درباره دیکتاتوری دموکراتیک خلق"، منتخب آثار مائو، جلد چهارم، صفحه ۴۲۵ - ۴۱۱.

(۱۵) یک نمونه مضحک، و در عین حال رایج، از نظریه تاسف بار مسئولین اتحادیه کارگری در این مورد خاص، در سطوح محلی را می توان در روزنامه نیویورک تایمز مورخه ۷ ژانویه ۱۹۸۲، مشاهده کرد: "دبیرمالي منطقه ۵۹۹... در فلینت (میشیگان)، از رهبران مهم اتحادیه، متذکر گردید که وی با امتیازات مخالف است، مگر اینکه با امتیازاتی از سوی شرکتهای اتوموبیل سازی همراه گردند. او گفت: من فکر میکنم اگر قرار است که من بشما چیزی بدهم، پس در عوض میتوانم انتظار دریافت چیزی از شما داشته باشم. اینطور نیست؟ اگر من بشما یک دلار بدهم و شما بجای تعطیل کردن کارخانه ای در فلینت، کارخانه ای را در برزیل تعطیل کنید، در اینصورت باید در موردش فکر کرد. اما اگر من به شما یک دلار بدهم و شما بازهم بیشتر به سهامداران بدهید و من نتوانم آذوقه ام را تهیه کنم، در اینصورت برو به جهنم."

(۱۶) البته باید خاطرنشان سازیم که کائوتسکیسم، در ممالک تحت سلطه شکل خاصی بخود میگیرد. بطور مثال، هنگامیکه کائوتسکی سعی کرد که امپریالیسم را تا به سطح صرفاً سیاست ضمیمه سازی ممالک فلاحتی عقب مانده به کشورهای پیشرفته صنعتی، تنزل دهد، لنین او را چنین مورد انتقاد قرار داد: "این تعریف مطلقاً هیچ دردی نمیخورد، زیرا بطور یکطرفه یعنی خودسرانه، تنها مسئله ملی را متمایز می نماید (گرچه مسئله خواه بخودی خود و خواه از لحاظ رابطه اش با امپریالیسم، حائز نهایت اهمیت است)..." (امپریالیسم بمثابة صفحه ۱۰۸) در اینجا نیز، تشدید

سیستماتیک و کلی تمامی تضادهای سرمایه، رابطه متقابلشان و ناتوانی سرمایه مالی در حل همیشگی تضادهایش در جریان نوعی غارت محض، نفی میشود

(۱۷) در فوریه ۱۹۱۷، هنگامیکه بخشهایی از بورژوازی روسیه (در ارتباط نزدیک با امپریالیستهای انگلیسی و فرانسوی) بخاطر نحوه برخورد تزار به جنگ، برای عزل وی بحرکت در آمدند، پرولتاریا از شکافهای ایجاد شده سود جسته، قاطعانه در سرنگونی تزار شرکت کرده، سوویت ها (شوراهای کارگران، دهقانان و سربازان) را بمثابه ارگانهای قدرت خویش، بوجود آورد. این ارگانهای قدرت در حالت جنینی بوده، و پایی دولت بورژوایی وجود داشتند. بهمین علت، لنین در تحلیل از این وضعیت استثنایی گفت که این اوضاع دوام نمی آورد. در طی دوره حاد فوریه تا اکتبر، بلشویکها بمثابه اقلیتی مصمم توانستند کلیه پیچ و خمهای بیسابقه را صبورانه پشت سر نهاده و با جلب بخش بحد کفایت تعیین کننده توده ها بسوی انقلاب پرولتاری، قیام مسلحانه ظفرمندی را در اکتبر به ثمر رسانید.

۴

دولت

"بعضی چیزها بنا بوده اینطور باشند - آنها همیشه بدینگونه بوده اند و خواهند بود." هرکس که از خود پرسیده باشد "چرا؟" - چرا جنگ، طبقات، بیعدالتی، یا چیزهایی از این قبیل وجود دارد - آخرالامر، با چنین جوابی برخورد کرده است، بخصوص هنگامیکه سوال میشود که چرا باید بعضی اشخاص از قدرت اعمال حاکمیت بر دیگران برخوردار باشند، بکرات چنین جوابی شنیده میشود.

اما این امور "همیشه بدین ترتیب نبوده اند"؛ بطور مثال قبیله ایروکویی در آمریکای شمالی را در نظر بگیرید. هنگام تجاوز شدید اروپائیان در اواسط قرن هفدهم، بیست هزار ایروکویی وجود داشت. آنها قلمروی بزرگی را تحت اختیار خود داشتند و مسائل پیچیده شان را خودشان حل میکردند، مثل حل اختلافات، تقسیم کار، تولید و توزیع، لشکرکشیهای بزرگ، دفاع از سرزمین های قبیله در برابر تجاوز اروپائیان، انتخاب رهبران و غیره. با اینحال، آنها همه این کارها را بدون وجود دستگاه دولت انجام میدادند - یعنی بدون وجود آن نهادی که ظاهراً مافوق کلیت جامعه بوده و مدعی نمایندگی اراده اجتماعی بوده، و می تواند دستورات خود را در مورد هر عضو جامعه از طریق بکارگیری حق انحصاری اعمال جبر (بشکل ارتش، نیروهای پلیس، دادگاهها، زندانها و غیره) به پیش ببرد. بعلاوه، ایروکویی ها فاقد دوچیز دیگر که تصور میشود جامعه بدون این نهادها امورش نمی گذرد نیز بودند: خانواده پدرشاهی و مالکیت خصوصی.

بدین جهت، مطالعه جامعه ایروکویی می تواند منشأ این نهادها را روشن سازد. از همین رو است، که انگلس در اثر بنیهایت مهم خود "منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت"، بدان توجه ویژه اختصاص میدهد. علاقه انگلس اسکولاستیک نبود، چرا که اگر بعضی نهادهای سرکوبگر صرفاً تحت شرایط مادی خاص ظاهر شده اند، آنوقت کاملاً این امکان نیز وجود داد که با تغییر شرایط و فقدان وجود تضادها، آنها نیز بنوبه خود از بین رفته یا بوسیله چیز دیگری جایگزین شوند. انگلس، بمنظور درک بهتر اینکه چه چیزی برای نابود کردن این نهادها لازم است، می خواست منشأ آنها را کشف کند و پروسه نابودیشان را تسریع بخشد.

تیره، واحد پایه ای جامعه ایروکویی بود که از یک گروه خویشاوند، دارای یک جد مشترک، تشکیل میشد. تیره های ایروکویی مادرشاهی بودند، یعنی عضویت در تیره ها از طریق تبار مادری شناخته میشد و زن، جد مشترک فرض می شد. "خانواده" گسترده مادرشاهی، مرتبط بود با تفاوتهای مهم دیگر در موقعیت زنان جامعه ایروکویی با جوامع دیگر. (بجای واژه "خانواده"، استفاده از واژه سیستم همخونی لفظ علمی تری است، چراکه واژه "خانواده" خود محصول تکاملات بعدی است).

علیرغم اینکه رهبران مرد بودند، که ساچم نامیده میشدند، اما بوسیله زنان انتخاب می گشتند. و اگر ساچم وظایف خود را مطابق میل آنها انجام نمیداد، زنان قبیله می توانستند او را عزل کنند. خانه های جمعی (۱)، باغچه ها (حتی اگر بوسیله مردان کشت و کار میشدند)، و همچنین ابزار کشت زمین در تملک زنان بودند. طبعاً کلیه مالکیتها از طریق تبار مادری به ارث میرسید. شوهر بهنگام ازدواج، با حفظ عضویت تیره اصلی خود، به محل زندگی همسرش نقل مکان میکرد.

درمورد ساچم ها باید توجه داشت که آنها وسیله اعمال زور و نیروی پلیس ویژه در اختیار نداشتند. زمانی که قبیله کاربرد اسلحه را (چه برای فیصله اختلافات با قبایل دیگر، یا جهت دفاع از خود در برابر مهاجرین اروپایی) لازم میدید، تمامی مردان موظف بودند به گروههای مسلح بپیوندند (که تشکیل این گروه ها منوط به رضایت زنان قبیله بود). پایه این شرایط چه بود؟ این شرایط اساساً ناشی از نوعی "طبیعت خاص" ایروکویی ها نبوده، بلکه ناشی از سطح تکامل نیروهای مولده در جامعه ایروکویی و مناسبات تولیدی مربوط بدان بود. ایروکویی ها بیشتر غذای خود را از باغبانی که تماماً تحت مسئولیت زنان بود، بدست می آوردند، در حالیکه مردها درگیر فعالیتهای مکمل آن یعنی صید و شکار بودند. موقعیت برتر زنان از اهمیت کاری که انجام میدادند، ناشی میشد. در حالیکه این تقسیم کار ممکن است بطور خودبخودی از نقش فیزیولوژیکی زنان در بچه داری و شیر دادن بچه ها ناشی شده باشد، اما این امر در آن مقطع باعث انقیاد آنان توسط مردان نشد.

مالکیت خصوصی وجود نداشت، یا حداقل در حد قابل توجهی وجود نداشت. در حالیکه افراد صاحب ابزار و اسلحه بودند، اما زمین و قلمرو شکار متعلق به کل تیره بوده و به هیچ فرد خاصی تعلق نداشت. با اینحال، این مردم حتی علیرغم آنچه که تنها میتوان بدان نام یورش قتل عام گرانه جامعه ای از نظر تکنولوژیک پیشرفته تر را داد، شکوفا شدند - شکوفایی بدون برخورداری از مالکیت خصوصی، تقسیم جامعه به طبقات، دستگاه دولت و یا خانواده محدود پدر شاهی. در حقیقت، همانگونه که انگلس (بر مبنای کار سایر انسان شناسان) نشان داد، شواهد دال بر آنند که نمونه ساختار جامعه ایروکویی در جوامع ابتدایی موردی استثنائی نبوده و میتواند بمثابة يك مورد تیبیک از يك قاعده کلی باشد. پس چگونه و چرا مالکیت خصوصی و خانواده پیدایش یافتند.

در اینجا، انگلس تکامل یونان قدیم، از جامعه ای تقسیم شده بر اساس تیره به جامعه ای طبقاتی، را بررسی میکند (۲). در آنجا، تیره - حداقل از زمان تاریخ مدون - بر اساس حق پدری وجود داشت. علت این امر، وجود تفاوت پایه ای میان سطح تکامل نیروهای مولده در قبایل یونانی و ایروکویی بود. در یونان گله داری و پرورش حیوانات تکامل یافته بود. بر اساس تقسیم کار کهن و خودبخودی میان زن و مرد، گله ها به مردان تعلق یافتند. این گله ها صرفاً ابزار تولید نبودند، بلکه مازادی را تشکیل میدادند که قابل مبادله بود. آنها ثروت بودند، آنها منبع قدرت اقتصادی جدیدی بودند - فراتر از آنچه که جامعه قبلاً میتوانست از طریق شکار یا صنعت خانگی که بوسیله زنان انجام میشد، بدست آورد (یا نگهداری کند). بعدها، اهلی کردن گاو، به همراه تکامل قالب ریزی فلزات راه را برای شخم با گاو، هموار کرد. در عین حال، در جامعه مادرشاهی، گله ها و سایر دارایی های مرد برای فرزندان به ارث نرسیده بلکه به تیره اصلی خود او عودت داده میشد (۳). انگلس چنین توضیح میدهد که:

بدین طریق ازدیاد ثروت، از يك جانب به مرد موضعی برتر از زن در خانواده میداد، و از جانب دیگر انگیزه ای برای استفاده از این موضع مستحکم شده به مرد میداد تا ترتیب سنتی توارث را به نفع فرزندان خود عوض کند. اما این امر، تا زمانی که نسب بر مبنای حق مادری بود، غیرممکن می نمود. از اینرو این ترتیب بایست منسوخ میشد و منسوخ هم شد، و انجام آن به اندازه ای که امروزه بنظر میرسد، مشکل نبود..... يك تصمیم ساده کافی بود که طبق آن در آینده، اخلاف اعضاء مذکر در تیره باقی بمانند، ولی اخلاف اعضاء مونث از تیره خارج شده و به تیره پدری خود منتقل گردند. تشخیص نسب از طریق خط زن، و حق توارث از طریق مادر، منسوخ شده و تبار مرد و حق توارث از طریق پدر برقرار گشت. (منشاء خانواده،... صفحات ۶۴ - ۶۳)

چگونگی انجام این کار هنوز روشن نیست، اما از وقوع آن همانقدر میتوان اطمینان داشت که از وجود زمانی در تاریخ که یکی از انواع میمونها شروع به راه رفتن بر روی دوپا کرد (۴). انگلس ادامه میدهد:

برافتادن حق مادری، شکست جهانی - تاریخی جنس مونث بود. مرد فرمانروایی خانه را نیز بدست آورد. زن نیز تنزل مقام یافت، برده شد، برده شوهت مرد، و ابزاری صرف برای تولید فرزندان. " (منشاء خانواده،... صفحه ۶۵)

این تغییر مهمی بود، اما تنها تغییر مهمی نبود که در جریان تکامل نیروهای مولده و پیچیده تر شدن روز افزون تقسیم کار پیدا شد. برای نخستین بار، برده داری کاری سودآور شد. در جامعه ایروکویی، کسی نام برده داری را هم نشنیده بود؛ اسرا یا آزاد شده یا کشته میشدند و یا به عضویت قبیله در می آمدند. اما همینکه تولید مازاد ممکن شد، میزان کار بیشتر برابر با حجم مازاد بیشتر گردید. بویژه، از آنجا که رشد تعداد گاوهای خانواده از طریق زاد و ولد بیش از رشد تعداد افراد خانواده بود، افراد بیشتری برای نگهداری آنها مورد نیاز بود. بنابراین، اسرا نگهداری شده و تحت مالکیت مردان تیره به بردگی کشیده میشدند. در عین حال، زنان و فرزندان نیز تحت سلطه پدر و به زودی تحت مالکیت وی

درآمدند. در واقع، ریشه لغت "خانواده" در لاتین familius به معنی برده است. این لغت بخاطر نامگذاری يك واحد کامل زنان، فرزندان و بردگانی که تحت مالکیت مرد بوده و زندگی و مرگ آنها در دست او بود، معنای جدیدی حاصل نمود.

توارث، تمرکز ثروت در خانواده های معین را تسهیل کرد و باعث تشدید تضاد میان خانواده و تیره ها، گردید. مبادله میان مالکین مایملک خصوصی، و به همراه آن دزدی و غارت در زمین و دریا برای نخستین بار به شکل سیستماتیک تکامل یافت. نیروهای مولده جدید و انقلاب در مناسبات تولیدی (اجتماعی) که در پی آن بوجود آمد بر نهادهای کمونیسم اولیه پیشی گرفتند. از اینها گذشته، بردگان - بویژه زمانی که به نیروی مهم و سپس به اکثریت جامعه تبدیل شدند - بایستی کنترل میشدند، ثروت باید از خطر دزدی و غارت دائماً محافظت میشد. چارچوبی برای تنظیم مبادلات مورد نیاز بود.

اما جامعه تیره ای قادر به انجام هیچکدام از اینها نبود. انگلس متذکر میشود که:

خلاصه اینکه پدر یونان باستان در آستانه تمدن - لنی و لفه ثروت بمثابة نفیس ترین چیزها مورد ستایش و احترام قرار میگرفت، و نهادهای قبیلہ ای قدیمی برای توجیه دزدیدن ثروتها - تحریف میشدند. فقط جای يك چیز کم بود: نهادهای که نه تنها مایملک تازه بدست آمده افراد را در مقابل سنتهای کمونیستی نظام تیره ای، حفظ کند، نه تنها مالکیت خصوصی را که در گذشته آنقدر بی اهمیت بود، تقدیس کند، و این تقدیس را عالیترین هدف جامعه بشری اعلام دارد، بلکه به شکلهای جدید تدریجاً تکامل یابنده برای کسب مالکیت - و بالنتیجه افزایش دائماً متزاید شونده ثروت - مهر تائید کل اجتماع را بزند، نهادهای که نه تنها تقسیم طبقاتی جدید التاسیس جامعه، بلکه حق طبقه متمول به استثمار طبقات بی چیز، و حکمروایی اولی بر دومی را جاودانی کند. و این نهاد فرا رسید. دولت اختراع شد. (منشاء خانواده ... صفحه ۱۲۷)

نخستین قانون اساسی آنتی ها، يك سیستم اداری مرکزی را بوجود آورد، که از قدرت تصویب قوانین و تنظیم فعالیتهای در قلمرو قبایل مختلف آنتی و تیره ای، برخوردار بود. بواسطه افزایش مبادله و به تبع آن مسافرت اعضاء هر تیره به قلمرو تیره های دیگر که بدانجا تعلق نداشته و از اهل آن قلمرو محسوب نمیشدند، وجود يك قانون همگون الزامی گردید. این اقدام، که در آن تقسیمات و ملاحظات ارضی تا حدود زیادی جایگزین وابستگیهای خونی شده بود، قدرت تیره ها را در مقابل دولت بطور جدی تضعیف کرد. قانون اساسی آنتی ها، بیش از پیش تمام مردم را براساس طبقات تقسیم بندی کرد - نجباء، کشتگران و صنعتگران (بردگان، مادون انسان بحساب می آمدند و از هیچگونه حقوقی برخوردار نبودند) - و وظایف و اختیارات متفاوتی را در مورد هر يك تنظیم کرد. این تقسیم بندی بمعنای برسمیت شناختن روابط اقتصادی جدید (که شکل تیره را از میدان بدر کرده) و نیز تقسیم بندی مهمتر از وابستگیهای خونی، بود. بعلاوه، لازم بود يك نیروی پلیس حرفه ای که از مردم مسلح در کل یتشان مجزا باشد تحت نظارت دولت مرکزی تشکیل شود تا بردگان را کنترل کرده، روابط میان سایر طبقات را تنظیم نموده و تجار را از شر راهزنان محافظت نماید. قوانین مربوط به پول، استقرار، اعتبار و تنزیل - کلیه پدیده هایی که با مبادله کالایی بوجود آمدند - تدوین و اعمال شدند.

رشد مبادله کالایی و سپس به تبع آن، تقسیم جامعه به طبقات متخاصم، منجر به ایجاد دولت شد، که از همان ابتدا بعنوان ابزار سرکوب استثمار شوندهگان و میانجی تضادهای میان استثمارگران عمل میکرد. به همراه تقسیم جامعه به طبقات (نجباء، کشتگران و صنعتگران) و بردگان، انقیاد زنان و تشکیل خانواده نیز پدیدار گشت. چقدر جالب و افشاگرانه است، هنگامیکه یونان باستان - دولتی که ۸۰٪ جمعیت آنرا بردگان تشکیل میدادند - بعنوان "مهد ديمقراسی" تصویر میشود، و رم باستانی که اینهمه بخاطر قوانین هماهنگش تقدیر میشود، این قوانین را برای به انقیاد کشیدن قبایل شکست خورده بربري تدوین کرد - و بسیاری از این قبایل هنوز به نهادهای برده داری، سرکوب زنان، و قدرت دولتی آلوده نشده بودند. در حقیقت، بورژوازیهای مدرن غرب، همانگونه که خود بطور خستگی ناپذیر اعلام میدارند، واقعا پاسداران "میراث یونان و رم" هستند.

دمکراسی بورژوایی و دیکتاتوری سرمایه داری

بدین سان، دولت از تقسیم جامعه به طبقات بوجود آمد، و هدف آن آشتی دادن طبقات با یکدیگر نیست - زیرا تضاد میان استثمارگر و استثمار شونده، برده و برده دار آشتی ناپذیر است - بلکه ارگانی است که به سلطه يك طبقه بر طبقه دیگر خدمت می کند.

اما این امر، پیوسته از سوی بورژوازی و مشاطه گرانش انکار میشود - و همچنین توسط کسانی که بینش و موقعیت اجتماعیشان در جامعه، مانع درک صحیح آنان از این مسئله تعیین کننده میگردد. در آمریکا، "پلورالیسم" (۵) ایندولوژی

مسلط در مورد دولت است. این بینش، دولت را بعنوان دستگاهی اساساً بیطرف تصویر میکند که در میان دستجات دارای منافع اجتماعی مختلف، منجمله طبقات، اقلیتهای ملی و قومی و سایر گروههای اجتماعی، ولایات مختلف و غیره (مثل دستجات هوادار صلح، هوادار حفظ محیط زیست و غیره)، میانجیگری میکند. این دیدگاه معتقد است که اگرچه دولت در زمانها و مکانهای دیگر ممکن است حاکمیت گروهی ممتاز بر اکثریت را در برگیرد، اما دموکراسی مدرن این امر را تغییر داده است، چرا که امروزه بی چیزها میتوانند حرف خود را بزنند، تشکیلات درست کنند و خواسته های خود را مطرح نمایند - بخصوص در پای صندوقهای رای.

اینگونه تجزیه و تحلیل، قلب هر دستگاه دولتی - یعنی انحصار آن بر قدرت نظامی برای اعمال اوامر طبقه ای که نمایندگی میکند - را نادیده میگیرد (و در واقع، بر روی آن پرده ساتر میافکند). چنانکه مائو میگوید: "قدرت سیاسی از لوله تفنگ بیرون می آید." بکارگیری پلیس مخفی و قوای نظامی علیه جنبش سیاهان و سایر جنبشهای سالیهای دهه ۱۹۶۰ در آمریکا، برآستی جوهر واقعی و نقش قدرت دولتی در "آزادترین" دموکراسیهای بورژوازی را روشن ساخت. در مقیاسی کوچکتر، به میدان آوردن نیروی پلیس و برخی اوقات ارتش در جریان اعتصابات کارگری، برای حمایت از اعتصاب شکنان و سرکوب اعتصاب گران، دربر گیرنده همین نکته است. پتک قدرت دولتی بر فرق هر مبارزه ای که ترس از گسترش آن از مرزهای معین و فراگیر شدنش وجود داشته باشد، فروز میآید؛ و برآستی که این مرزها بسیار محدودند. اینهاست که دموکراسی بورژوازی را شکل میدهند، نه آن افسانه های اسکولاستیک در باره "آشتی منافع متفاوت".

در این رابطه، دو نکته دیگر را باید اضافه نمود. اولاً، بورژوازی صرفاً خود را به استفاده از جبر محدود نمیسازد، بلکه از چماق و شیرینی با هم استفاده میکند. بمنظور سرد کردن آتش مبارزات معین و تفرقه انداختن در میان توده ها و کشاندن آنها به رقابت با یکدیگر بر سر لقمه ای اساساً ناچیز، برخی امتیازات اعطاء می گردد. در واقع، این امتیازات سرکوب قهری را موثرتر میکند، و بالعکس، چرا که میگویند: آخر واقع بین باش - اگر زیاده روی کنی، میدانی که چه میشود، در حالیکه اگر بکار خود ادامه دهی لاقلاً همیشه شانس برای اندکی بهتر شدن وضع وجود دارد. این امتیازات همچنین در راه ایجاد قدرت و نفوذ برای آن رهبرانی صرف میشود که کوشش میکنند خشم، مبارزه و انگیزه های توده ها را به مجاری بی ضرر و غیر انقلابی هدایت کنند.

با این تاکتیکهای دوگانه، عنصر مهمی از فریبکاری همراه است. بعنوان مثال، نقش عمده انتخابات اینست: کاندیداهای مبارزات انتخاباتی، رای دادن، همه و همه، هیچ چیز اساسی و پایه ای را تعیین نمیکند (حتی در زمینه اختلافات واقعاً موجود میان بورژوازی - که بعداً بدان خواهیم پرداخت)، بلکه برای تعیین کردن چارچوب مناظرات سیاسی بکار می روند. این برنامه ها، پارامترهای "مواضع قابل قبول" در باره مسائل مهم سیاسی را معین کرده، خشم و غلیان توده ها را بوسیله عمل منفعل رای دادن خنثی نموده، و توده ها را از لحاظ سیاسی بدنبالچه این یا آن نماینده دلقک بورژوازی (یا بطور کلی سیاست بورژوازی) مبدل میکنند. توضیحی که مارکس یکصد سال پیش در باره خصلت انتخابات بورژوازی اظهار کرد - اینکه توده ها هرچند سال یکبار تصمیم میگیرند کدام عضو طبقه حاکمه بنا است آنها را سرکوب کرده و بفریبد - حتی زره ای هم کهنه نشده است.

ثانیاً، امپریالیستها انعطاف نسبی این تاکتیکها را تنها برپایه اختناق مفرط در "جهان سوم" بدست آورده اند. توانایی آنان در دادن امتیازاتی به کارگران کشورهای خود طی دوران متعاقب جنگ جهانی دوم، سلطه سیاسی و ایدئولوژیک آنان را بر اکثریت این کارگران تأمین کرد، و این امر غالباً آنان را از دست یازیدن به سرکوب آشکار بی نیاز می ساخت. (البته سیاستهای رفرمیستی کمونیستها در آن کشورها در دوره ماقبل جنگ و در بحبویه جنگ در اینکه بورژوازی این سلطه سیاسی و ایدئولوژیک خود را بگستراند و برآحتی بدست آورد، عامل کوچکی نبود. سنگ بنای سیاست رفرمیستی کمونیستها عبارت بود از ضدیت نورزیدن با سیاستهای استعماری و نواستعماری بورژوازی خودی). پلاتفرم دموکراسی در کشورهای امپریالیستی (هرچند موریانه خورده) بر ترور فاشیستی در کشورهای تحت سلطه استوار است. تضمین کنندگان واقعی دموکراسی بورژوازی در آمریکا، دادگاه عالی و قانون اساسی نبوده بلکه شکنجه گران برزیلی، آژانهای آفریقای جنوبی و خلبانهای اسرائیلی هستند، مظاهر واقعی سنت دموکراسی، تصاویر آویخته در سالنهای پایتختهای غربی نیستند، بلکه مارکوس، موبوتو و دهها ژنرال، از ترکیه گرفته تا تایوان، از کره جنوبی گرفته تا آمریکای جنوبی هستند، که همگیشان به نیروی نظامی آمریکا و متحدین امپریالیستش بقدرت رسیده اند و مورد حمایت قرار میگیرند.

کمیته اجرایی طبقه حاکمه

دولت، همزمان با سرکوبی توده ها، بشکل فرعی بعنوان عرصه ای در جهت حل اختلافات درونی بورژوازی نیز عمل میکند. در واقع، درون بورژوازی اختلافات واقعی و منافع متضاد ناشی از ماهیت آن بمثابة مجموعه ای از سرمایه های رقیب، وجود دارد. یکی از اعمال مهم دولت بورژوازی این است که بعنوان نوعی "کمیته اجرایی" بورژوازی در حل این

تضادها عمل کند. با ظهور امپریالیسم و نقش تعیین کننده تر دولت و عملکردهای گسترده تر آن در رابطه با پروسه انباشت، این کشمکشها شدیدتر شده و دولت بیش از پیش عرصه متمرکز این زد و خوردها میگردد. (این عملکردهای گسترده از لحاظ اقتصادی توسط مداخلات و سیاستهای در عرصه انباشت، و مهمتر از آن از لحاظ سیاسی توسط تأثیری که سیاستهای بروی انباشت دارد - سیاستهایی مانند مقابله با ملل ستمدیده، با رقبا و غیره رقم می خورد). اینجاست که دموکراسی واقعاً بکار گرفته میشود: درون خود بورژوازی. لنین گفت که جمهوری دموکراتیک "بهترین پوسته ممکن" برای سرمایه داری است. این اصلی است که رویزیونیستهای فریبکار و مدعی هواداری از لنین بندرت بر زبان می آورند، و آنرا از مضمون تهی میسازند. این گفته لنین صرفاً راجع به توانایی جمهوری دموکراتیک در فریفتن توده ها نبوده، بلکه در ارتباط با انعطاف پذیری است که در حل اختلافات درونی، برای بورژوازی فراهم می سازد. یاد آوری می کنیم که این دموکراسی درون بورژوازی را نمیتوان به انتخابات تقلیل داد - و انتخابات هم مهمترین عرصه اعمال این دموکراسی نیست - بلکه این دموکراسی از طریق مبارزه میان مجموعه ای از نهادها به پیش میرود (بعنوان مثال، گزارشات درونی پارلمان، درز کردن بعضی اخبار به مطبوعات و اشکال دیگر خلق افکار عمومی، صدور احکام قانونی، و غیره). اما این دموکراسی هم مطلق نیست - چنانکه ترور شخصیتهای سیاسی مختلف بورژوا در آمریکا طی سالهای اخیر، نشان میدهد.

خصوصیات نسبی بودن دموکراسی بورژوازی، خود را در فاشیسم نمایان میسازد. هنگام سلطه فاشیسم، بورژوازی کلیه حقوق و قوانین بورژوا - دموکراتیک را از طریق ترور آشکار ملغی میکند. درک این موضوع اهمیت دارد که فاشیسم اساساً شکل افراطی همان محتوای حاکمیت بورژوازی است، شکلی ویژه از روبناسی که در طی بحرانهای حاد اعمال میشود، اما این شکل ویژه بمنظور حفظ همان سیستم استثمار و ستم طراحی گشته و برپا شده است.

بهمین جهت، حتی زمانیکه تصور میشود بورژوازی بسوی فاشیسم روی آورده، پرولتاریای آگاه نباید خود را به مبارزه برای اشکال "ملائیتر و دموکراتیک تر" ستم تنزل دهد. علیرغم اینکه مبارزه علیه اقدامات ارتجاعی بورژوازی اهمیت دارد، اما سمگیزی پرولتاریا و حزب او باید در جهت یافتن راههایی برای استفاده از تضادهای حادی که بازتاب چنین اقداماتی اند، و برای تشدید مبارزه انقلابی، باشد. بعلاوه، پیگردهای ارتجاعی قتل و زندان، صرفاً مختص به دوران فاشیسم نیستند. حزب پرولتاری باید آماده بوده و انتظار فعالیت در شرایط کاملاً غیرقانونی را در هر زمانی داشته باشد، و توانایی و قابلیت خود را در افشای سیاسی بورژوازی، پیوند یافتن با مبارزات توده ها، انداختن این مبارزات در مجاری انقلابی - مهم نیست که اوضاع چقدر دشوار باشد - را حفظ کند.

فاشیسم، برخلاف اعتقاد جنبش بین المللی کمونیستی دهه ۳۹۱، نماینده قدرت گیری "ارتجاعی ترین و شونیستی ترین محافل سرمایه مالی"، نیست (۶). جنبش بین المللی کمونیستی گذشته، هرگز این خطا را تصحیح ننمود و امروزه این نظریه نه تنها در میان رویزیونیستها، بلکه در میان نیروهای انقلابی نیز نفوذ دارد. چنین بینشی، طبعاً به استراتژی جستجوی جناح باصلاح کمتر ارتجاعی و دموکراتیک تر بورژوازی بمنظور اتحاد با آن (و در واقع قرار گرفتن در پناه آن) در مبارزه برای بازگرداندن (و یا حفظ) دموکراسی بورژوازی، منتهی شد - این استراتژی فقط می تواند پرولتاریا را در متابعت بورژوازی و وابسته به مراحم او نگاه دارد.

بعلاوه، دموکراسی بورژوازی حتی در دموکراتیک ترین شکل خود نیز (همانگونه که لنین جمعیندی نمود)، "همواره محدود، سر و دم بریده، جعلی و سالوسانه باقی میماند... که برای توانگران در حکم فردوس برین و برای استثمارشوندگان و تهیدستان در حکم دام و فریب است." (انقلاب پرولتاری و کائوتسکی مرتد صفحه ۰۲) در عین حال، مسئله فقط این نیست که بورژوازی در رابطه با ایده آلهای دموکراتیک مورد ادعای خود بعد افراط فریبکار است، بلکه خود این ایده آله، اهداف ابدی که جهت نیل بدانها تلاش شود، نیستند، آنها منطبق بر مناسبات تولیدی بورژوازی بوده و در حصار چشم اندازهای تنگ زندگی درون این مناسبات، قرار دارند.

ایده آل دموکراتیک

انقلابات بورژوا - دموکراتیک، بقول انگلس، حکومت برهان را وعده میدادند، که در آن "... قرار بود، حقیقت ابدی، عدالت ابدی، برابری مبتنی بر طبیعت و حقوق تخطی ناپذیر انسان، جایگزین خرافات، بیدادگری، امتیاز و ستمگری شوند."؟؟ ولی حقیقت چیز دیگری بود. او ادامه میدهد:

امروزه میدانیم که این حکومت برهان، چیزی جز حکومت آیده آلیزه شده بورژوازی نبوده، میدانیم که عدالت ابدی، تحقق خود را در عدل بورژوازی یافت. میدانیم که برابری، خود را برابری بورژوازی در برابر قانون تاویل کرد. میدانیم که مالکیت بورژوازی بعنوان اساسی ترین حقوق انسان اعلام شد. و میدانیم که حکومت برهان، قرارداد اجتماعی روسو،

بصورت يك جمهوري ديمقراطيكي بورژوايي موجوديت يافت و تنها بدین صورت ميتوانست موجوديت بيايد. (آنتي دورينگ، صفحه ۲۰)

اين امر از هر لحاظ، به آن روابط توليدي كه انقلاب بورژوايي خواستار تقويت و دفاع از آن بود، مربوط بوده و هست. حقايق آشكار و ابدي آزادي، فردي و برابري، ريشه در توليد كالايي و بازار دارند. صاحب كالای، كالایش را با اراده خود به بازار مي آورد، اين مال اوست، و او هم قصد دارد كه بهترين نرخ را در برابر آن مطالبه كند. او مبادلات خود را با ساير صاحبان كالای، كمابيش بطور اتفاقي انجام ميدهد. ولي در عين حال، طي اين برخوردهاي اتفاقي، او ناخواسته با حق انتخاب ساير توليد كنندگان كالای (اينكه آيا آنها محصول او را ميخواهند؟) و ساير تمنيات بازار در كل يت خود، مشروط ميشود. بعلاوه، در زير پرده آزادي ظاهري وي، ضرورت غير قابل گريزي وجود دارد: او يا بايد كالایش را بفروشد و يا از بين برود. در واقع انتخاب آزاد فرد صاحب كالای همانقدر داوطلبانه است كه انتخاب آزاد سرمايه دار صنعتي در قبال اين امر كه آيا ارزش اضافه استخراج شده از كارگرانش را، سرمايه گذاري مجدد بكند يا خير. (چنانكه در فصل دوم نشان داده شد، حق انتخاب در بين نيست و يك ضرورت است).

اگر يك مولكول گاز از شعور برخوردار مي بود، شايد حركت اتفاقي خود را بهمين اندازه متكي بر اراده خود و هدفمند تصور ميكرد. اين مولكول لزوماً نمي فهميد كه حركتش، اگر در پرتو حركت مجموعه توده اي كه او جزئي از آنست مطالعه شود، تابع قوانين كمابيش معين است. تا هنگاميكه اوضاع ثباتي دارد او به آزادي خود دلخوش است. اما اگر زماني گرمائي اين توده گاز چنان پائين بيايد كه گاز حالت جامد پيدا كند و حركت مولكولي بشدت تخفيف يابد، يا اگر گرما چنان بالا رود كه مولكولها تجزيه شوند، مولكول مورد نظر ما يا عليه اختناق و يا عليه انارشي جبهه خواهد گرفت. بهمين شكل نيز، يك بورژوا - دمكرات بازار ايدۀ آلي را متصور است كه در آن، او از جبر كار كرد انارشيني قوانين بنيادين سرمايه، رها باشد. و سپس، آگاهانه يا ناآگاهانه، اين ذهنيّت را در قالب ايدۀ الهائي سياسي خويش، مثل اصلالت حقوق فردي و آزادي حق انتخاب، بيان مي كند (۷).

در اينجا اغلب غيرقابل حصول بودن اين روياء تشخيص داده ميشود - در اينجا منظورمان يك سرمايه دار مالي بي احساس نمي باشد، بلكه صحبت از يك توليد كننده كوچك يا روشنفكر خرده بورژوا است كه بدین روياء باور دارد. و در واقعيت او عاقبت راضي به آن ميشود كه اگر صدايش را از درد بلند كند، كاري بكارش نخواهند داشت. و در واقع، براي اقشار معيني در كشورهاي امپرياليستي (بخصوص در بلوك غرب) و در دوره قبل مقدور بوده كه اين خواستههاي متعادل را تحقق بخشند (اگر چه همه اينها نسبي بوده و حتي اين افسار در دوران بحرانهاي شديد و يا فرا رسيدن جنگهاي امپرياليستي، محكمتر كشيده ميشود... از جمله امروزه).

اما، چرا اين حقوق فردي كه هر كس مجاز باشد هر كاري (يا حداقل هر فكري) كه ميخواهد بكند، بالاترين آزادي ممكن براي يك فرد (يا جامعه) مي باشد؟ ايدۀ اي كه آزادي رابه شكل فقدان هرگونه اجبار نشان ميدهد، خيال دروغ و غير قابل تحقيقي بيش نيست. آزادي واقعي دقيقاً در فهم قوانين غالباً نامرئي تكامل و حركت جامعه و استفاده از اين فهم براي تغيير جامعه و بطور عام واقعيت مادي، است. اين نوع آزادي، تنها با ورود به عرصه مبارزه، و نه عقب نشيني از آن، و تنها با مبارزه جمعي بخاطر آن، ميتواند بدست آمده و اعمال گردد. در اين دو درك كاملاً متضاد از آزادي، دو جهانبيني اساساً متفاوت متركز شده اند - جهانبيني بورژوايي و جهانبيني پرولتري. دو رويائي متفاوت را در بر ميگيرند - پيشروي بسوي جامعه بي طبقه كمونيسم، يا تلاش بيحاصل براي بازگرداندن تاريخ به دوران توليد كنندگان خرد كالايي، كه در واقع هرگز وجود نداشت.

برابري

ايدۀ آل سياسي برابري افراد نيز، در روابط توليدي بورژوايي ريشه دارد. خواست برابري، در جامعه فئودالي كه اعتقاد بر آن بود كه خدا خود جايگاه هر كسي را در زندگي تعيين كرده، كفر بود؛ اما مساعد حال بورژوازي طغيانگر بوده و در تطابق با برابري صاحبان كالای در بازار بود. در اينجا تقسيمات و امتيازات موروثي بحساب آورده نميشود، بلكه هر كالايي بايد بر مبناي خصوصيات خودش - يعني ميزان كار اجتماعاً لازم كه در آن متبلور شده است - ارزيابي شده و مبادله گردد. همه در برابر قانون... ارزش برابرند. و بنا بر اين، اين خواسته سياسي بورژوازي از ابتدا بوضوح (و همواره بطور اساسي) محدود به برابري ميان صاحبان كالای ميشد. (در ابتدا در دمكراسيهاي بورژوايي، فقط دارندگان مالكيت، مجاز به راي دادن بودند).

اما، حتي اكنون كه اين خواسته عمومي تر شده است، كماكن از مناسبات طبقاتي واقعي جامعه نشات ميگيرد و هم آنرا استتار ميكند. كنه مطلب اينست، كه چه نوع برابري ميان استثمار شوندهگان و استثمار كنندگان ميتواند وجود داشته باشد؟

مثالی قابل لمس را ذکر می‌کنیم. این چگونه برابری در برابر قانون است، در حالیکه شرکت‌های بیمه مستدل ساخته‌اند که ۸۰ درصد حریق‌هایی که در آمریکا حادث می‌شوند - و هر ساله صدها کشته برجای می‌نهد - بدستور صاحبان مستغلات صورت می‌گیرند، با این اوصاف این اشخاص به یک "پس گردنی" نیز محکوم نمی‌شوند؟ این را مقایسه کنید با یک موردی که بهیچوجه استثنائی نمی‌باشد: "جرج جکسن" نویسنده انقلابی و فعال سیاسی، بعنوان یک جوان کارگر سیاه‌پوست هفده ساله به اتهام سرقت ۷۰ دلار از یک پمپ بنزین به ۱۲ سال زندان محکوم شد (و سپس بوسیله مأمورین در زندان بقتل رسید). در جامعه طبقاتی، بسختی می‌توان گفت که اعضای طبقه بورژوازی در آتش نیاز به دزدی "برابر" با پرولترهای بیکار، می‌سوزند. برابری ماسکی است که نابرابری واقعی و معین و ستم را می‌پوشاند - برابری رسمی یعنی اینکه روسای شرکت آبی، بی، ام و جوانان بیکار، در صورتیکه کارشان به دادگاه بکشد، از این حق برابر برخوردارند که صدها هزار دلار خرج گرفتن بهترین وکلا کنند و کلیه مرادفات سیاسی و تجاریشان را مورد استفاده قرار دهند. نوعی برابری مطلق در برابر عدالت (که بهر حال نیز ناممکن است) راه حل نیست، بلکه جامعه‌ای فاقد طبقات و اجبار به سرقت، ضروری است.

سرمایه داری علیرغم اینکه منادی برابری (و تا حدودی رسمیت بخشیدن بدان) است، خود بر اساس نابرابری ژرف میان ملل و میان زنان و مردان، پدیدار گشت. در دوران اولیه تشکیل دولتهای ملی بورژوازی، آنانی که زودتر تکامل یافتند، مناطق و ملل کمتر تکامل یافته و یا ضعیفتر را به انقیاد کشیده و آنگاه از عقب ماندگی تحمیلی و پامال کردن حقوقشان سود جستند تا از کار ارزان زحمتکشان آن کشورها استفاده برند، چنین است تسلط انگلیس بر ایرلند که با نیاز خیلی شدید این کشور در قرن هفدهم شروع شد، و ستم بر سیاهان در آمریکا که بعد از جنگ داخلی، بر اساس سرکوب و نابرابری، به شکل ملتی در "کمر بند سیاه جنوب" درآمد (واز آزمان تا کنون - در ابتدا بشکل زارع در مناصبات نیمه فئودالی جنوب و سپس به شکل یک کاست درون طبقه کارگر - همواره مورد ستم واقع شده‌اند). با گذار به امپریالیسم و تقسیم تمام جهان، نابرابری و ستم به مسئله‌ای جهانی در قلب موجودیت سیستم تبدیل شد.

در عین حال، بورژوازی زنان را نیز، البته با دینامیکی متفاوت، در موقعیتی تبعی و تحت ستم به بند کشیده است. انقیاد زنان با تقسیم کاری که با ظهور طبقات مهر ستم بر آن خورد، مرتبط است، و تنها میتواند با نابود ساختن بافت تمام جامعه طبقاتی، واقعاً از بین برود. مناصبات اقتصادی سرمایه داری، پایه مادی بالاخص قدرتمندی را جهت تقویت آن ستم و نابرابری، تشکیل میدهد. موقعیت تبعی زن در خانواده، و در جامعه بطور عام، کار لازم برای نگهداری واحد خانواده و بارآوردن نسل‌های جدید را تضمین کرده و فراتر از آن، عاملی است که خشم سرکوب شده مرد بر سر آن، خالی میشود. بعلاوه، موقعیت تحت ستم زن به سرمایه دار امکان میدهد که هنگام جذب او به نیروی کار، دستمزد کمتری به او پرداخت کند، در واقع جذب زنان به نیروی کار تا بدرجائی صورت گرفته است، اما تحت اشکال بمراتب تحریف شده تر و گوناگون تری از ستم بر زنان که خصیصه امپریالیسم است.

اعمال نابرابری و ستم بر ملل تحت سلطه و زنان، بورژوازی را قادر می‌سازد که هم سود بیشتری بدست آورد و هم ایدئولوژی بورژوازی تمایزات درون طبقه کارگر و کل توده‌ها را تقویت نماید. در مورد نکته اول، اعمال تبعیض علیه زنان و کارگران ملل تحت ستم (و منجمله مهاجرین ملل تحت ستم در کشورهای امپریالیستی) با آنچه که اقتصاددانان بورژوا "اقتصاد دو لایه" می‌خوانند، و در کشورهای امپریالیستی معمول می‌باشد، گره خورده است. مثلاً، در حالیکه در آمریکا لایه تحتانی کم‌مزد و فوق استثمار شده کارگران، شامل بسیاری پرولترهای ذکور سفید پوست است، اما عمدتاً از ملیتهای تحت ستم و زنان تشکیل میشود. این تقسیم بندی با تحلیل لنین در مورد انشعاب در طبقه کارگر، مطابقت دارد. سودهای هنگفتی که از این لایه تحتانی حاصل میشود، عنصری حیاتی در حفظ و توسعه اقتصادهای امپریالیستی بوده است.

اما فراتر از این، در روبنای کشورهای امپریالیستی، ساختار گسترده‌ای از تفوق مردان و سفید پوستان (و یا اروپائیان) وجود دارد - که در میان کارگران مرفه تر یک همگونی شوونیستی با حکام "خودی" شان و احساس داشتن منفعت در دفاع از سیستم موجود را، تقویت می‌کند. این ساختار تفوق مردان و سفید پوستان بر پایه امتیازات واقعی، اگرچه نهایتاً ناچیز، استوار است که به مردان و سفید پوستان (یا مردم محلی) منجمله درون طبقه کارگر، تعلق می‌گیرد. بنابراین، این نهادها همانند ستونهای حیاتی از سلطه ایدئولوژیک و سیاسی بورژوازی خدمت میکنند، که بورژوازی در دفاع از آنها حدی برای خود قائل نیست - علیرغم ایده‌آلهای رسماً اعلام شده آنها.

پرولتاریا، در نابودی این چنین نابرابریهای تحت حاکمیتش، از همه گونه منافع و ضرورت برخوردار است. اگر این نابرابریها هم در زیربنای اقتصادی و هم در روبنا مرتباً مورد حمله واقع نگردند و ریشه کن نشوند - و بعنوان بخشی از آن، تهجمی همه جانبه علیه تفکر و سنن شوونیسم ملی و شوونیسم مرد سالارانه به پیش نرود - اتحاد پرولتاری به ناگزیر سست بنیاد شده و به عبارتی توخالی تقلیل خواهد یافت. گذشته از این، اگر مبارزه لازم جهت تامین برابری برای ملل تحت سلطه سابق (هم درون و هم بیرون کشورهای امپریالیستی) برپا نشود، پس آنگاه روابط سرمایه داری میان ملل

مختلف مجدداً برقرار شده و زمینه لازم جهت رشد ارتجاع و بورژوازي نوین فراهم خواهد گشت. همین امر در مورد نابرابري زنان نیز مصداق دارد.

در عین حال، از میان برداشتن نابرابري اجتماعي صرفاً گشایشی است بر مسئله نابود ساختن ستم بر ملل و زنان. هدف پیشاروي پرولتاریا عبارتست از فراتر رفتن از برابري و نابرابري (چرا که، برابري اجتماعي تا زمانی يك مفهوم معني دار است که متضادش يعني نابرابري اجتماعي به موجودیت ادامه میدهد) و حرکت بسوي امحاء کلیه طبقات و کلیه تمایزات طبقاتي.

حکومت اکثریت ؟

بخشی از شیوه کاربرد ایده آل برابري افراد، جهت لاپوشانی مناسبات طبقاتي واقعي جامعه، به مسئله انتخابات باز میگردد. بورژوازي مدعی است که کلیه شهروندان در پای صندوقهای رای برابرند، و "مشروعیت" دولت بورژوازي (حداقل در شکل دمکراتیک آن) از همین ناشی میشود. بورژوازي میگوید که این دیکتاتوري طبقاتي نیست، بلکه حاکمیت اکثریت مردم است. همانگونه که بعداً اشاره خواهیم کرد، در حقیقت تنها تحت دیکتاتوري پرولتاریا است که اکثریت جامعه واقعاً حاکمیت خود را آغاز میکند. اما اجازه بدهید، ابتدا نگاهی دقیقتر به کل مسئله "حکومت اکثریت" بیاندازیم.

برای شروع باید بگوییم که ایده آل سياسي حکومت اکثریت بیش از هر چیز نظریه "دستهای نامرئی" آدام اسمیت را انعکاس میدهد. اسمیت (یکی از نخستین پیشگامان اقتصاد سياسي بورژوازي) میگفت که اعمال هر صاحب کالاي منفرد در بازار فقط بنظر آنارشیستی میرسد، ولی در واقع توسط "دستهای نامرئی" هدایت میشود که این منافع متضاد و متغایر را به نفع تمامی افراد درگیر حل میکند. ترجمه این مطلب به زبان سياسي چنین میشود، که اراده اکثریت اگر بلامانع باقی بماند، نهایتاً بیشترین ثمرات را برای بیشترین تعداد افراد ببار خواهد آورد. بیشک دستهای نامرئی مورد ادعای اسمیت همان قانون ارزش بود، که تنها چیزی که عملکرد بلامانع آن ایجاد کرده است انباشت سرمایه در یک قطب، و فلاکت در قطب دیگر بوده (و هست). بهمین ترتیب، "بازار عقاید" نیز حقایق را بوجود نمی آورد، بلکه به سلطه ایدئولوژیک سياسي بورژوازي بر پرولتاریا تداوم می بخشد.

بمحض اینکه هر مسئله سياسي مهمی بطور جدی مورد بررسی قرار میگیرد، محدودیتهای نظریه "حکومت اکثریت" بوضوح برملا میشود. مثلاً، مورد جنگ ویتنام را در نظر بگیرید. در ابتدای امر، اکثریت مردم آمریکا کوششهای جنگ افروزان دولت آمریکا را مورد حمایت قرار داده و یا حداقل با آن همراهی میکردند. حتی اگر آرای جمعیت ویتنام نیز در "رای گیری" منظور میشدند، نه نتیجه امر چیز بهتری از آب در میآمد و نه شیوه مورد بحث. آیا این کار چیزی را تصحیح کرده و عادلانه مینمود؟ آیا این بدان معنا بود که مردم ویتنام در آنزمان میبایست سلاح خود را بزمین می گذاشتند، و یا مخالفین این جنگ در آمریکا می بایست از حرکت علیه اکثریت دست بر میداشتند و از انجام هر کاری در افشای جنگ و مخالفت با آن خودداری میورزیدند؟

واقعیت اینست که بر سر مسائل مهم و پیچیده سياسي، بورژوازي در اوایل امر قادر خواهد بود اکثریت را بدنبال خود بکشد. این بخشی از امتیاز در دست داشتن قدرت دولتي بورژوازي است. تا زمانیکه بورژوازي حکومت میکند، وسیعترین توده ها برای برخورد نقادانه به مسائل پرورش نخواهند یافت - برخوردی که با ایرادگیریهای سطحی روزمره از جامعه بورژوازي فرق میکند، و برای درک علمی از پشت پرده تحولات و مسایل سياسي و محرکهای واقعي آنها، ضروري میباشد. و وقتی توده ها اینچنین پرورش نیافته باشند، برای بورژوازي نسبتاً سهل خواهد بود که در مقاطع معینی اکثریت را شکل داده و آنرا آلت دست قرار دهد. از سوی دیگر، قدرت دولتي، کنترل کامل توده را برای بورژوازي فراهم نمیسازد. برخی اوقات، تضادهای ذاتی مناسبات بورژوازي شکافهایی را در جامعه ایجاد میکنند، که (بنا به تشبیه لنین) آتشفشان خشم سرکوب شده سالیان، از مجاری آنها فوران میکنند.

هنگامیکه توده ها بپا میخیزند و ابتکار عمل انقلابی را از آگاهانه بدست میگیرند، بورژوازي به "حکومت اکثریت" اتکاء نمیکند، بلکه به نیروي سلاح (و هر آنچه که در اختیار دارد) متوسل میشود. هنگامیکه پای مسئله تعیین کننده کسب و یا حفظ قدرت دولتي میان می آید، "حکومت اکثریت" و "برابري" بکنار نهاده میشوند. استثمارگران اگرچه در اقلیت میباشند، اما حتی در برابر سلاح پرولتاریاي بپا ساخته، برای بازپس گرفتن موقعیت خود با جنگ و دندان میجنگند و از تمامی امتیازات خویش در این نبرد استفاده میکنند. لنین در بحبوحه جنگ داخلی که پس از قیام اکتبر برپا شد، چنین جمعبندی نمود:

میان استثمارگران - که در جریان نسلهای طولانی هم از لحاظ معلومات و هم از لحاظ ثروتمندی زندگی و هم از لحاظ ورزیدگی مشخص بوده اند - و استثمارشوندگان، که توده آنان حتی در پیشروترین و دمکراتیک ترین جمهوریهای بورژوازي ذلیل و نادان و جاهل و مرعوب و متفرق اند، نمیتواند برابري وجود داشته باشد. استثمارگران تا مدتهای

مدیدی پس از انقلاب يك سلسله برتریهای عملی عظیمی را ناگزیر حفظ میکنند: پول در دست آنها باقی میماند (پول را في الفور نمیتوان از بین برد)، مقداری از اموال منقول، که غالباً مقدار قابل ملاحظه ای است در دست آنها باقی میماند، ارتباطات آنها، ورزیدگی آنان در امر سازمان دادن و اداره کردن، وقوف آنان بر کلیه "رموز" (عادات، شیوه ها، وسایل و امکانات) کشورداری، معلومات عالیتر آنان، نزدیکی آنان با کادر فنی (که بشیوه بورژوازی زندگی و فکر میکند)، ورزیدگی بمراتب بیشتر آنان در امور نظامی (که موضوع بسیار مهمی است) و غیره و غیره، باقی میماند. اگر استثمارگران فقط در يك کشور شکست خورده اند (و البته این يك مورد معمولی است زیرا انقلاب همزمان در يك سلسله از کشورها استثناء نادرست)، باز هم از استثمارشوندگان نیرومندترند، زیرا روابط بین المللی استثمارگران دامنه عظیمی دارد. اینکه بخشی از استثمارشوندگان از میان کم رشدترین توده ها... از دنبال استثمارگران میروند و میتوانند بروند، موضوعی است که تا کنون تمام انقلابها و منجمله کمون آنرا نشان داده است...

با چنین اوضاع و احوالی، این پندار که در يك انقلاب نسبتاً عمیق و جدی موضوع را فقط و فقط مناسبات اکثریت با اقلیت حل میکند، بزرگترین کند ذهنی، سفیهانه ترین خرافات يك لیبرال متعارفی، فریب توده ها و مکتوم داشتن يك حقیقت تاریخی عیان از آنان است. این حقیقت تاریخی عبارت از آن است که در هر انقلاب عمیق مقاومت طولانی، سرسخت و تا پای جانن استثمارگران، که سالها برتری عملی زیاد خود را بر استثمارشوندگان حفظ مینمایند، در حکم قانون است. (انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد صفحه ۳۵ - ۳۴)

"ماشین حاضر و آماده دولتی" ... و علت لزوم درهم کوبیدن آن!

نقل قول فوق الذکر از کتاب "انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد" آورده شده، که جوابیه ای پلمیکی است بر حملات کائوتسکی به دیکتاتوری پرولتاریا بطور اعم و انقلاب روسیه بطور اخص. کائوتسکی در ادامه خط "اولترا امپریالیسم" خود، همچنین عبارت "گذار مسالمت آمیز به سوسیالیسم" - یعنی این ایده که پرولتاریا میتواند سوسیالیسم را از طریق بدست گرفتن اکثریت در پارلمانها و کنگره های بورژوایی بوجود آورد - را رایج ساخت. امروز این خط مشی بوسیله احزاب رویونیست طرفدار شوروی و همچنین احزاب سوسیال - دمکرات که فی الواقع از سلاله کائوتسکی هستند، تبلیغ میشود. مثلاً، حزب "کمونیست" آمریکا (CPUSA) سناریویی را (حداقل برای تغذیه عموم) تصویر میکند که مطابق آن، يك اصلاحیه در قانون اساسی برای ملی کردن کلیه ابزار مهم تولید با چنان پشتیبانی اکثریت روبرو میشود که بورژوازی نمیتواند علیه آن اقدامی صورت دهد.

این تخیل به انکار آن درس واقعی که لنین بدانها اشاره نموده - و توده ها بهای آنرا با خون خود پرداخته اند - برمیخیزد؛ یعنی این مسئله که قدرت دولتی فقط و فقط با قهر حل و فصل میشود. در انقلابی که به پیگیری و بیسابقگی انقلاب پرولتری باشد، این مسئله مصداق بیشتری می یابد. آنچه انقلاب پرولتری را از هر انقلاب دیگر تفکیک میدهد، این است که پرولتاریا قصد ندارد يك نظام استثمارگرانه را با نظام استثمارگرانه دیگری تعویض کند، بلکه میخواهد استثمار بکلی از میان بردارد (۸)

این مسئله بنوبه خود ما را به دلایل ژرفی رهنمون میسازد که چرا، بقول مارکس، "طبقه کارگر نمیتواند ماشین حاضر و آماده دولتی را صرفاً تصرف کرده و برای اهداف خود بکار گیرد." (جنگ داخلی در فرانسه، چاپ پکن، ۱۹۷۷، صفحه ۶۶) ماشین دولتی بورژوایی طی قرنهای بوسیله بورژوازی برای حفاظت و در جهت خدمت کردن به منافعش ساخته شد. خود ساختار و نهادهای آن نمایانگر نقش و منشاء آن بمثابه ارگان سرکوب بورژوایی میباشد.

"برنامه نوین" حزب کمونیست انقلابی آمریکا، این نکته را موکد میسازد، که پرولتاریا نه تنها باید "اشکال کهن حاکمیت و نهادهای سیاسی را خرد و نابود سازد بلکه باید بجای آنها، اشکال نوینی را که حقیقتاً نماینده و متکی بر توده ها بوده، خلق نماید و آنها را در گیر حاکمیت و تغییر جامعه بنفع خودشان و بر طبق اصول انترناسیونالیسم پرولتری سازد." و سپس اضافه میکند که:

این کار مطمئناً نمیتواند با انتصاب اعضای حزب و یا انتخاب نمایندگان از سوی کارگران و سایر توده های زحمتکش برای گرفتن مسئولیت موسسات کهنه یا نهادهایی که اسماً متفاوت از نهادهای کهن بوده ولی بر همان مبنای کهن سازمان یافته اند، انجام شود. بطور مثال، اگر کارگران به قضاوت در دادگاهها انتصاب شوند، اما دادگاهها همان موقعیت برتر از توده را داشته باشند و همان قوانین و روشها را بکار برند، این قضاوت کارگر بسرعت مبدل به ستمگران توده ها شده و دادگاهها بار دیگر بعنوان ابزار دیکتاتوری بورژوازی بر توده ها عمل خواهند کرد. عین همین اصل در مورد بوروکراسی، پلیس و نیروهای مسلح و غیره مصداق دارد. (برنامه نوین و...، صفحه ۴۸)

و یا بطور مثال، ارتش را در نظر بگیرید. چنانکه "برنامه نوین" باز هم خاطرنشان می سازد:

هدف نیروهای مسلح بورژوايي - يعني، پيشبرد جنگ ارتجاعي عليه منافع توده وسيع مردم سراسر جهان، از جمله آمريكا - هم در استراتژيهاي جنگي و هم در سازمان دروني آنها متبلور ميشود؛ سازماني با سلسله مراتب ديكتاتوري متكي بر اتوريته مطلق افسران عاليترتبه و اساسي تر از آن متكي بر مرعوب ساختن سربازان خود و در جهل نگاهداشتن آنان نسبت به اهداف واقعي جنگهايي كه آنها را به آن وادار مي سازند و همچنين عدم آگاهي آنان بر نقشه ها و سياستهايي كه بر هر كارزار نبرد حاكم است. (برنامه نوين ... صفحه ۴۹)

در حقيقت، اگر پرولتارياي مسلح (و ارتش واقعي كه او در جريان انقلاب بنا ميكند) ارتش بورژوايي را خرد، مغلوب و مضمحل نسازد، هسته ارتجاع برجاي باقي خواهد ماند و براي در هم شكستن پرولتاريا خود را بازسازي خواهد نمود - مهم نيست كه چه كسي انتخابات را برده است و يا اراده عموم چه باشد. كنه مطلب اين است كه دولت بورژوايي - تركيب افرادش هرچه كه باشد - بجز باز توليد سلطه سياسي بورژوازي، كار ديگري نميتواند انجام دهد؛ اين دولت نميتواند به وظائف پرولتاريا خدمت كند.

اين نکته، استنتاج مشهور ماركس در تحليل وي از كمون پاریس، بود. طرفداران "گذار مسالمت آميز" - عليرغم اصلاحات حقيرشان (و نيز "طرحهاي پنهانیشان") - اين اصل را منكر شده، واقعييت را قلب کرده.... و به توده ها خيانت ميکنند.

شيلي، لهستان و راه پيشرفت

دو تجربه تلخ اخير، ميخ آخر را بر تابوت آن ميكوبد: شيلي و لهستان. در شيلي ائتلافي به رهبري سالوادور آلنده، كه حزب رويونيست شيلي هم در آن عضويت داشت، طي انتخابات ۱۹۷۰ بقدرت رسيد، واقعه اي كه هيچكس به اندازه فيدل كاسترو از آن بعنوان نمونه اي از كارآيي استراتژي گذار مسالمت آميز، تحليل نكرد(۹).

آمريكا از طريق سازمان سيا و بهمهراهي بورژوازي و بخشهاي معيني از خرده بورژوازي جامعه شيلي، كارزار سه ساله اي براي "بي ثبات" ساختن حكومت اينده آلنده و سرنگوني وي، طراحي كرد. طي اين دوران، حزب رويونيست شيلي به توده ها اطمينان ميداد كه ارتش به تبعيت از "بهترين سنتهاي شيليائي"، "بيطرف" خواهد ماند. حزب رويونيست تا بدانجا پيش رفت كه با مصادره مسلحانه زمينها توسط دهقانان مخالفت کرده و سلاحهاي را كه كارگران در كارخانه ها انبار کرده بودند، فقط چند روز و چند ساعت قبل از کودتا از آنان گرفته و آنها را خلع سلاح کرد! حال زمانيكه ارتش بحركت در آمد و آلنده را بقتل رساند، حزب رويونيست مردم راب به "آرامش" فرا خواند. اينهم يكي از مواردی است كه "گذار مسالمت آميز به سوسياليسم" تقريباً ۰۳ هزار نفر دهقان، كارگر، دانشجو و روشنفكر را به خاك و خون غلتاند. مسئوليت ريخته شدن خون آنان در اين راه، بطور مساوي بر دوش ترور امپرياليستها... و خيانت رويونيستها است.

نمونه لهستان نيز همين مطلب را از جهت ديگر آن به اثبات ميرساند (كه دو ابر قدرت در آن نقشي واژگونه داشتند). اگر دمكراسي بورژوايي بخواهيد، هيچ كشوري در جهان، طي اوت ۱۹۸۰ تا دسامبر ۱۹۸۱، دمكراتيک تر از لهستان نبود. آيا كسي ميتواند تصور كند كه سرمايه داران آمريكايي حتي در برابر يك پنجم خواسته ها - يا يك دهم اعمال - كارگران لهستان (كه بسيار پرطمطراق، از آنها دفاع ميكردند - البته تا زمانيكه در "همان لهستان" بودند) ساكت بنشينند؟ اما رهبري آن مبارزه، از جمله بخشهايي كه روابط نزديكي با آمريكا داشتند، نيز بنوعي از گذار مسالمت آميز و سازش تاريخي، اگرچه نه در قالب اين لغات، معتقد بود. آنها ميكوشيدند مبارزات را به مسير نوعي "رفرم ساختاري" بکشانند، كه جاي پايي در ماشين دولتي لهستان براي عناصر طرفدار غرب باز ميكرد، اما كمترين تغييراتي در مناسبات طبقاتي ميان كارگران و حاكمين بر آنها بوجود نمي آورد. در اينجا هم به كارگران اطمينان داده ميشد كه ارتش "جرات" نخواهد كرد بروي هموطنان لهستاني آتش بگشايد. اما هيچ بورژوايي نميتوانست بطور نامحدود مبارزه اي همچون مبارزه كارگران لهستان را تحمل كند. و زمانيكه شيوه هاي متعارف اعمال حاكميت فلج شدند، نهايتاً ارتش براي سرکوب شورش وارد عمل شد.

هر دوي اين تجارب، علاوه بر درسهاي مهم ديگر، تاكيد دارند كه پرولتاريا تنها ميتواند قدرت دولتي را از طريق قيام مسلحانه، از طريق انقلابي قهرآمیز عليه دولت بورژوايي، بدست آورد. و هرگونه خط مشي مخالف اين بهيچوجه بي ضرر نبوده بلكه كوششي است براي منحرف ساختن پرولتاريا از اين درك حياتي و از تدارك براي انقلاب، و جهت تقليل وي به دنباله اي براي اين يا آن بورژوازي و يا دارو دسته بورژوايي.

اما بلافاصله سوالي طرح ميشود: پرولتاريا پس از خرد كردن ماشين دولتي بورژوازي آنها با چه چيزي جايگزين ميسازد؟

دیکتاتوری پرولتاریا

حتی همان زمان که ارتش او برای سرکوب و مغلوب ساختن قطعی بورژوازی پیش می‌رود، پرولتاریا باید ساختمان جامعه نوین را بر خرابه های جامعه کهن آغاز کند: پرولتاریا برای انجام این مهم، آن ماشین دولتی را بوجود می‌آورد که نظیر آن در تاریخ موجود نبوده است: دیکتاتوری پرولتاریا. کارگران (و توده های تحت ستم عموماً) توسط این نوع جدید دولت، برای نخستین بار خود زمام سرنوشت خود را بدست می‌گیرند. بعلاوه، دولت پرولتری خصلت طبقاتی خود را (یا جنبه دوگانه خود را، که دیکتاتوری بر استثمارگران و دمکراسی برای توده هاست) نهوشانده، بلکه علناً منادی آنست.

اما این علیرغم اهمیت عظیمش، هنوز جوهره خصوصیت بینظیر آن نیست. نکته حیاتی اینجاست که این دیکتاتوری پرولتاریا برای تداوم نامحدود حاکمیت یک طبقه بوجود نیامده، بلکه بخاطر نابودی کلیه طبقات و کلیه دولتها، ایجاد شده است. این ابزاری است جهت نابود کردن کلیه تمایزات طبقاتی، کلیه ماشین سرکوب و خود دولت. دیکتاتوری پرولتاریا، پلی است به جامعه کمونیستی. کلیه خصوصیات گوناگونش، طرحها، دستاوردها و مبارزات آن باید در پرتو این نکته مورد ارزیابی قرار گیرند و تحلیل شوند. مارکس قبلاً این را تأکید کرده بود:

سوسیالیسم عبارتست از اعلان تداوم انقلاب، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا بمثابه نقطه گذار ضروری به امحاء کلیه تمایزات طبقاتی، به امحاء کلیه روابط تولیدی که این تمایزات از آنها ناشی میشوند، به امحاء کلیه مناسبات اجتماعی منطبق بر این روابط تولیدی، به تحول بنیادین کلیه ایده های ناشی از این مناسبات اجتماعی. (مبارزه طبقاتی در فرانسه، منتخب آثار مارکس، انگلس، جلد ۱، صفحه ۲۸۲)

بنابراین، دیکتاتوری پرولتاریا بیش از هرچیز گذاری است به شکل عالیتري از جامعه بدون طبقات و بنابراین بدون دولت. چنانکه باب آوکیان اشاره میکند، بفراموشی سپردن این دورنما و مطلق کردن دیکتاتوری پرولتاریا، به احیاء سرمایه داری منجر میشود.

اثر بعدی و مهم مارکس، بنام "نقدی بر برنامه گوتا"، خصوصیات ویژه جامعه کمونیستی را نشان داده و پیش شرطهای مادی و اجتماعی رسیدن به آنرا در خطوط کلی بر شمرده:

در فاز عالیتري از جامعه کمونیستی، پس از اینکه تبعیت برده کننده فرد از تقسیم کار و نیز تضاد میان کار بدي و فکري بهمراه آن از بین برود، پس از اینکه کار نه تنها وسیله زندگی بلکه به برترین خواست زندگی بدل گردد، پس از اینکه نیروهای مولده نیز بهمراه تکامل همه جانبه فرد افزایش یابند، و کلیه جویبارهای ثروت کنوپراتیوی به وفور بیشتر جریان یابند - تنها در آنزمان است که کل افق تنگ حق بورژوازی را میتوان درنوردید، و جامعه بر درفش خود چنین بنویسد: "از هرکس به اندازه توانش، به هرکس به اندازه نیازش". (نقدی بر برنامه گوتا، چاپ پکن، ۱۹۷۲، صفحه ۱۷)(۱۰)

هرعضو جامعه کمونیستی، هم بعنوان برنامه ریز و هم بعنوان کارگر عمل خواهد کرد، و کار از زحمت شاق و کرخت کننده به عاملی تبدیل میشود که از طریق آن "انسانها بطور داوطلبانه و آگاهانه خود و جهان را تغییر میدهند" (مائو - درباره پراتیک). در جامعه کمونیستی، بشریت فشار کور و بی منطق مناسبات کالایی، آناشی آن و گرسنگی ناشی از آن را مغلوب خواهد کرد؛ و مبارزه اعضاء جامعه برای ارتقاء مناسبات اجتماعی و اعمال سلطه خود بر طبیعت، دیگر در چارچوب محدود مدارهای تخاصم طبقاتی، محصور نخواهد بود.

اما در حالیکه تحت کمونیسم بر تضاد طبقاتی و شیوه های مبارزه طبقاتی - از جمله مکانیسم دولت - غلبه خواهد شد، تضادهای اجتماعی باقی خواهند ماند. تضادهای میان نیروهای مولده و روابط تولیدی، میان روابط تولیدی (زیربنای اقتصادی) و روبنای سیاسی و ایدئولوژیک، میان نو و کهنه، میان ایده های صحیح و غلط، و حتی میان رهبری و توده ها ادامه یافته، و مبارزه ناشی از آن نیروی محرکه تکامل جامعه به پیش، خواهد بود. اما این امر در سطحی از تکامل جامعه و در مقیاسی خواهد بود که ماقبل تاریخ نامیدن تمام دوران قبل از کمونیسم توسط مارکس را، تأیید خواهد نمود. کمونیسم ضرورتاً جهانی خواهد بود. یک دلیل آن اینست که نیروهای مولده جامعه مدرن، جهانی بوده و نهایتاً میتوانند به بهترین نحو در سطح جهانی مورد استفاده قرار گیرند. بعلاوه، مبارزه طبقاتی جهانی است و تا زمانیکه بورژوازی

بر هر کشوری کنترل داشته باشد (یا بعنوان يك طبقه به این یا آن شکل بموجودیت خود ادامه دهد) آن کشور بعنوان يك منطقه پایگاهی بالقوه برای حمله به حاکمیت پرولتاریا، در خواهد آمد. بنابراین، نیل به کمونیسم با نابودی تمایزات طبقاتی در سطح بین المللی و از بین بردن مرزهای ملی و ملتها بطور کلی، و جایگزین کردن آنها با اشکال عالیتری از جامعه بشری، گره خورده است.

نابودی حاکمیت بورژوازی، حتی در يك کشور، جهشی بزرگ برای پرولتاریا در راه نیل به این هدف است. اما این مبارزه بطور موزون پیش نمیرود. انقلاب پرولتاری در تمام جهان بطور همزمان انجام نشده و حتی در جایی که پیروز شده، قادر به نابودی کلیه مناسبات بورژوازی بسرعت و یا حتی طی چندین دهه، نشده است. اگر آزادی عظیم نوین ره آورد انقلاب برای پرولتاریا باشد، ضرورت کاملاً نوینی را نیز به او تحمیل خواهد نمود... در پرتو این واقعیت که پرولتاریا تاکنون در يك و یا بطور همزمان در چند کشور قدرت را بدست آورده است (شکلی که بیشک تا مدتها صحت خود را حفظ خواهد نمود)، با يك تضاد بینهایت مشکل روبرو میشویم: تضاد میان کسب قدرت در يك (یا چند) کشور، و استفاده از آن قبل از هر چیز بعنوان نیرویی در خدمت انقلاب جهانی پرولتاریایی. پرولتاریا با انقلاب پیروزمند خود، به يك معنا منطقه ای پایگاهی بدست می آورد که از آنجا میتواند برای مبارزه بین المللی خود حمایت سیاسی، مادی و نظامی فراهم آورد. يك مثال بسیار موثر بزنیم، دولت تازه متولد شده شوراهای در ۱۹۱۸، يك ارتش نیرومند سه میلیونی را برای کمک به پرولتاریای آلمان در صورت تکامل اوضاع انقلابی در آن کشور به يك جنگ همه جانبه برای کسب قدرت، تهیه دید - اقدامی که قدرت پرولتاریا در روسیه را بخاطر بدست آوردن چیز بهتری برای جنبش بین المللی بخطر می افکند (اگرچه انقلاب آلمان به آن درجه از بلوغ که چنین کمکی میتواندست نقشی کلیدی بازی کند، نرسید). اگرچه کمک نظامی مستقیم مهم می باشد، اما از آن مهمتر الهامبخشی و تأثیرات سیاسی دولت پرولتاری است. مائو در باره انقلاب چین گفت: "توپهای انقلاب اکبر، برای ما مارکسیسم - لنینیسم را به ارمغان آورد." و آنجا بود که پایه جهش مبارزه مردم چین در طول این قرن علیه سلطه امپریالیسم، ریخته شد. بنابراین، جهت گیری عمده پرولتاریای در قدرت در هر کشور باید نیل به بزرگترین پیروزیهای ممکن در انقلاب جهانی، باشد.

اما برخی اوقات طی ایندوره، مبارزه انقلابی در سطح جهانی دچار رکود نسبی میشود و دولت پرولتاری مجبور میگردد (برای پیشرفت بیشتر در آینده) بیش از حد معمول به تحکیم دستاوردهای خود بپردازد. و این امر میتواند سازش با دول امپریالیستی و استفاده از تضادهای درون کمپ آنها را در هنگام روبرو شدن با محاصره و کارشکنیهای آنها، بدنبال داشته باشد. این تضاد دقیقاً در مواقعی که جهان بسوی يك گرهگاه مهم پیش میرود، روشنترین تبلور خود را می یابد. در آن هنگام، فشار بر دولت (یا دولتهای) سوسیالیستی بی اندازه افزایش پیدا میکند، در حالیکه نطفه های فرصتهای جدیدی برای پیشروی در سراسر جهان تازه شروع به رشد کرده اند. در آن مقطع، پرولتاریای بین المللی چگونه از رابطه میان استفاده از قدرت دولتی خود - و به مخاطره افکندن آن - بمنظور پیشبرد مبارزه در کشورهای دیگر و استفاده از منطقه پایگاهی خود برای پیشبرد انقلاب جهانی پرولتاریایی بدون اینکه آنرا بیمورد و بسادگی فدا کند، ارزیابی می کند؟ این مسائل در تعیین اینکه آیا دولت پرولتاری سرخ باقی می ماند و انقلاب جهانی به پیش میرود، مسائلی حیاتی اند (۱۱).

تکامل بیقواره جهان، ناشی از وجود امپریالیسم، نیز مشکل را پیچیده تر می کند. تا کنون انقلاب در نقاط عقب مانده تر جهان صورت گرفته (حتی روسیه نیز عقب مانده ترین کشور امپریالیستی بود) و این بمعنای بروز مشکلات بزرگی به شکل فشارهای سیاسی، نظامی، اقتصادی و ایدئولوژیک از خارج بوده است. اگرچه انقلاب در دژهای امپریالیستی شرایط این تضاد را بشدت تغییر خواهد داد، اما خود تضاد تا مدتها باقی خواهد ماند (یعنی تمرکز نیروهای مولده در ملل امپریالیستی یا سابقاً امپریالیستی همراه با پدیده یا میراث پارازیتیسم در این کشورها، و در مقابل، رشد معوج و محدود ملل تحت ستم) این مسئله، بر این واقعیت تأکید دارد که حتی تولید در يك کشور سوسیالیستی بر متن شرایط تعیین کننده بین المللی انجام میشود و پرولتاریای این کشورها - بویژه پرولتاریای در قدرت در دژ امپریالیستی سابق - باید تولید را بمنظور خدمت به انقلاب جهانی به پیش برد (و نه عمدتاً بخاطر ساختمان يك کشور سوسیالیستی).

اینها زمینه ساز تضادهای حادی است که برای جامعه سوسیالیستی بالنسبه درونی محسوب میشود. در اینجا نیز آزادی عظیم نوین، علاوه بر ضرورت نوین، یافت میشوند. در پرتو این، یادآوری این گفته مارکس و انگلس اهمیت دارد که پرولتاریا "نمیتواند فقط" ماشین قدیمی بورژوازی را "تصرف کند" و برای اهداف نوین پرولتاریایی بکار گیرد. دولت پرولتاریایی باید کیفیتاً از هر دولت پیش از خود (چه قبلاً انقلابی بوده یا خیر) متفاوت باشد، زیرا وظایف تاریخی آن بسیار متفاوت است. انقلابات بورژوازی (که هدف آنها تماماً جایگزین ساختن استثمار بورژوازی بجای استثمار فئودالی بوده است) توده ها را فقط تا جایی که برای درهم شکستن قدرت حکام قدیم مورد نیاز بودند، بمیدان میآوردند. بورژوازی پس از انقلاب، بی چون و چرا در جهت مهار انقلاب حرکت میکند. امپراطور شدن ناپلئون پس از انقلاب فرانسه و ترور سفید در ایالات جنوبی آمریکا پس از جنگ داخلی، بخشاً این پدیده عمومی را نشان میدهند.

بالعکس، پرولتاریا هدف غایی خود را بر ایجاد جامعه ای قرار داده است که با مشارکت و مبارزه آگاهانه اعضای آن مشخص میشود، و قدرت اصلی خود را از توده ها و فعالیت آگاهانه آنها کسب میکند. این نکته که پرولتاریا با اجتماعی شدن مالکیت بر ابزار تولید، پایه مادی جدید و قدرتمندی بدست می آورد، درست و بسیار مهم است. اما حفظ و پیشبرد همین پایه مادی مشروط به آگاهی توده ها است. بدون آن دستگاه دولت که وسیعترین بخشهای توده ها را به زندگی سیاسی بکشاند، به ارتقاء آگاهی آنان یاری رساند، و برای تامین و توسعه فعالیت آنها در دوره های افت و خیز (بویژه طی آن افت و خیزهایی که بر متن تعیین کننده ترین - و پیچیده تر - مبارزه بین المللی واقع میشوند) عمل کند، پرولتاریا نمیتواند اهداف فوری خود را بمرحله اجرا در آورد و بسوی هدف نهایی پیشروی نماید. اینها مشکلاتی هستند که پرولتاریای "متشکل بمتابه طبقه حاکم" را بمبارزه میطلبند. بعلاوه، امتیازات عظیم او نیز از همینجا ناشی میشوند. لنین دیکتاتوری پرولتاریا را بمتابه اهرمی قدرتمند برای بحرکت درآوردن میلیونها توده ای که تا کنون منفعل و بخواب رفته بودند و کشاندن آنان به زندگی فعال سیاسی، ارزیابی مینمود. او در مبارزه درون حزب برای انجام انقلاب اکتبر، بر روی این نکته حساب میکرد. لنین در مقابل کسانی که استدلال میکردند پرولتاریا ضعیفتر از آنست که قیامی را به انجام برساند و قدرت سیاسی خود را تحکیم کند، چنین پاسخ داد:

با اینحال ما هنوز قدرت مقاومت پرولتاریا و دهقانان فقیر را ندیده ایم، زیرا این قدرت فقط زمانی کاملاً آشکار میشود که قدرت در دست پرولتاریا باشد، یعنی آن هنگام که دهها میلیون مردمی که زیر چرخ فقر و بردگی سرمایه داری له شده اند، به تجربه دریابند و احساس کنند که قدرت دولتی در دست طبقات ستمکش است، که دولت به بی چیزها برای مبارزه با زمینداران و سرمایه داران کمک میکند و مقاومت آنها را در هم میکشند. تنها در آنزمان خواهیم دید که چه نیروی مقاومتی در برابر سرمایه داران رها میشود که در خلق نهان بوده است. تنها در آنزمان آنچه که انگلس "سوسیالیسم نهان" خواند، بروز خواهد یافت. تنها در آنزمان، در برابر هر ده هزار دشمن آشکار و پنهان حکومت طبقه کارگر که دشمنی خود را فعالانه و یا با مقاومت منفعل نشان میدهند، یک میلیون مبارز تازه نفسی سربلند خواهند کرد، که تاکنون از لحاظ سیاسی خفته بودند، در فقر و فلاکت دست و پا میزدند، اعتقادشان را به انسان بودن خویش و حق حیات از دست داده بودند، نمیتوانستند قرار گرفتن دولت متمرکز در خدمت خود را متصور شوند، و باور نداشتند که گروههای میلیشیای کارگری، با اطمینان کامل آنها را نیز به شرکت مستقیم، فوری و روزمره در اداره دولت فرا بخوانند. (آیا بلشویکها قادر به حفظ قدرت دولتی خواهند بود؟ کلیات آثار لنین، جلد ۲۶، صفحه ۱۲۶)

بعدها، در هنگام تهاجم ۱۴ ارتش امپریالیستی مختلف (در یک زمان و یا بدفعات) طی دوران جنگ داخلی، لنین چنین جمعبندی نمود که، "مهمترین استنتاجی که میتوان از دو سال تکامل جمهوری شوروی استخراج کرد" این بود که "فقط با شرکت کارگران در اداره عمومی دولت ما توانستیم در این دوران پر از مشکلات باورنکردنی خود را حفظ کنیم..." (دو سال حکومت شورایی، کلیات آثار لنین، جلد ۳۰، صفحات ۲۸ و ۲۹)

دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری بر بورژوازی است، و برای نخستین بار دموکراسی واقعی برای پرولتاریا و توده های عظیم خلق ممکن میشود. اما این دموکراسی از ابعادی کاملاً متفاوت از بورژوا دموکراسی، برخوردار است - چنانکه در اظهار نظر مائو در انتقاد به دیدگاه رویزیونیستی در مورد دموکراسی پرولتاری، میتوان دید:

... به بحثی در مورد حقوقی که کارگر از آنها برخوردار است بزمیخوریم، و هیچ سخنی در مورد حق کارگر در اداره دولت، موسسات گوناگون، آموزش و فرهنگ، به همراه آن بمیان نیامده است. فی الواقع، این بزرگترین و اساسی ترین حق کارگر تحت سوسیالیسم است که بدون آن هیچ حق دیگری بر کار، تحصیلات، تعطیلات، و غیره، موجودیت نمی یابد.

مهمترین مسئله دموکراسی سوسیالیستی عبارت از اینست که: آیا کارگر از این حق برخوردار است که نیروهای متخاصم گوناگون و نفوذشان را تحت سلطه خود در آورد؟ مثلاً، چه کسی چیزهایی مثل روزنامه ها، مجلات، ایستگاههای رادیویی، سینما و... را کنترل میکند؟ چه کسی انتقاد میکند؟ (مائوتسه دون، نقد اقتصاد شوروی، مانتلی ریویو، ۱۹۷۷، صفحه ۶۱)

بطور مثال، دیکتاتوری پرولتاریا وسایل ارتباط جمعی را که اکنون تحت سلطه بورژوازی و ایدئولوژیهای دولت است، در اختیار توده ها قرار خواهد داد. اگرچه این امر تحت رهبری و هدایت عمومی حزب پرولتاری انجام میشود، و اگرچه چنین حقی به بورژوازی داده نخواهد شد، توده ها در ارائه ایده های خود (حتی ایده های عقب مانده و غلط) و مبارزه حول آنها، آزاد خواهند بود. حتی در مورد افشای کوششهای ضد انقلاب برای پنهان شدن پشت این حق، و در مبارزه

علیه این اشخاص و افساء و سرکوب آنها، باز هم باید به توده ها اتکاء کرد. از طریق این مبارزه است که تفاوت میان ایده های غلط توده ها و کوششهای واقعی ضد انقلاب، عیان میگردد. بنابراین پرولتاریا باید برای کشیدن توده های میلیونی به مبارزه علیه بورژوازی (واشکال نوینی که بورژوازی تحت سوسیالیسم بخود میگیرد - بعداً در اینمورد توضیح بیشتر ارائه خواهد شد) و در پیوند با آن، و مبارزه برای تغییر کل جامعه و بازسازی جهان، اشکال نوینی را خلق کند. ارگانهای دولتی، دادگاهها، و ارتش - همگی باید انعکاس ضرورت پرولتاریا برای پیشبرد مبارزه علیه بورژوازی در تمام ابعادش بوده، و نیز باید بیان آزادی او در رهسازی فعالیت آگاهانه توده ها و اتکاء به آنان باشد.

آنارشیزم علیه گذار راستین به کمونیسم

اما بر خلاف مبانی آنارشیزم، غیر ممکن است که دولت را يك شبه از بین برد و آنرا با شبکه ای از کمونهای خودکفا یا کارخانجات با مدیریت خودمختار و یا کنوپراتیوها، جایگزین کرد. در مدل نوع آنارشیزمی جهان، این واحدهای غیر متمرکز تصمیمات خود را غیر رسمی اتخاذ کرده و در صورت مورد تهاجم واقع شدن، از طریق تسلیح تمام مردم از خود دفاع میکند، و به این صورت نابودسازی فوری ارگانهای دولتی و ارتش را امکانپذیر میسازد.

این دیدگاه، از همان ابتدا "فراموش میکند" که انقلاب پرولتاری پروسه ای جهانی است و پرولتاریا در هر جا قدرت دولتی را تسخیر نماید، مسئولیت دارد هم دستگاهی را بعنوان پایگاه و سکوی پرشی برای انقلابات دیگر تقویت کند و هم - بخصوص در دوران افت - مبارزه ای سرسختانه را برای حفظ مناطق پایگاهی که بدست آورده و متحول ساختن بیشتر آن، سازمان دهد. بعلت رشد ناموزون انقلاب پرولتاری، همه دول سوسیالیستی تاکنون مجبور بوده اند ارتش حرفه ای که الزاماً تا حد زیادی جدا از توده بوده و مسئولیت اصلی دفع تهاجمات را بر عهده داشته، ایجاد کنند. حتی در جائیکه توده ها وسیعاً تحت يك خط صحیح در میلیشیای توده ای سازماندهی شده اند، و حتی در جائیکه مبارزه و اقدامات لازم برای قرار دادن سیاست پرولتاری در رهبری ارتش و میلیشیا انجام شده است، هیچ راهی برای اجتناب جستن از این نیاز عینی به ارتش وجود ندارد، و این خود مهمترین تبلور این واقعیت است که دولت فوراً نمیتواند نابود شود.

بعلاوه، برای گذار کامل به کمونیسم، پایه ای مادی مورد نیاز است که - در عین نامعین بودن به يك معنا - حداقل باید پایه لازم برای امحاء، بقول مارکس، "تبعیت برده گونه انسان از تقسیم کار" را در بر گیرد. ضرورت وجود تخصص تکنیسینها، دانشمندان، مدیران و امثالهم، پایه مادی این تقسیم کار است؛ و يك شبه نیز نمیتوان بر آن فائق آمد. این مسئله بناگیز باعث بروز گرایش در متخصصین و متفکرین میشود که این دانش و تخصص خود را بمثابة سرمایه در معامله با دولت پرولتاری بکار گیرند و تا حد ممکن در مقابل تحدید تقسیم کار مقاومت کنند. بنابراین، پرولتاریا نیازمند دستگاهی است - مهم نیست نام آنرا چه بگذارید، در ماهیت امر يك دولت است - که برای کار کردن به این قشر "رشوه" بدهد، آنهایی را که میتواند بسوی خود جلب کند، تحول در تقسیم کار را در هر زمان معین که امکانپذیر است در برابر مقاومت حتمی بخشهای بزرگی از این افشار اعمال کند.

همین تضاد عام در مورد سایر افشار موجود در میان طبقات پرولتاریا و بورژوازی، بویژه دهقانان (۱۲)، صدق میکند. دهقانان اکثریت عظیمی را در بسیاری از کشورهای "جهان سوم" و مسلماً بخش بزرگی را در تمام این کشورها، تشکیل میدهند. در حالیکه پایه وسیع و در عین حال ژرفی برای عقد اتحاد میان پرولتاریا و دهقانان موجود است، گرایش خودبخودی قدرتمندی بسوی مناسبات بورژوایی در روستا نیز موجود است. خصلت کماکان عقب مانده نیروهای مولده (که عموماً بوسیله افراد منفرد بکار برده میشوند)، تداوم انفکاک طبقاتی (میان دهقانان فقیر و مرفه، و میان تکنیسینهای کشاورزی، مدیران، فعالین حزبی، و غیره - یعنی آنها که به موقعیت ممتاز خود چسبیده اند - از یکسو، و توده ها از سوی دیگر)، و بالاخره اشکال بورژوایی مالکیت، منابع این گرایش را تشکیل میدهند. حتی مالکیت کلکتیو که هنوز مالکیت دولتی نمیشد، يك بعد قدرتمند بورژوایی را حفظ میکند؛ اگر که کلکتیو تلاش کند موقعیت خود را نسبت به دیگر کلکتیوها و با دولت بهبود بخشد. گرایش بسوی مناسبات بورژوایی، همچنین از آن دیدگاه تنگ و فردگرایانه ای تغذیه میکند که طی اعصار منتقل شده اند و تا حد زیادی با بقایای قدرتمند حق بورژوایی و شرایط عقب مانده مادی که مدتها در جامعه سوسیالیستی، بخصوص در روستاها باقی خواهد ماند، تقویت میشود.

این تضاد خود بتهایی بشدت موید محدودیتهای طرح آنارشیزمی است. اما اساسی تر از این، درک غلط آنارشیزمها از هدف نهایی است.

آنارشیزم اساساً جامعه کمونیستی را با نوعی دمکراسی "خالص" با مدل میتینگهای شهری مساوی قرار داده و آنوقت آنرا به مناسبات تولیدی تعمیم میدهد. اول جنبه دوم را در نظر بگیریم. کنترل کارگران بر کارخانجات "خویش" را بعنوان عالیترین هدف قرار دادن، بر خصلت الزاماً ادغام شده تولید در سطح بین المللی در این عصر، چشم فرو بسته و در ضدیت با این نیاز قرار میگیرد که جامعه باید بمثابة يك کل تولید را تصاحب کرده و در يك بعد بین المللی بر آن

احاطه یابد. اگر قرار است شبکه ای موجود باشد که این کارخانجات را ادغام کند، چگونه تضاد میان هر کارخانه و برنامه عمومی، حل خواهد شد؟ این امر بدون استفاده از شکلی از مدیریت در جامعه که واحدهای کوچکتر و پائین تر تابع آن باشند، انجام نمیشود. در جامعه ای که هنوز به طبقات منقسم است، این فقط میتواند شکلی از دولت باشد. محدود کردن انقلاب به سطح کارگران یک کارخانه منفرد که کمابیش بعنوان صاحبان آن عمل کنند، نه تنها عمیقاً رفرمیستی است، بلکه در صورت عملی شدن تنها میتواند مجدداً به سرمایه داری منجر شود. از همه اینها گذشته، حتی در جامعه سرمایه داری مواردی وجود دارد که کارگران برای تصاحب و بکار انداختن یک کارخانه در حال ورشکستگی به جمع آوری پول می پردازند. باب آواکیان با اشاره به مسئله آنارشیزم، طی مصاحبه ای خاطرنشان نمود:

نشانه های تقسیم کار و ناهمگونی میان کارگران وجود خواهد داشت، هنوز بقایای تولید کالایی و غیره وجود خواهند داشت. اینها خواه و ناخواه تأثیرات خود را بر جای خواهند نهاد. نتیجه اینست که در هر کارخانه منفرد و میان آنان، رقابت و طبقه بندی سرمایه دارانه وجود داشته و بلافاصله - منظوم دقیقاً بلافاصله است - روابط سرمایه داری نیز ظاهر شده و این کارخانجات بر مبنای سرمایه دارانه اداره خواهند شد. فی الواقع، دولت بورژوازی برای حفاظت از منافع آن نیروهای بورژوازی که رو می آیند و یا می خواهند با پا گذاشتن بروی سر دیگران خود را بالا بکشند، دوباره بکار خواهد افتاد. چرا که در کنار زمینه های مادی، مردم نیز از لحاظ ایدئولوژیک هنوز مهر و نشان جامعه کهن را بر خود دارند. (انقلابی تر از مارکسیسم - لنینیسم - اندیشه مائوتسه دون، چیزی وجود ندارد، انتشارات آر سی پی، ۱۹۸۲، صفحه ۸)

آنارشیزم از لحاظ سیاسی با تأکید بر "دمکراسی خالص" در سطح پایه، بسیار با اکونومیسم نزدیک است - و با شوننیسم نیز. آنارشیزم، شیپور عقب نشینی از مبارزه پرولتاریا برای احاطه بر "امور دولتی"، پرداختن به مسائل عمده سیاسی که کل جامعه با آنها روبرو است و اعمال دیکتاتوری در همه زمینه ها را، بصدا در می آورد. این عقب نشینی ممکن است تحت پوششی رادیکال انجام شود، اما در هر صورت سپر پرداختن در برابر هژمونی بورژوازی است. آنارشیزم، از این لحاظ شوننیستی است که مسئله روابط تولیدی ستمگرانه میان ملل مختلف را پرده پوشی یا انکار میکند. گرایشی است که میتواند تنها به سلطه ملل ستمگر منتهی شود (یا بهتر بگوییم به حفظ و تعمیق آن). دیگر مدعی کمونیسم و سوسیالیسم بودن از جانب برخی دول و معمول داشتن بعضی رفرمهای داخلی - بطور مثال، تیمهای خودگردان کارگری در "سوئد سوسیالیستی" - در حالیکه وحشیانه ترین استثمار را بر ملل تحت ستم اعمال داشته و در آن مشارکت میکنند، پدیده نوظهوری نیست. این ستم مولفه ای اساسی از پایه این رفرمها است، و مضمون این دول را بمثابة دول امپریالیستی و بورژوازی (علیرغم اینکه نامشان چه باشد)، مشخص میسازد. و در آخر، آنچه که بر آنارشیزم غلبه دارد، دیدگاه یک مالک خرد است که بالاترین هدفش داشتن قدرت تعیین شرایط بلافصل زندگی خویش است. نقطه نظری که نهایتاً با جهانبینی طبقه کارگر که خصوصیت جمعی و بین المللی داشته و باید بر آن اساس در تغییر جهان بکوشد، در تضاد قرار میگیرد.

رویزیونیسم: دفاع از ضد انقلاب و پدیده های عقب مانده

از سوی دیگر، همه اینها نشانگر برخی تضادهای واقعی است که پرولتاریا در امر استقرار دیکتاتوری و پیشبرد مأموریت انقلابی، با آن روبروست. ضرورتی منتج از این تضادها، در طول تاریخ مورد سوء استفاده رویونیسم قرار گرفته است. در این رابطه، رویونیسم خطر اصلی ایدئولوژیک و سیاسی برای جنبش انقلابی است. مثلاً، این درست است که داشتن ارتش ضروریست و ارتش پرولتاری کیفیتاً متفاوت از ارتش های بورژوازی خواهد بود، معذالک، این ارتش یک شمشیر دو دم است که میتواند در شرایط معینی علیه پرولتاریا نیز بکار رود. اگر باندی رویونیستی کنترل ارتش را بدست آورد، از پایگاهی نیرومند جهت حرکت علیه دیکتاتوری پرولتاریا برخوردار میشود. برای نمونه، نظامیانی که حفظ "استانداردهای حرفه ای" را بعنوان عالیترین هدف خود درک میکنند، بسادگی میتوانند در برابر خیزشها و جوششهای انقلابی درون جامعه سوسیالیستی (که ناگزیر به ارتش نیز سربایت میکند و آنرا در می نورد) بایستند، و در گرهگاه معین خود را در برابر مبارزه الزامی جهت پیشرفت جامعه بسوی کمونیسم بیابند (که این گرهگاهها مشتمل اند نه فقط بر مبارزات درونی کشورهای سوسیالیستی، بلکه همچنین الزامات انقلاب جهانی که گاهی ممکن است نیازمند فدا کردن موقتی قدرت در این یا آن کشور سوسیالیستی و یا به خطر افکندن آن باشد). دوتن از وزرای دفاع چین، پن ته هوا (۱۹۵۹) و لین پیائو (۱۹۷۱) دو تلاش برای سرنگونی پرولتاریای انقلابی و "اعاده نظم" بعمل آوردند. ارتش عموماً پایگاه مهم مقرهای بورژوازی و شورشیهای ارتجاعی آنها، از جمله کودتای ۱۹۷۶، بود. این کودتا پروسه احیای سرمایه داری را آغاز کرد. با اینحال، پرولتاریا نمیتواند بسادگی انحلال ارتش را

استراتژی دراز مدت خود قرار دهد. حتی اگر انقلابیون بعد از ۱۹۷۶ می‌توانستند شورش موثری علیه ارتش که در آن زمان عمدتاً به ابزار بورژوازی (نوبل) مبدل شده بود دست زده و آنرا خرد کنند (چنانکه این کار می‌توانست الزامی بوده باشد، اما نمی‌توانستند برای همیشه از تضادهایی که اصولاً وجود ارتش را ضروری می‌سازند، خود را خلاص کنند، و می‌باید به سازماندهی مجدد یک ارتش دست می‌زدند).

همین موضوع در مورد سایر نهادها و خصائل دیکتاتوری پرولتاریا صدق می‌کند. این نهادها و خصائل که اسلحه و ابزار مهم پیشروی پرولتاریا هستند، در عین حال می‌توانند به ضد خود تبدیل گردند. تحت دیکتاتوری پرولتاریا، برنامه ریزی متمرکز می‌تواند تمام منابع و نیروی کار سراسر کشور را در خدمت انقلاب جهانی و پیشرفت مناسبات سوسیالیستی بسیج نماید. تحت سلطه رویز پرویزونیستها، این برنامه ریزی متمرکز، می‌تواند روابط بورژوازی باقیمانده را در سطحی گسترده بازتولید نماید و برای سرکوب ابتکار عمل توده‌ها - و مخالفت‌های آنها - بکار رود. تمام عرصه‌های جامعه نیز چنین است. واقعیت اینست که خرد کردن اولیه مقاومت علنی بورژوازی بوسیله قیام انقلابی و جنگ داخلی، استقرار قدرت پرولتری، و تغییرات اولیه در زیر بنای اقتصادی، مسئله را حل نمی‌کند. چنانکه مائو اشاره می‌کند:

مبارزه طبقاتی بهیچوجه خاتمه نیافته است. مبارزه طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی، مبارزه طبقاتی میان نیروهای متفاوت سیاسی، و مبارزه طبقاتی در عرصه ایدئولوژی میان پرولتاریا و بورژوازی، طولانی، پریچ و خم و حتی گاهی اوقات بسیار حاد خواهد بود. پرولتاریا در پی آنست که جهان را بر طبق جهان بینی خویش تغییر دهد. بورژوازی نیز همین قصد را دارد. در این رابطه، این مسئله که کدام پیروز خواهد شد - سوسیالیسم یا سرمایه داری - فی الواقع، هنوز پایان نیافته است. (درباره حل صحیح تضادهای درون خلق، منتخب آثار مائو، صفحه ۴۶۴-۴۶۳)

لنین نیز بر خصالت متضاد در سوسیالیسم تأکید ورزیده و دوران گذار میان سرمایه داری و کمونیسم را بعنوان دوره‌ای مشخص کرده که "نمی‌تواند چیزی غیر از ترکیبی از خصوصیات و خواص هر دوی این اشکال اقتصاد اجتماعی باشد." او سپس چنین ادامه می‌دهد:

این دوران گذار نمی‌تواند دوران مبارزه میان سرمایه داری میرنده و کمونیسم پدید آینده، یا عبارت دیگر: میان سرمایه داری مغلوب ولی هنوز محو نشده و کمونیسم پدید آمده ولی هنوز ضعیف نباشد. (اقتصاد و سیاست در عصر دیکتاتوری پرولتاریا، نشر پکن ۱۹۷۵، صفحه ۱)

این مبارزه در تمام دوران گذار به کمونیسم ادامه داشته و متمرکزترین و حیاتی‌ترین شکل خود را در مبارزه طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی - از جمله بورژوازی (های) نواخته که در جامعه سوسیالیستی ظاهر میشوند - می‌یابد. برای درک قوای محرکه جامعه سوسیالیستی ضروری است تضادهایی را که مشخص کننده این جامعه اند، مورد بررسی عمیق‌تری قرار دهیم.

تضادهای جامعه سوسیالیستی

بخاطر سپردن این مسئله که حتی در جوامع سوسیالیستی نیز شرایط مبارزه طبقاتی توسط اوضاع بین المللی تنظیم میشوند، تعیین کننده است. بعنوان مثال، چگونگی وحدت و مبارزه پرولتاریا با سایر اقشار میانی گوناگون، میزان امتیازاتی که باید برای آنان قائل شود، و نیز میزان امتیازاتی که می‌تواند قائل شود، با قدرت او در سطح جهانی تعیین خواهد شد. و اشکالی که تضادهای مختلف امپریالیسم در سطح جهانی تکوین یافته و در هم تداخل می‌کنند، منابع کمکی متفاوتی را در زمانهای متفاوت در اختیار پرولتاریا یا بورژوازی درون کشور سوسیالیستی قرار می‌دهد (و ممکن است در عین حال الزامات ویژه‌ای در مقابل آنهایی که برای خط و سیاست پرولتری درون کشور سوسیالیستی مبارزه می‌کنند، قرار دهد). برچنین متنی است که تضادهای درونی جامعه سوسیالیستی سرباز کرده و رشد می‌کنند. (۱۳)

همانطور که در فصل دوم تشریح شد، اساس هر جامعه بر پایه زیر بنای اقتصادی آن قرار دارد. یعنی، مناسبات تولیدی که سیاست، فرهنگ، نهادها، ایدئولوژی و غیره، بعنوان روبنا بر آنها استوارند. زیر بنای اقتصادی بنوبه خود با سطح تکامل نیروهای مولده مشروط می‌گردد. بطور کلی، نیروهای مولده، در زیر بنای اقتصادی تکامل یافته و بزودی از آن سبقت می‌گیرند و - بقول مارکس - "این روابط از قالبی برای تکامل نیروهای مولده به مانعی در راه تکامل آنها، بدل میشود." (درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی، منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد ۱، صفحه ۵۰۴) نیروهای مولده هم خواستار تغییر در مناسبات اقتصادی برای تکامل بیشتر خود میشوند، و هم دورنمای این تغییرات را (بطور نسبی) تعیین می‌کنند.

اولین اقدام کلیدی دیکتاتوری پرولتاریا در تغییر زیر بنای اقتصادی، عبارت است از تصاحب اهرمهای هدایت کننده و شریانههای حیاتی اقتصاد، کنترل تولید، امور مالی، و تجارت. پرولتاریا با تثبیت قدرت، تقریباً به سرعت برای اجتماعی کردن مالکیت (مطابق با شرایط و بویژه سطح تکامل کشور)، اقدام می کند. در عرصه توزیع، دولت پرولتاری اصل "به هرکس به اندازه کارش" (و نه برحسب سرمایه اش) را برقرار میکند، و از همان ابتدا خود کارگران اداره واقعی کارخانجات و سایر محلهای کار را تا حد زیادی بر عهده میگیرند. (۱۴)

این اقدامات، گسستی پایه ای از روابط بورژوازی تولید را تشکیل میدهند، و پایه مادی نیرومندی را فراهم میسازند که پرولتاریا با استفاده از آن به پیشروی ادامه دهد، اما در صورتیکه این اقدامات تعمیق و تداوم نیابند، حتی تحت شکل کلکتیوی آن نیز عناصر سرمایه داری بار دیگر رشد کرده و تسلط خواهند یافت.

چرا چنین است؟ چنانکه مارکس اشاره میکند، زیرا:

آنچه که ما در اینجا با آن روبرویم يك جامعه کمونیستی است که بر بنیانهای خویش تکامل نیافته، بلکه بالعکس، از جامعه سرمایه داری بیرون آمده است. بنابراین، این جامعه در همه زمینه های اقتصادی، اخلاقی، و روشنفکری مهر و نشانه های جامعه کهنی را که از بطن آن زاده شده، با خود حمل میکند. (نقدی بر برنامه گوتا، آثار مارکس و انگلس، جلد ۳، صفحه ۱۷)

این مهر و نشانهها - که شامل بقایای تولید کالایی و مناسبات کالایی، نابرابری میان کار فکری و یدی، شهر و روستا، صنعت و کشاورزی، و حتی دستمزد در قبال کار (که نهایتاً تلوری از ثوری ارزش کار است) - بنام حق بورژوازی شناخته شده و حاوی نطفه های مناسبات سرمایه داری هستند، که در صورت قدرت گیری خط رویزیونیستی تقویت میشوند.

تضاد مهم میان کار فکری و یدی را در نظر بگیریم. تاکنون در هیچ جامعه سوسیالیستی (و در هیچ جامعه سوسیالیستی که ممکن است در آینده بظهور برسد) این امکان وجود نداشته است که همه در عرض چند سال تعلیم و تربیت لازم را برای در هم شکستن تمایزات میان تکنیسینها، مهندسین، مدیران و برنامه ریزان از یکسو و کارگران از سوی دیگر، کسب کنند. این تفاوتها بخودی خود بمعنای استثمار نیست. اما پرداخت دستمزد بیشتر در قبال این تخصصها (که مطابق اصل دستمزد به اندازه کار است، و لازمه جلب همکاری این قشر میباشد) و گرایش خودبخودی در کارگران فکری برای کنترل پروسه تولید، زمینه برای پرورش روابط استثمارگرانه در پوسته سوسیالیستی را، فراهم میسازد. این امر، بویژه در مورد کادری که مسئولیت واحدهای اقتصادی را بعهده دارند، حائز اهمیت است.

باب آوکیان مینویسد:

اگر کادری رهبری بهمراه توده ها در کار تولیدی شرکت نکنند، و در عین حال درآمد خود را از طریق افزایش اختلاف دستمزدها و پادشاهی متناسب با دستمزدها و غیره افزایش دهند، اگر آنها سود را (بعنوان معیاری برای تصمیم گیری در مورد اینکه چه چیزی و چگونه تولید شود - لنی ولف) در فرماندهی قرار دهند، و اگر آنها مدیریت و برنامه ریزی را به انحصار خود در آورند، و بجای آنکه از نظر سیاسی به فعال کردن توده های کارگران یدی پرداخته و آنان را به مشارکت در امور برانگیخته و در نظارت بر کادری رهبری فعال کنند، آنان را بطور موثری از این امور محروم نمایند، آنگاه این سوال مطرح است که رابطه میان کادری رهبری و توده های کارگر در جوهر خود چه تفاوتی با رابطه میان سرمایه داران و کارگران در جامعه سرمایه داری خواهد داشت؟ (خدمات فنا ناپذیر ...، صفحه ۳۰۲)

او سپس به کنترل عرصه های مختلف تولید که بطور کلی عرصه حساستری است، اشاره میکند:

و در رابطه با مقامات بالا که در رهبری وزارتخانه ها، امور مالی، تجارت و غیره قرار دارند، اگر آنها از همان خط رویزیونیستی پیروی کنند، خود را از توده ها و کار تولیدی جدا سازند و بطور موثری کنترل بر این عرصه ها را در انحصار خود در آورند، این سوال مطرح میشود که تفاوت میان آنها و هیئت مدیره شرکتها و بانکهای بزرگ کشورهای سرمایه داری چه خواهد بود؟ (خدمات فنا ناپذیر - صفحه ۳۰۵ - ۳۰۲)

البته در اینجا تفاوتی وجود دارد و آن این است که قدرت دولتی در دست پرولتاریا است، و اقتصاد (و جامعه) در کلیت خود خصوصیت سوسیالیستی دارند - مگر اینکه یا تا زمانیکه تغییر کیفی در کل جامعه واقع گردد و قدرت بوسیله بورژوازی تسخیر شود. این نکته حساس و اساسی، بعداً بطور عمیق بررسی خواهد شد. در ادامه بررسی تضادهای

زیربنای اقتصادی سوسیالیسم، درک مضمون تقسیم بندی کار یدی و فکری و این واقعیت که این تنها منشأ مبارزه در زیر بنای اقتصادی نیست، مهم است. رابطه میان شهر و روستا و میان صنعت و کشاورزی نیز میتواند به پیش و یا به پس تغییر یابند.

هم رشد نابرابر شهر و روستا و هم خصلت اشکال سوسیالیستی مالکیت در روستا، از این زاویه اهمیت دارند. در چین سوسیالیستی، مالکیت در کشاورزی عمدتاً از مالکیت کلکتیوی دهقانان هر ناحیه فراتر نرفت. هر کلکتیو محصولات خود (یا بخش بزرگی از آن) را به دولت میفروخت، و دولت بنوبه خود ماشین آلات و کود و غیره در اختیار کلکتیو قرار میداد. در اینجا نهایتاً بخاطر سطح نیروهای مولده، مناسبات ارزش باید بحساب آورده میشد. این مبادله نمیتوانست فقط بر مبنای نیاز صورت گیرد - و بنابراین با وجود اینکه مبادلات اساساً مطابق برنامه ای دولتی صورت میگرفت، اما برخی خصائل مبادله کالایی را دارا بود. اگر بدان درست برخورد نمیشد، این مسئله میتواندست به تضادی آشتی ناپذیر میان کارگران و دهقانان تبدیل شده و شکاف میان آنان را ژرفا بخشد (چه از طریق تعیین شرایطی بسیار نامساعد حال دهقانان و تلاش در جهت صنعتی کردن کشور "از قبل آنان"، و یا بالعکس، مجاز داشتن بهره کشی دهقانان یا در واقع قشر مرفه آن از دولت و توده ها). بعلاوه، تکامل ناموزون میان واحدهای مختلف کشاورزی - اگر بحال خود رها شود - منجر به انحصار ماشین آلات، کود و غیره توسط واحدهای مرفه تر میشود. در نتیجه، شکاف بزرگی - به سبک و سیاق رقابت و تجزیه سرمایه دارانه - میان آنها پدید خواهد آمد. (۱۵)

در پرتو مسائل فوق الذکر، تفاوت میان اصل سوسیالیستی "به هرکس به اندازه کارش" و اصل کمونیستی "به هرکس به اندازه نیازش" باید مجدداً مورد مطالعه قرار گیرد. در حالیکه اصل توزیع سوسیالیستی، پیشرفتی تاریخی نسبت به سرمایه داری محسوب میشود - چرا که اساساً (اگرچه نه مطلقاً) مانع از آن میشود که عده ای از قبل کار دیگران گذران کنند - اما هنوز نطفه های مناسبات بورژوایی را با خود حمل میکند. نه تنها کارگران ماهر بیش از کارگران غیر ماهر مزد میگیرند، بلکه حتی در میان کارگرانی که دستمزد مساوی دارند، شرایط متفاوت است (مثلاً، کارگر مجرد در مقابل کارگر متأهلی که خانواده بزرگی را اداره میکند) و میتواند به قطب بندی منجر شود. تا زمانیکه مالکیت کلکتیوی - بجای مالکیت عمومی - بویژه در کشاورزی وجود دارد، تفاوت مهمی در دستمزد میان کارگران و دهقانان و میان دهقانان (یا کارگران موسسات کلکتیو) در واحدهای مختلف، وجود خواهد داشت. بالاخره نظریه تبلیغ "به هرکس به اندازه کارش" بمثابة اصل کبیر سوسیالیسم، میتواند به رفتار سودجویانه "به من چه می ماسه؟" میدان دهد - رفتاری که برای مدتی در میان بعضی بخشهای جامعه اجتناب پذیر بوده و نفوذ خود را بر جامعه بطور کل اعمال خواهد کرد. اما باید برای رسیدن به کمونیسم علیه آن مبارزه شده و بطور کامل مغلوب گردد.

بنابراین، صرفاً تکامل نیروهای مولده تحت مالکیت دولتی نمیتواند تضادهای مقابل پای پرولتاریا را در راه هدایت دوره گذار بسوی کمونیسم، حل کند. اگر تکامل نیروهای مولده، بعنوان هدفی در خود، فرض شود، میتواند منجر به تعمیق تمایزات و بازتولید مهر و نشانهایی که بورژوایی در مقیاسی گسترده شده و پایه مادی و اجتماعی قدرتمندی برای نیروهای خواهان احیای سرمایه داری فراهم سازد، اگرچه حتی سرمایه داری اینبار برچسب سوسیالیستی داشته و بعضی اشکال ایجاد شده تحت سوسیالیسم (از جمله مالکیت دولتی و کلکتیوی) را حفظ کنند. نظام مالکیت و زیربنای اقتصادی سوسیالیستی بطور کلی ماشینی نیست که با فشار یک دکمه سوسیالیسم بیرون دهد، بلکه مجموعه ای سیال و پرتضاد از مناسبات اجتماعی است که در صورتیکه پرولتاریا دائماً و مستمراً تحولات رادیکال در آن بوجود نیورد و بسوی کمونیسم سوق داده نشود، میتواند به ضد خود بدل گردد.

مبادله کالایی و قانون ارزش نیز در جامعه سوسیالیستی به موجودیت خود ادامه میدهد. اگر پرولتاریا بنحو صحیحی به آنها برخورد ننماید، میتوانند مناسبات بورژوایی را بازتولید کنند. فرآورده های مصرفی در جوامع سوسیالیستی که تا امروز موجود بوده اند (و همچنین در آینده نزدیک) عمدتاً بشکل کالا وجود داشته اند (یعنی با پول مبادله میشوند). بعلاوه، مناسبات میان دولت و واحدهای مختلف اقتصادی تحت مالکیت آن، و مناسبات میان خود این واحدها، عموماً بشکل تعهداتی که باید باجاء درآیند و مبادلاتی که باید تا حد زیادی قانون ارزش را منعکس نمایند، میباشد. بنابراین، حتی ابزار تولید نیز جنبه هایی از کالا را در خود دارند. همه اینها در تضاد با درجه ای قرار دارد که پرولتاریا بصورت توده ای میتواند کنترل آگاهانه خود را بر روی کل پروسه برنامه ریزی، تولید، مبادله و غیره اعمال کند. اینکه کدام جهت این تضاد توسعه پیدا میکند، مسئله ای مهم و حیاتی در تداوم بی وقفه تحول سوسیالیستی میباشد. یک تضاد مهم دیگر اینکه: یا پرولتاریا این تبلورات باقیمانده از تولید کالایی و توزیع و قانون ارزش را آگاهانه بحساب آورده و در عین اینکه آنها را حداکثر محدود میسازد، مورد استفاده قرار میدهد - یا اینکه خودرویی و حتی مهمتر از این، نیروهای که بدنبال احیاء سرمایه داری هستند، از کنترل خارج شده، و نتیجتاً بخشهای مختلف اقتصاد را به سرمایه های مختلفی که بطور آنارشستی در حال رقابت با یکدیگرند، تبدیل میکنند.

بعلاوه، روبنا تاثیر عظیمي بر زیربنای اقتصادي بر جای می نهد. اگرچه این موضوع خود را عمدتاً در اهمیت تعیین کننده خط ایدئولوژیک و سیاسی در جامعه سوسیالیستی بیان میکند (در این مورد صحبت خواهیم کرد)، اما همچنین عرصه هایی از روبنا چون آموزش و پرورش، هنر و فرهنگ، روزنامه نگاری و غیره، بر زیربنای اقتصادي تاثیر گذارده و قادرند که آنرا در جهت پیشروی بسوی کمونیسم، یا عقبگردی بسوی احیای سرمایه داری متحول سازند. آموزش و پرورش را در نظر بگیرید. آموزش و پرورش بورژوایی، چنانکه "مانیفست" دقیقاً خصوصیت آنرا نمایان میسازد، "برای اکثریت عظیمی صرفاً تعلیم برای کار کردن مثل ماشین است". این سیستم از ویژگیهای خاص خود برخوردار است، سیستم حذف و طبقه بندی اش، سیستم رقابت برای نمره، دیدگاهش نسبت به علم بعنوان مایملک خصوصی که باید بعنوان سرمایه مورد معامله واقع شود، جدا کردن تئوری از پراتیکش و نیز مدت عموماً ایده آلیستی و متافیزیکی آن و الزامش در اطاعت کورکورانه از اتوریته. آیا این چنین سیستمی و یا حتی عناصری از آن، میتواند به پایه سوسیالیسم زیان نرساند؟ حتی از اینهم بالاتر نمی رویم و هنوز روشهای شدیداً سیاسی - سیاسی بورژوایی - تدریس تاریخ، ادبیات، علوم اجتماعی، علوم تجربی و غیره، را بحساب نمی آوریم. نتیجتاً، بدون شدیدترین مبارزه علیه کهنه و خلق نو به وسیعترین و عمیقترین وجه، محصول چنین سیستم آموزشی، تولید دستجات تکنیسین، کارکنان اداری، دانشمندان، معلمین - و کارگرانی - با همان دیدگاه بورژوایی گذشته خواهد بود. یعنی، کسانی که آموزش یافته اند بطور خودبخودی همان مناسبات سلسله مراتبی سرمایه دارانه را در تولید و نیز سراسر جامعه اعمال کرده و یا بدان تن در دهند.

و یا به فرهنگ و هنر بنگرید. وزنه اصلی هنر در جامعه بورژوایی جوابگوی نیازها و در خدمت ترویج دیدگاه بورژوایی و عقب مانده در جامعه است. بعلاوه، بورژوازی تلورات پیشرو را در این عرصه سرکوب میکند. در اینجا نیز وظایف پرولتاریا هم بسیار مهم و هم پیچیده و وسیع است. پرولتاریا نه تنها باید کهنه را به نقد کشیده و کثافات ارتجاعی را از صحنه بربود، بلکه مضافاً باید رهبری خلق آثار هنری نوین و عالیتری که حرکت پیشرونده تاریخ، منافع و دیدگاه پرولتاریای بین المللی و مبارزه در همه عرصه ها برای نیل به کمونیسم را واقعاً فشرده سازند، بدست بگیرد.

طبقات تحت سوسیالیسم

تضادهای مختلف در زیربنای اقتصادي (و میان زیربنا و روبنا) و نیز پیامدهای آنها، در اثر پراهمیتی که در سال ۱۹۷۴ بوسیله اتحادیه انقلابی (سازمان بنیانگذار حزب کمونیست انقلابی آمریکا) بنام "چگونه سرمایه داری در شوروی احیاء شده است، و این برای مبارزه جهانی به چه معناست؟"، مورد مطالعه عمیق قرار گرفته اند. در آنجا اشاره شده است که اگر توده ها برای در دست گرفتن برنامه ریزی و پیشبرد پروسه تولید، بطور فعالانه و آگاهانه از لحاظ سیاسی رهبری نشوند، "آنوقت باید راههای دیگری برای ترغیب و نهایتاً وادار ساختن توده ها به تولید مازاد، یافت شوند." و سپس چنین ادامه میدهد:

غیرممکن است که يك گروه "بوروکرات" بی طبقه بنام پرولتاریا بر جامعه حکم براند. زیرا برای این حکمرانی، این "بوروکراتها" باید تولید و توزیع فرآورده ها و خدمات را سازماندهی کنند. اگر شیوه های بوروکراتیک برای انجام اینکار غالب شوند و از نظر سیاسی پروسه برنامه ریزی تحت سوسیالیسم را رقم زنند، و اگر يك گروه بوروکرات جدا از توده و بدون اتکاء به توده، چگونگی انجام این پروسه را تعیین کند، آنگاه ناگزیر این کار بر مبانی سرمایه دارانه انجام خواهد شد.

در تحلیل نهایی، رویزیونیستها مجبورند بر قانون ارزش بمثابه "اهرم" سازماندهی تولید، تکیه کنند. آنان باید کارگران را به سطح پرولترهای فاقد مالکیتی که برای زندگی مجبورند به رقابت بر سر فروش تنها کالایی که دارند - نیروی کارشان - بپردازند، تنزل دهند. آنان باید بر منافع شخصی تنگ نظرانه کارگران در این رقابت بدمند و برای این کار از قدرت دولتی بعنوان نیرویی که برتر از کارگران قرار می گیرد و بر آنان ستم می راند - یعنی سلاحی در دست دارندگان وسایل تولید - استفاده می نمایند. آنان مجبور به انجام این کار هستند، چون باید راهی برای سازماندهی تولید که راسا نمیتوانند آنرا آگاهانه و از روی برنامه انجام دهند، بیابند. آنان راه دیگری جز بدل شدن به بورژوازی نوحاسته ندارند. (صفحه ۵۶ - ۵۵)

"آنها راه دیگری جز بدل شدن به بورژوازی نوحاسته ندارند". بعبارت دیگر، مناسبات بورژوایی - و یا حتی نطفه های مناسبات بورژوایی - در زیربنای اقتصادي، يك طبقه بورژوا را تولید میکند که (بقول مارکس در کاپیتال) بدان مناسبات

شخصیت میبخشد. بعلاوه، این نیروهای بورژوازمینه رشد خود را نه فقط در زیربنای اقتصادی بلکه در روبنا نیز می یابند (در اینجا بالاخص صحبت بر تأثیرات منفی است که عادات انجام کارها، ایده ها و غیره بورژوازی در حکومت، آموزش و پرورش، هنر و غیره، بر روی زیربنای اقتصادی میگذارند). این نکته بوسیله چان چون چیانو در نوشته پراهمیت وی بنام "در باره اعمال دیکتاتوری همه جانبه بر بورژوازی" چنین جمعبندی میشود: (۱۶)

... باید متوجه بود که هم در رابطه با مالکیت همگانی و هم در رابطه با مالکیت کلکتیو مسئله رهبری مطرح است. یعنی اینکه کدام طبقه، طبقه مالک است (آنهم طبعاً نه از نظر صوری، بلکه در واقعیت). .. کاملاً درست خواهد بود که به نقش تعیین کننده سیستم مالکیت در مناسبات تولیدی دقیقاً توجه شود. اما عدم توجه به مسائل زیر نیز نادرست است: حل شدن مسئله مالکیت از نظر ماهوی و یا صرفاً صوری، تأثیر دو وجه دیگر مناسبات تولیدی - مناسبات میان مردم و شکل توزیع - بر سیستم مالکیت، تأثیر روبنا بر زیربنای اقتصادی. این دو وجه و نیز روبنا، تحت شرایط معین، میتوانند نقش تعیین کننده ای ایفا کنند. سیاست بیان فشرده اقتصاد است. اینکه کارخانجات واقعاً بکدام طبقه تعلق دارند منوط به آنست که آیا خط مشی ایدئولوژیک و سیاسی صحیح است یا نه و اینکه رهبری در دست کدام طبقه است. (به نقل از "و مائو پنجمی بود"، ریموند لوتا - ۱۹۷۸، صفحه ۲۱۴ - ۲۱۳) بدین جهت است که مبارزه حول خط سیاسی و ایدئولوژیک در سراسر جامعه سوسیالیستی حاد و حیاتی است. اگر آن رهبرانی که خط رویزیونیستی را دنبال میکنند و برای در پیش گرفتن راه سرمایه داری می جنگند، و آنها که در جوهر خود نماینده مناسبات تولیدی بورژوازی می باشند که مغلوب شده اما هنوز نابود نگشته اند، پیروز شوند، آنگاه میتوانند مناسبات میان خود و توده های تحت رهبریشان را به مناسبات استثمارگرانه و ستمگرانه مبدل کنند. بنابراین مناسبات بورژوازی درون شکل کلکتیوی بظهور رسیده و نمایندگان این مناسبات، بورژوازی نواخته را تشکیل میدهند. (این بورژوازی نواخته متفاوت است از استثمارگران جامعه کهن که علیرغم فراهم آوردن پایگاه مادی مهمی برای احیاء سرمایه داری - پس از محرومیت از مالکیت بر ابزار تولید و حقوق سیاسی - تهدید عمده محسوب نمیشوند). این عناصر نواخته بورژوا برای خود متحدینی می یابند، فراکسیونها و ستادهایی ایجاد میکنند، و نبرد هماهنگی را برای جا انداختن خط خود در کلیه عرصه ها - و نهایتاً برای کسب قدرت سیاسی بطور کل - سازمان میدهند.

خدمات تاریخی مائو

و این دقیقاً همانست که در سال ۱۹۵۶ منجر به کودتای بورژوازی از درون حزب در اتحاد شوروی شد. بورژوازی نواخته شوروی در حالیکه برجسب سوسیالیستی (و بعضی نهادهای دیگر همچون برنامه ریزی متمرکز، مالکیت دولتی و غیره) را حفظ میکرد، قدرت یابی خود را با حمله مهمی توسط نیکیتا خروشچف به استالین (و بسط آن به پراتیک ساختمان سوسیالیسم و جنبش بین المللی کمونیستی در کل، که برای مدت سی سال پس از مرگ لنین در ۱۹۲۴ بوسیله استالین رهبری شده بود) اعلام کرد. خروشچف با ارائه یک سلسله ناسزاهای تئوریک، دیکتاتوری پرولتاریا (و چند اصل مهم لنینی دیگر) را کهنه شده و غیر قابل استفاده اعلام کرد. این شکست، اکثریتی از جنبش بین المللی را گنج و سر درگم کرده و تحلیل از اهمیت کودتای خروشچف و تهاجم تئوریک او حتی برای آنان که میخواستند در مسیر انقلاب باقی بمانند، امری حیاتی بود.

این تحلیل، تحت رهبری مائوتسه دون انجام گردید. او در یک سلسله پلمیکهایی با حزب کمونیست شوروی و نیز سایر نوشته ها و سخنرانیهایش، نه تنها تجارب مثبت و منفی شوروی تحت رهبری استالین را جمعبندی علمی نمود، بلکه تئوری مارکسیستی گذار به کمونیسم و دیکتاتوری پرولتاریا را کیفیاً تکامل داد (۱۷). مائو و حزب کمونیست چین چنین جمعبندی کردند که استالین در مجموع یک انقلابی کبیر بود که رهبری ساختمان نخستین دولت سوسیالیستی را طی سالهای بیسابقه و سخت، بعهده داشت. او تحول بنیادین مالکیت خصوصی در اتحاد شوروی (از جمله وظیفه واقعاً عظیم اجتماعی کردن کشاورزی)، و دفاع از جامعه نوین در مقابل فشارهای عظیم از درون و بیرون را (که در حملات فرساینده نیروی عمده ارتش آلمان در جنگ جهانی دوم متمرکز شده ولی محدود به آن نیز نبود)، رهبری کرد. اما، استالین اشتباهاتی جدی نیز مرتکب شد که بعضی از آنها در به انجام رساندن وظیفه بیسابقه ای همچون ساختمان سوسیالیسم اجتناب ناپذیر بودند، و برخی دیگر با اشکالات مهم در خط سیاسی و ایدئولوژیک او ارتباط داشتند. تئوریهای استالین در مورد مبارزه طبقاتی در جامعه سوسیالیستی و بویژه ساختمان سوسیالیستی، نیروهای بورژوازی نواخته را تقویت نمود.

در نیمه دهه ۱۹۳۰، استالین مدعی شد که با سوسیالیستی شدن کشاورزی و نابودی پایه ای مالکیت خصوصی دیگر طبقات آنتاگونیستی تحت سوسیالیسم وجود ندارند. او استدلال مینمود که منبع تمام تضادهای اجتماعی باید در فعالیتها و بقایای استثمارگران و جاسوسان یکی از قدرتهای امپریالیستی، نهفته باشد. این نیروها در عین اینکه علیه دولت

سوسیالیستی مبارزه میکردند، اما در مقایسه با نیروهای بورژوایی که بواسطه خصلت متضاد مناسبات سوسیالیستی و روبنای سوسیالیستی درون جامعه سوسیالیستی تولید شده بودند، تهدید بزرگ و یا فوری برای پرولتاریا و دولت او، محسوب نمیشدند. اما استالین بخاطر عدم درک این موضوع، تمام مخالفتها و تضادها (از جمله مخالفت آنهايي که در اشتباه بودند، یا کسانی که در يك مقطع موضعي آنتاگونیستی اتخاذ کرده بودند، اما لزوماً ضد انقلابیون سرسخت نبودند، و یا حتي بعضاً انقلابیون واقعي) را بعنوان ضد انقلاب محسوب داشته و نتیجتاً آماج مبارزه طبقاتي را بیش از حد افزایش داده و این مبارزه را بسیار سرکوبگرانه به پیش برد. اما مسئله مهمتر این بود که بورژوازي واقعي - که مانو بعداً وجود مقرهاي آنرا در عالیترین سطوح حزب کمونیست، تشریح نمود - از زیر تیغ جان سلامت برد و حتي قدرت یافت. این اشتباه بنوبه خود با دفاع استالین از چیزی که در نهایت شکلي از "تئوري نیروهاي مولده" بود، قرابت داشت. استالین معتقد بود همینکه مالکیت، عمدتاً سوسیالیستی شد، رشد نیروهاي مولده تحت مالکیت سوسیالیستی وظیفه کلیدی در پیشرفت بسوي کمونیسم خواهد بود. اما همانطور که قبلاً اشاره شد، رشد نیروهاي مولده بعنوان هدفی در خود، بدلیل وجود زمینه حق بورژوایی، تولید و مناسبات اجتماعی بورژوایی را، باز تولید خواهد کرد.

در اینجا بود که گرایشات ماتریالیسم مکانیکی استالین خود را نمایان ساختند و منجر به نفی یا درک غلط او از نقش پراهمیت سایر وجوه زیربنای اقتصادی (بخصوص مناسبات میان مردم و مناسبات توزیع) و روبنا گردید. او متوجه نشد که چگونه عدم پیشبرد انقلاب در روبنا، میتواند زیربنای اقتصاد سوسیالیستی را مضمحل سازد. (او این نکته را درک ننمود که نظام مالکیت سوسیالیستی میتواند بواسطه وجود حق بورژوایی وسیعاً نامحدود در سایر وجوه زیربنا، تضعیف گردد). بنابراین، وی از درک اهمیت مبارزه در متحول ساختن این عرصه های حیاتی، عاجز ماند. براین مبنا بود که استالین بجای ارتقاء آگاهی توده ها و اتکاء بر بسیج سیاسی آنها، در اواسط دهه ۱۹۳۰ گرایشات روزافزونی را بسوي اتکاء بر انگیزه های مادی و آتوریته و دستگاه بوروکراتیک آغاز نمود.

درک صحیح این مسائل کلیدی برای نخستین بار توسط مانو صورت گرفت. اگرچه اشتباهات استالین جدی بودند، ولی صرفاً به خود او مربوط نمیشدند. مارکس، انگلس یا لنین هیچکدام خصلت (و اهمیت حیاتی) تداوم مبارزه طبقاتي در سراسر دوره طولانی گذار سوسیالیستی را پیش بینی نکرده بودند (اگرچه همه آنها بیش از استالین، جامعه سوسیالیستی را جامعه ای در حال تغییر و تحول پرتضاد میدیدند).

فرمولبندی های اشکال دار استالین، بوسیله خروشچف تکامل کیفی یافتند و به يك خط بورژوایی تحول یافتند. در مخالفت با این خط بود که مانو خدمات بزرگ خود را به مبارزه طبقاتي تحت سوسیالیسم، ارائه داد: ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا بمثابه وظیفه مرکزی سوسیالیسم و تشخیص بورژوازي درون حزبي بعنوان آماج عمده این مبارزه. این درک مانو، نه فقط در مخالفت با خروشچف بلکه در کوره مبارزه طبقاتي بر سر سمت و سوي جامعه چین، حدادی شد. این مبارزه، در انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریي در ۱۹۶۶ به اوج خود رسید.

انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی

انقلاب فرهنگی از هر لحاظ بیسابقه بود. برای نخستین بار توده های يك کشور سوسیالیستی بپا خاستند و آن بخشهایی از قدرت سیاسی را که بوسیله بورژوازي نواخته و مقرهاي فرماندهیش در عالیترین سطوح حزب غصب شده بودند، بازپس گرفتند. در اینجا لازم است بار دیگر به اجمال مسئله "وجود بورژوازي در حزب" را بررسی کنیم. مانو در رابطه با تجربه اتحاد شوروي چنین جمعبندي کرده بود که "قدرت گیری رویونیسم بمعنای قدرت گیری بورژوازي است." بعبارت دیگر، رویونیستهای جاخوش کرده در عالیترین سطوح رهبری حزب باید آماج عمده مبارزه طبقاتي تحت سوسیالیسم باشند.

چرا؟ دلیل آن باز میگردد به خصلت رهبری سیاسی تحت سوسیالیسم و نقش محوري خط سلطه بر روي ابزار تولید و توزیع در جامعه سوسیالیستی در قدرت رهبری سیاسی فشرده است: اینکه آیا تولید در خدمت انقلاب است (و یا در خدمت منافع و آسایش افرادی که در موقعیت ممتاز هستند)، اینکه آیا روابط اقتصادی با سمت گیری کمونیستی متحول میشوند (و یا مناسبات بورژوایی کهن تقویت و حمایت میشوند)، اینکه آیا روبنا در خدمت به زیر بنای اقتصادی و تحول سوسیالیستی در مجموع متحول میشود (و یا بالعکس، بعنوان دژهای غیرقابل نفوذ مقامات بورژوا حفظ میشوند)، همه و همه توسط این مسئله تعیین میگردد که کدام خط سیاسی بطور کلی و در عرصه های مختلف، پیروز میشود.

دقیقاً بخاطر ارتباط بسیار نزدیک میان قدرت سیاسی و اقتصادی در جامعه سوسیالیستی، هسته بورژوازي چیزی نیست مگر همان قدرتمندترین نمایندگان سیاسی اش: یعنی همانها که در عالیترین مناصب حزبي جای داشته و بر دنبال کردن خط سیاسی رویونیستی مصر هستند (و بخاطر جنگیدن برای آن بناگزیر ستادها، جناح بندیها و غیره خود را ایجاد میکنند). آنها آماج عمده مبارزه طبقاتي تحت سوسیالیسم هستند. از آنجا که سمت و سوي خود جامعه و شرایط مبارزه میان پرولتاریا و بورژوازي وابسته به خط سیاسی است، بنابراین، حلقه کلیدی در مبارزه طبقاتي در جامعه سوسیالیستی

عبارتست از، بسیج توده ها در درك مسائل حياتي خط سياسي و براین پایه مبارزه علیه مقرهاي فرماندهي بورژوايي، تشخیص خط آنها و انتقاد از آن، و پیشبرد عمیقتر و قدرتمندتر تحول جامعه.

این همان چیزيست که طی انقلاب فرهنگي بوقوع پیوست. و مهمتر از این درسهايي است که از آن استخراج شد. در حالیکه در باره آن مبارزه میتوان کتابها نوشت (و نوشته شده و باید مطالعه شوند)، و در حالیکه در اینجا ارائه شرح مفصل آن (یا حتي تلخیص کاملی از آن) ممکن نیست، ذکر يك چند نکته کلیدی در باره آن ضروريست:

يكم، انقلاب فرهنگي مبارزه اي واقعي بر سر قدرت دولتي پرولتاريایي بود و نه کمتر از آن. بویژه در اواخر دهه ۱۹۵۰، نقطه نظرهاي مختلفی در باره جهتي که چین (هم در رابطه با خود چین و هم نقش چین در جهان و مناسباتش با انقلاب جهاني) بایستی در پیش میگرفت، حول مقرهاي فرماندهي مختلف متمرکز شدند. آماج مركزي حملات انقلاب فرهنگي - يعني نیروهايی که حول لیوشائوچی و دن سیائو پین (۱۸) گرد آمده بودند - خواهان بستن چین به اتحاد شوروي و کمابیش کپی کردن سیاستهاي شوروي دایر بر قرار دادن سود در اولویت، مدیریت فردي، انگیزه هاي مادي و غیره بودند. چنانچه آنها موفق میشدند، چین بسرعت به نو مستعمره خراجگزار شوروي انحطاط مي یافت، و زياني غیر قابل محاسبه (بویژه با در نظر گرفتن خدماتي که چین بواسطه انقلاب فرهنگي ارائه نمود) نصیب آرمان پرولتاريایي بین المللي میشد. لیوشائوچی و دن سیائو پین واقعا قدرت داشتند. آنها حتي در مقاطعي اکثریت رهبري حزب و دستگاه دولتي، ارتش، اقشار مرفه تر مردم و غیره، را باخود داشتند.

دوم، شیوه اي که براي مقابله با رویزیونیستها اتخاذ شد - مطابق نیاز به اتکاء سياسي بر توده ها - انقلاب از پائین، تحت رهبري مقر فرماندهي پرولتري در حزب، بود. این مسئله حقیقتاً در تجربه جامعه سوسیالیستی بیسابقه بود. چنانکه مائو در سال ۱۹۶۷ گفت:

درگذشته ما مبارزاتي را در مناطق روستايي، در کارخانجات، و در عرصه فرهنگ سازمان دادیم، و جنبش آموزشی سوسیالیستی را براه انداختیم. اما همه آنها از حل مشکل عاجز ماندند، چراکه ما شکل و شیوه اي را نیافته بودیم تا بکمک آن توده ها را در افشای آشکار جوانب تیره مان، بطور همه جانبه و از پائین برانگیزانیم. (گزارش به نهمین کنگره حزب، چاپ پکن، ۱۹۶۹، صفحه ۲۷)

توده ها به تمامی عرصه هاي جامعه هجوم بردند، به تحقیق، بحث و انتقاد پرداخته و هر جا که لازم (و ممکن) بود ارگانهاي نوین قدرت را تشکیل دادند. فراخوان اولیه انقلاب فرهنگي بر این اصرار داشت که "توده ها باید خود را رها سازند"، و توده ها با غلیان و خیزش خویش چنین کردند. همانگونه که زمانی مارکس (در مورد جامعه سرمایه داري) گفته بود، روزهايی در دوره هاي انقلابي هستند که اهمیتشان از ۲۰ سال دوران آرامش بیشتر است.

و بالاخره اینکه، حاصل همه اینها فقط شکست مقرهاي فرماندهي رویزیونیستی قدرتمند (و شکست مقرهاي جدیدی به رهبري لین پیائو ۵ سال بعد) نبود، بلکه مهمتر از آن متحول شدن سراسر جامعه بود - مهمترین آنها، ارتقاء درك و آگاهی توده ها (در چین و سراسر جهان) از تضادها و مبارزه درگیر در گذار به کمونیسم، بود. در رابطه با این نکته آخر، باب آوکیان چنین نوشته است:

مائو جمعبندي کرد که اگر هرگونه مند دیگر (جز اتکاء به توده ها - لنی ولف) مورد استفاده قرار گیرد، و آنگاه اگر رویزیونیستها بمواضع رهبري دست یابند و قادر گردند - که در پوشش مارکسیسم - "مهر تابید" رسمي بر يك خط ضد انقلابي بزنند، توده ها از نظر سياسي در يك موقعیت پاسیو خواهند بود و بنام وفادار ماندن به خط حزب و وفاداري به رهبري آن، به عقب و به جهنم سرمایه داري رهنمون خواهند گردید. بطور خلاصه، نباید بطور متافیزیکی - و به شیوه اي ایستا و مطلق - به دیکتاتوري پرولتاریا بر خورد کرد، وگرنه از دست خواهد رفت....

... به این دلیل است که ... هدف واقعي انقلاب فرهنگي فقط سرنگون کردن آن رهروان سرمایه داري که در آنزمان خود را درون حزب پرولتاریا مخفی کرده بودند، ینبوده، بلکه هدف آن باید عبارت باشد از بازسازی جهانبینی توده هاي مردم، بطوریکه آنان بمواضع، نقطه نظر و مند پرولتاریا، مارکسیسم - لنینیسم دست یابند و بدین ترتیب بطور روز افزونی با قدرت تشخیص، ایزوله کردن و سرنگون ساختن رویزیونیستها هر زمان که سر بلند کنند مسلح گردند، و در عین حال تسلطشان بر جامعه (و طبیعت) و توانایشان در جذب و بازسازی اکثریت روشنفکران، کادرها و غیره، تقویت گردد. (خدمات فنا ناپذیر، صفحه ۲۹۲ - ۲۹۱)

البته واقعیت اینست که چنین چیزی بطور یکدست و همه جانبه بدست نیامده و بورژوازي مستمراً به ضد حمله مبادرت ورزیده و تسلط (یا حداقل نفوذ فراوان) خود را در بسیاری از عرصه هاي حياتي کشور، حفظ کرد. مائو شخصاً این

موضوع را طی سالیهای جمعبندی و پیشبرد بیشتر انقلاب فرهنگی خاطر نشان کرده و مداوماً بر ضرورت چنین انقلاباتی در سراسر دوران گذار به کمونیسم تأکید می‌ورزید.

تداوم سلطه بورژوازی بر واحدهای مختلف تولیدی و عرصه‌های روبنایی، ممکن است سوسیالیسم را به صفحه شطرنج شبیه کند که بعضی خانه‌های آن بوسیله پرولتاریا و برخی دیگر بوسیله بورژوازی، اشغال شده‌اند. البته عنصری - و فقط عنصری - از حقیقت در این تشبیه وجود دارد. زیرا تا زمانیکه جامعه در کل یت خود تحت حاکمیت پرولتاریا است - یعنی تا زمانیکه پرولتاریا قله‌های رهبری روبنا (بویژه دولت و حزب) را در اختیار دارد، و تولید و مبارزه طبقاتی بگونه‌ای پیش می‌رود که عموماً در خدمت پیشرفت پرولتاریای بین‌المللی بسوی کمونیسم باشد - آنگاه جامعه سوسیالیستی است. اما این مسئله‌ای ایستا نبوده و یا دلیلی بر راحتی خیال نمی‌باشد. بورژوازی و پرولتاریا در تمام عرصه‌ها درگیر مبارزه‌اند و در دوره‌های نبردهای همه‌جانبه، نیروهای خود را برای تعیین اینکه آیا جامعه در جاده سوسیالیستی باقی بماند، یا اینکه به جاده سرمایه‌داری منحرف شود، بسیج می‌کنند. اگر پرولتاریا پیروز نشود، بورژوازی پیروز خواهد شد و قدرت پرولتری را در تمامی عرصه‌ها نابود خواهد ساخت.

این مبارزه بعنوان بخشی از مبارزه جهانی میان پرولتاریا و بورژوازی جریان می‌یابد و با وقفه‌ها و خیزشها و نقطه عطفهای حاد مختص آن، پیش می‌رود. رشد تضاد اساسی در مقیاس جهانی درون کشورهای سوسیالیستی به گره‌گاههای حادی پا می‌دهد (که بمثابة بخشی از چنین گره‌گاههایی در سطح جهانی رخ داده و بنوبه خود بر آنها تأثیر می‌گذارد) که پرولتاریا و بورژوازی را به زورآزمایی‌هایی با تمام قوا بر سر ماهیت و جهت جامعه، وامیدارد. بعنوان مثال، مبارزه‌ای که طی "جهش بزرگ به پیش" در ۱۹۵۹ در چین روی داد، نه تنها بر سر سیاستهای انقلابی "جهش بزرگ" بود، بلکه بر متن (و قویاً و مستقیماً تحت تأثیر) مبارزه علیه رویزونیسم شوروی، صورت گرفت. این پدیده انقلاب فرهنگی را نیز رقم زد - که در آن انقلابیون پرولتری، بدلیل ضرباتی که ایالات متحده از مبارزات رهانیبخش ملی، بالاخص ویتنام دریافت میداشت، دارای آزادی معینی در برداشتن گامهای جسورانه بودند، و هم این انقلاب بنوبه خود نقش بزرگی را در خدمت به آن ضربات و برانگیختن مبارزه انقلابی درون کشورهای امپریالیستی، داشت. بعلاوه، انقلاب فرهنگی توده‌ها را بویژه در پشتیبانی از مبارزات خلقهای هندوچین و اتخاذ موضع، بمثابة يك پشت جبهه مطمئن برای آن مبارزات، و نیز حمایت از سایر مبارزات (منجمله جنبش سیاهان، در آمریکا در اواخر دهه ۱۹۶۰)، بسیج نمود. از سوی دیگر، در آخرین مبارزه در چین سوسیالیستی، در سال ۱۹۷۶، يك تناسب قوای نامطلوب در سطح بین‌المللی، منجمله خطر فزاینده تهاجم شوروی به چین بر متن حرکت دو بلوک امپریالیستی در جهت جنگ، به نیروهای دست راستی و محافظه‌کار توان بخشید.

در هریک از این مقاطع اساسی‌ترین مسائل مطرح گشتند، مواضع متفاوت اتخاذ شدند، و نیروهای مختلف بر سر دفاع از انقلاب جهانی، سیاستهای دفاع ملی، ساختمان اقتصادی، و مبارزه در روبنا، قطب بندی شدند. پرولتاریا مجبور بود بورژوازی درون حزب (و یا بعبارتی، بخشهایی از آن را که به مخالفت علنی با پیشروی بیشتر برخاسته بودند، بویژه آنان که مناصب کلیدی در دولت را در اختیار داشتند) را سرنگون سازد، تا بتواند با مصاف طلبیها مقابله کند و مسائل و تحولات مهم ضروری در آن مقطع تاریخی - در سطوح ملی و بین‌المللی - را به پیش ببرد. بورژوازی نیز مجبور به وارد شدن به این مبارزات بود - اما نه فقط بخاطر حفظ پایه مادی و اجتماعی خود، بلکه بخاطر استفاده از فرصتهای مرگ یا زندگی برای تغییر جهت حرکت جامعه. این مسئله صرفاً مختص چین سوسیالیستی نبود، چراکه دیکتاتوری پرولتاریا پدیده‌ای جهانی است.

در اینجا اصلی که بوسیله مائو بیان شد - یعنی هسته مرکزی بورژوازی در جامعه سوسیالیستی، در عالیترین سطوح حزب کمونیست لانه دارد - اهمیت حیاتی می‌یابد. او میگوید: "با انقلاب سوسیالیستی است که خود آنها زیر آتش قرار می‌گیرند"، و سپس چنین ادامه میدهد:

در زمان تحول کنوپراتیوی در کشاورزی، کسانی در حزب بودند که به مخالفت با آن برخاستند. و هنگامیکه زمان انتقاد از حق بورژوازی رسید، آنان امتناع کردند. شما در حال انجام انقلاب سوسیالیستی هستید و هنوز نمیدانید که بورژوازی در کجاست. بورژوازی درست در حزب کمونیست است - همان کسانی که در قدرت هستند و راه سرمایه‌داری را در پیش گرفته‌اند. رهروان سرمایه‌داری هنوز در راه سرمایه‌داری هستند. (به نقل از، خدمات فن‌آپذیر، صفحه ۲۹۸)

علیرغم اینکه مائو در اینجا بطور خاص به گره‌گاهی کلیدی در انقلاب چین، بویژه گذار از آن از مرحله بورژوا - دمکراتیک به سوسیالیسم اشاره دارد، اما نکته‌ای را مطرح میکند که از اهمیت عام برخوردار است، انقلاب سوسیالیستی

باید به پیشروی خود ادامه دهد، و در هر مقطع معین در حزب کسانی یافت خواهند شد که معتقد باشند که پیشروی زیاد از حد بوده، و در ابراز مخالفت با پیشروی بیشتر، بیرون خواهند جهید.

حزب در جامعه سوسیالیستی

توجه مائو به حزب، برای درک صحیح از مبارزه طبقاتی (و انجام آن) در جامعه سوسیالیستی، اهمیت حیاتی دارد. حزب حیاتی ترین بخش روبنای سوسیالیستی است، لیکن وضعیت و خصلتی دوگانه دارد. از یکسو، پرولتاریا تا نیل به کمونیسم به یک هسته رهبری احتیاج دارد. این امر ناشی از عوامل زیر است: سلطه بین المللی (یا بهرحال بقای قدرت بین المللی سرمایه)، مهر و نشانه‌های سرمایه داری در جامعه سوسیالیستی (از جمله بقایا و پایداری نفوذ سیاسی و ایدئولوژیک بورژوازی بر توده ها، تداوم تضاد میان کار فکری و یدی، و غیره)، و این واقعیت که در این مقطع جامعه بطور خودبخودی بسوی سرمایه داری پیش می رود تا بسوی کمونیسم. پس این مسئله که آیا پرولتاریا حاکمیت می کند یا نه و امر سوسیالیسم پیش می رود یا نه، خود را در مسئله صحت خط مشی و رهبری حزب متبلور و متمرکز میسازد و پیشاهنگ پرولتری باید بعنوان بخشی کلیدی از پیشبرد مبارزه جهانی، بیش از پیش ساخته شده و تقویت گردد. از سوی دیگر، وجود همان عواملی که حزب را الزامی میسازند - علاوه بر این واقعیت که حزب نیروی رهبری کننده در اعمال قدرت سیاسی است - بمعنای آنست که اگر اعضای آن و بویژه مقامات رهبری، از مارکسیسم منحرف شوند، راهشان را از راه سوسیالیسم سوا کنند، و خود را از توده ها جدا سازند، آنگاه موقعیت آنان بمثابه هدایت کننده توده ها بسوی کمونیسم به اقتدار ستمگرانه بر توده ها و وادار نمودن آنان به بازگشت به سرمایه داری - و تماماً تحت پوشش "سوسیالیسم" و "کمونیسم" - تبدیل خواهد شد.

در جمع بندی از آنچه مطرح شد باید بگوییم، با کسب قدرت توسط پرولتاریا و سوسیالیستی شدن مالکیت بر ابزار تولید، حزب مبدل به مرکز رهبری سیاسی دولت سوسیالیستی و نیروی عمده هدایت کننده اقتصاد، میشود؛ و تضاد میان حزب بمثابه گروه رهبری کننده و طبقه کارگر و توده های تحت رهبری آن، تبلور فشرده تضادهای مشخصه جامعه سوسیالیستی بمثابه گذاری از جامعه کهن به جامعه بی طبقه کمونیستی است. این تضاد تنها میتواند از طریق انقلاب مداوم پرولتاریا برای سرنگونی بورژوازی و هرچه بیشتر زیر و رو کردن عرصه های موجد بورژوازی نوحاسته، بویژه بورژوازی درون عالیترین سطوح خود حزب کمونیست، تا نابودی نهایی کلیه مناسبات بورژوازی، حل گردد. این نبردهای همه جانبه میان بورژوازی و پرولتاریا، نه تنها تعیین کننده آنست که پرولتاریا، یک کشور معین را بعنوان پایگاهی برای انقلاب تقویت مینماید (یا حکومت بورژوازی احیا میشود)، بلکه همچنین آن طریق عمده ای است که پرولتاریا برای متحول کردن همه جانبه کل جامعه، عملاً در آن آبدیده میگردد. این نبردها با خیزشهای همه گیر، با فعالیت توده ها که همه چیز را در ابعاد گسترده، زیر و رو می کنند، و نیز با ورود تمام طبقات به عرصه سیاست در فشرده ترین شکل خود، مشخص میشوند. در حالیکه آموزش سوسیالیستی مداوم و مبارزه مداوم برای انقلابی کردن زیربنا و روبنا در پیشرفت بسوی کمونیسم و ایجاد تحول در خود پرولتاریا (و نیز کسب آمادگی لازم برای دوره هایی که جهشهای بزرگتری میتواند انجام شود) حائز اهمیت فوق العاده است، انقلابات همه جانبه و صولتمند تحت دیکتاتوری پرولتاریا بطور خاص، توده ها را ضرورتاً و به نحوی بیسابقه آبدیده میکند.

مسئله بهمین جا ختم نمیشود. وجود این مبارزات برای سرخ نگاه داشتن حزب و انقلابی کردن بیش از پیش آن، مطلقاً حیاتی اند. این مبارزات طریقی کلیدی هستند که توده ها توسط آنها بر حزب نظارت میکنند، و حزب از انطریق تجدید حیات می یابد و ارتباط میان توده ها و حزب تقویت میشود. نیروهای اصلاح ناپذیر بورژوازی طرد میشوند، بر منزلتها شوک سیاسی وارد میگردد، و دیدگاهشان بیشتر بازسازی میگردد، نیروهای جدیدی از میان توده ها که پیش میآیند و در این مبارزات پیچیده آبدیده شده اند در حزب جذب میگردند و خط انقلابی حزب و نقش آن را تحکیم می بخشند و نسلهای جدید انقلابیون را - در صورت پیروزی پرولتاریا - پرورش می دهند.

فی الواقع، این مبارزات مولفه هایی حیاتی از تقویت دیکتاتوری پرولتاریا - یعنی کنترل وی بر تمام عرصه های زندگی سیاسی و اجتماعی - بر اساس خط مشی سیاسی صحیح و رهبری صحیح حزب، هستند. آن درک سیاسی که این کنترل باید بر آن مبتنی باشد، تنها میتواند درون ژرفترین مبارزه، و وسیعترین جدلها بر سر هر مسئله مهم، دمکراسی واقعاً بیسابقه توده ای، حدادی گردد؛ اما آن دمکراسی هدفی در خود نیست (زیرا در اینصورت آنارشیزم را تغذیه کرده و نهایتاً به تفوق بورژوازی می انجامد)، بلکه وسیله ای برای تحکیم کنترل آگاهانه پرولتاریا بطورکلی بر تمام عرصه های جامعه میباشد. دمکراسی در میان توده ها و دیکتاتوری بر بورژوازی، دمکراسی و سانترالیسم در میان توده ها و در حزب، مبارزه و وحدت، انتقاد و تغییر - تمام این وحدت اضداد بخشی از پروسه ای می باشند که جامعه تحت دیکتاتوری پرولتاریا، و بمثابه بخشی از پروسه کلی فتح جهان، متحول میگردد.

بنا به تمامی این دلایل، انقلاب حلقه کلیدی و وظیفه تعیین کننده پرولتاریا در دوره گذار به کمونیسم است - یعنی مبارزه طبقاتی علیه بورژوازی و سایر نیروهای ارتجاعی درون کشورهای سوسیالیستی و علیه امپریالیسم، ارتجاع و تمامی طبقات استثمارگر در عرصه بین المللی. بنابراین، همانگونه که ظهور طبقات و مبارزه طبقاتی منشاء دولت است، همین مبارزه طبقاتی - و از آن طریق، محور نهایی طبقات - است که دولت را محور خواهد ساخت. در جامعه کمونیستی آینده، بقول انگلس، بشریت "تمام ماشین دولتی را در جایی قرار خواهد داد که بدان تعلق دارد: به موزه اشیاء عتیقه، در کنار دوک نخ ریس و تبر مفرغی." (منشاء خانواده، صفحه ۱۲)

راه نیل به این هدف بزرگ با مبارزات و خون بخت ریخته شده پرولتاریا و سایر طبقات تحت ستم درخشندگی یافته است و بالاخص با سه مشعل راهنمای عظیم بر سر تیزترین پیچ و خمهایش، روشن گشته است: کمون پاریس، انقلاب اکتبر، و انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی. بررسی این تجارب و درسهاست، که بقول باب آواکیان، ".... ما را به چیزی واقف کرده و نیاز بدان را در مقابل ما تصویر میکند: نیاز به امتزاج يك دیدگاه گسترده تاریخی با موشکافی فعال و نقادانه تجربیات، آنهم بویژه تجربیات سخت و تعیین کننده تاریخی و بیرون کشیدن حداکثر درسهای آن و مبارزه در جهت حدادی این درسها بمثابه سلاحهای برنده ای برای حال و آینده. در اینجا، بطور خاص با تمرکز کامل بر گرهمگاهی که در حال شکل گیری است، در مورد آینده بلافصل صحبت میکنم. و اهمیت جمعبندی از تاریخ، همین است." (فتح جهان؟.. صفحه ۹)

توضیحات دولت

(۱) این خانه های جمعی، خانه های مستطیل شکل درازی شامل حجره های مختلف بودند. چندین خانواده مختلف در هرکدام از این خانه ها سکنی داشتند.

(۲) انگلس، علاوه بر ایروکویی ها و یونانی ها، رومی ها، سلت ها، ژرمن ها و سایر خلقها را مورد بحث قرار داد. در حالیکه تکامل همه خلقها بوضوح یکسان نبوده است، تفاوت میان ایروکویی ها و یونانی ها میتواند پایه مادی گذار از جامعه فاقد دولت به "تمدن"، و برخی تضادهای موجود در این گذار، را نشان دهد.

(۳) این بدان جهت است که در جامعه تیره ای شوهران مالک زنان نبودند (یا زنان مالک شوهران نبودند). هر عضو بر اساس تولد در هر تیره، به عضویت آن در می آمد. بنابراین، هرچه به تیره مادری متعلق بود. بهمین ترتیب، شوهر هم کماکان به تیره مادر خود تعلق داشت، و بدین جهت مایملکش به بچه هایش نمی رسید.

(۴) انگلس در پیشگفتارش نشان میدهد که این برافتادن، موضوع بسیاری اساطیر باستانی را تشکیل میدهد، منجمله تراژدی یونانی اورستیا ... که دو فرزند به انتقام خون پدر، مادر خود را میکشند و دو بخش از خدایان در مورد تنبیه شدن یا نشدن آنها به مبارزه با یکدیگر میپردازند. انتقام جویی آنان، سمبل پیروزی پدر شاهی بود.

(۵) از آنجا که آمریکا خود را سرزمین دموکراسی و سرکرده "جهان آزاد" میداند، میتوان آنرا بعنوان برترین نمونه دموکراسی بورژوایی بحساب آورد.

(۶) برای اطلاع از فشرده ترین طرح این موضع، رجوع کنید به "جبهه متحد علیه جنگ و فاشیسم"، اثر گئورگی دمیتروف.

(۷) خواست آزادی از سوی بورژوازی در دوران مبارزه اش علیه فئودالیسم، از بعد دیگری نیز برخوردار بود. بورژوازی خواستار آزادی خود از قید تعرفه های قلمروهای فئودالی و انحصار بعضی از شعب در دست اصناف بود، و به آزادی دهقانان و سایرین نیز نیاز داشت. چنانکه قبلاً گفته شد، وابستگی دهقان به ارباب و وابستگی کارگران بویژه کارآموزان به صاحبان حرف، سدی در راه تجمع پرولتاریا بود. سرمایه به کارگرانی احتیاج دارد که به دو معنی آزاد باشند: آزاد برای فروش نیروی کار خود بعنوان يك کالا، و نیز "آزاد" از هرگونه مالکیت بر ابزار تولید - تامجبور باشند آزادی اول را مورد استفاده قرار دهند.

(۸) از اینروست که اعلان "بیانیه استقلال" بعنوان "پیشینه" برنامه خود از سوی تطقا، هم غلط است و هم، شاید بدون وقوف بدان، افشای خود است: از این جهت غلط است که جنگ داخلی (که در حقیقت برده داری را ملغی نمود) مطمئناً قهرآمیز بود (و جنگهای نهایی و تعیین کننده آن بوسیله خود بردگان انجام شدند)، و افشای خود است چرا که بردگی معمول به بردگی مزدوری (و قیود نیمه فئودالی) تبدیل گردید.

(۹) فی الواقع، گذار مسالمت آمیز در این مورد خاص پوششی بود برای اقدامات پیچیده تری که شوروی، با اتکاء بر احزاب رویونیست طرفدار خود برای بدست آوردن جای پا بشکل يك اقلیت درون دولتهای حوزه نفوذ آمریکا، در

سطح بین المللی انجام میداد. این استراتژی "سازش تاریخی" امروزه نیز عمل میکند (اگرچه بطور فزاینده ای با "رویزیونیسم مسلحانه" ای تکمیل شده است که شوروی از این طریق در نقاطی که رقابت شدیدتر است از کودتاهای نظامی توسط افسران طرفدار خود، حمایت میکند). این استراتژی به تفضیل توسط "ژرژ پالاسیوس" در کتاب "شیلی: کوششی برای "سازش تاریخی" (انتشارات بنر، شیکاگو، ۱۹۷۹) افشاء و تشریح شده است. تمرکز ما بر روی شیلی تا بدانجایی مربوط میشود که این شیوه استدلال گذار مسالمت آمیز بکار گرفته شد، و آنچه که این تجربه بنوبه خود این شیوه و استدلال را رسوا میسازد.

(۱۰) در اصل، حق بورژوازی به حق برابر اعضای جامعه سوسیالیستی مربوط میگردد، که به هرکس به اندازه کارش داده شود. در حالیکه این حق برابر نسبت به جامعه سرمایه داری پیشرفت بزرگی است (چراکه، اگرچه بطور نسبی، اما در اساس خود استثمار را نابود میسازد)، اما جنبه ای از مناسبات کالایی را در خود حفظ میکند، زیرا که این خود هنوز تیلوری از قانون ارزش کار است. بعلاوه، از آنجا که افراد مختلف قابلیتها و نیازهای مختلف نیز دارند، این برابری رسمی پوششی برای نابرابری میشود. بنابراین، همانطور که مارکس خاطر نشان میسازد، حق در این مورد هنوز حقی بورژوازی است. حق بورژوازی از آنزمان تا کنون، در میان مارکسیست - لنینیستها معنی وسیعتری بخود گرفته و نماینده تمامی آن مناسبات موجود در جامعه سوسیالیستی است که نطفه های مناسبات کهن کالایی سرمایه داری را در خود دارند، و باید برای نیل به کمونیسم نابود گردند.

(۱۱) در اینجا، میان آوردن ذکر از تروتسکیسم (و جدش، لئون تروتسکی) لازم است. تروتسکی چندین ماه قبل از انقلاب اکتبر به بلشویکها پیوست. سپس، هنگامیکه خیزشهای بین المللی حول جنگ جهانی اول و انقلاب اکتبر فروکش کردند، تروتسکی معتقد شد که استقرار سوسیالیسم در یک کشور برای پرولتاریای روسیه غیر ممکن است. تروتسکی بجای دست و پنجه نرم کردن با تضادهای واقعی پیشاروی پرولتاریای بین المللی، عقب نشینی کرد. او این عقب نشینی خود را در پس نقاب "چپ" فراخوان برای انقلاب فوری در سراسر اروپا، پنهان نمود. بخاطر فقدان شرایط برای این پیشروی، تروتسکی بزودی به توجیه تسلیم طلبی رسید - برنامه ای که او برای رشد اتحاد شوروی ارائه میداد مبتنی بود بر دیسپلین سخت نظامی علیه کارگران و دهقانان و اتکاء بر سرمایه خارجی. او توسط استالین افشاء گردید و مغلوب شد. استالین سپس دولت شوروی را در ساختمان و تحول سوسیالیسم، رهبری نمود.

(۱۲) یکی از نشانه های تروتسکیسم، اصرار آن بر این است که پرولتاریا نمیتواند اتحادی پایدار با دهقانان بر قرار سازد. علیرغم اینکه بیرون کشیدن دهقانان از تولید منفرد وظیفه ای مشکل و پرتضاد و مبارزه است، اما برای پیشبرد انقلاب امری ممکن و ضروریست، بویژه اگر قرار است انقلاب در کشورهای تحت سلطه نقش کامل خود را ایفا نماید.

(۱۳) برای بررسی مفصل از چگونگی تکامل این مناسبات در چین، رجوع کنید به: باب آوآکیان، شکست در چین و میراث انقلابی مائو تسه دون، انتشارات آر. سی. پی، شیکاگو، ۱۹۷۸.

(۱۴) مناسبات اقتصادی جامعه، خود به اجزاء زیر تقسیم میشود: (۱) سیستم مالکیت، (۲) مناسبات میان مردم در پروسه تولید، (۳) توزیع - به فصل ۲ مراجعه کنید.

(۱۵) آن خط مشی و سیاست آشکارا رویزیونیستی که بر اساس سود ("بمثابه یک انگیزه") منابع و زمینهای کلکتیو وسیع را به کشاورزی فردی تبدیل میکند، نیز علناً از مناسبات بورژوازی حمایت کرده و آنها را باز تولید میکند.

(۱۶) چان چون چیائو، از انقلاب فرهنگی به بعد، یکی از مهمترین رهبران مقرر فرماندهی پرولتری تحت رهبری مائو در حزب کمونیست چین بود. این مقاله وی در سال ۱۹۷۵ در یکی از مهمترین مراحل واپسین نبرد مائو علیه دارودسته رویزیونیستی چوئن لای و دن سیائوپین، انتشار یافت. چان چون چیائو طی کودتای ضد سوسیالیستی ۱۹۷۶ دستگیر شد. او به همراه چیان چین - یکی دیگر از رهبران برجسته انقلاب فرهنگی که بویژه خدمات ارزنده ای در زمینه هنر انقلابی ارائه نمود - نمونه جسورانه ای از مصاف طلبی پرولتری را طی محاکمات ضد انقلابی پکن در ۱۸ - ۱۹۸۰، بنمایش نهادند.

(۱۷) رجوع کنید به: "پلمیکهایی در باره خط مشی عمومی جنبش بین المللی کمونیستی" (انتشارات رد استار، لندن، ۱۹۷۶)، "اختلافات از کجایند؟"، "و مائو پنجمی بود" (انتشارات بنر، شیکاگو، ۱۹۷۸). علیرغم اینکه پلمیکهایی علیه شورویها مستقیماً به مائو منتسب نشدند، اما از رهنمودهای اساسی وی بهره گرفته و حتی برخی از آنها توسط خود او برشته تحریر درآمده اند.

(۱۸) هنگامیکه دن سیائو پین مجدداً در اواسط دهه ۱۹۷۰ بصرحه بازگشت، این بار با آمریکا پیوند داشت.

لنین در بحبوحه جنگ جهانی اول نوشت: "علیرغم اینکه جنگها دهشت و فلاکت به همراه می آورند، اما حداقل این فایده کمابیش مهم را دارا هستند که آنچه در نهادهای بشری، فاسد، فرسوده و متحجر است را بیرحمانه آشکار و نابود میسازند. جنگ ۱۵ - ۱۹۱۴ در صحنه اروپا، بیشک با اعلام این نکته به طبقه پیشرو کشورهای متمدن، که چه دملهای چرکین و ناپاکی در احزابش تکوین یافته و چه بوی تعفن بمشام میرسد، کار خیر را آغاز کرده است." (ورشکستگی انترناسیونال دوم، مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحه ۲۰۸)

پلمیک لنین، احزاب انترناسیونال دوم را آماج حمله قرار میدهد، احزابی که یقیناً عملکردی تعفن آمیز داشتند. جنگ جهانی، هیچ چیز نبود جز حمام خون عظیمی که قدرتهای امپریالیستی براه انداختند. انترناسیونال دوم از سالهای پیش چنین کشکاری را پیش بینی کرده و وعده مخالفت با آن را میداد. انترناسیونال دوم حتی عهد کرده بود که از چنین جنگی در جهت سرنگون ساختن بورژوازی به طریق انقلابی در همه کشورها استفاده کند. اما هنگامیکه جنگ واقعاً آغاز شد، همه احزاب با حکومتهای خودی در اعلان جنگ همصدا گشتند، و کارگران تحت رهبری خود را برای کشتن کارگران سایر کشورها و یا کشته شدن توسط آنان، بسیج کردند.

تسلیم طلبی این احزاب، حداقل کاری که انجام داد این بود که حرکت خلاف جریان بلشویکها را برجسته تر ساخت. بهنگام ظهور جنگ بلشویکها به رهبری لنین موضعی اصولی علیه بورژوازی خودی اتخاذ نمودند، و پیگیرانه جهت تقویت مقاومت و ارتقاء درک توده ها در راستای "تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی" کوشیدند. با گذشت سه سال از جنگ، هنگامیکه ساختار سیاسی اروپا پاپای تکوین اوضاع انقلابی در برخی کشورها، شکاف برداشت و شکستن آغاز کرد، تفاوت بلشویکها با احزاب انترناسیونال دوم روشنتر گشت؛ این فقط پرولتاریای روسیه - تحت رهبری بلشویکها - بود که توانست امور را بسوی کسب قدرت و استقرار یک دولت سوسیالیستی سوق دهد.

ترکیب پیچیده عواملی که در موفقیت انقلاب دخیل بود را نمیتوان صرفاً به یک علت تقلیل داد. اوضاع عینی در روسیه از برخی جهات حادثتر از سایر کشورها بود. (۱) و پرولتاریا تمرین انقلاب شکست خورده ۱۹۰۵ را پشت سر داشت؛ اما صرف این تفاوتها نمیتوانست باعث یک انقلاب شود. اگر حزب بلشویکی وجود نداشت، یا اگر به ورشکستگی احزاب انترناسیونال دوم دچار می شد، انقلاب پرولتاری در روسیه بوقوع نمی پیوست.

توانایی بلشویکها در این مصاف که در تقابل با ورشکستگی و افست سایر احزاب قرار داشت، امری بود که در نتیجه مبارزه حاصل گشته بود. تحت رهبری لنین و طی برخوردها و مبارزات مکرر درون جامعه، و نیز درون حزب و جنبش انقلابی، خط ایدئولوژیک - سیاسی حزب آبدیده شد و تکامل یافت، که از آن جمله است: تجربه انقلاب ۱۹۰۵، مبارزه علیه حملات ایدئولوژیک به مارکسیسم در فردای شکست آن انقلاب، نبرد در دفاع از موضع انترناسیونالیستی در جنگ جهانی اول و تکامل تحلیل مارکسیستی بر سر مقوله امپریالیسم توسط لنین. در این میان، مبارزه ای که تحت رهبری لنین، حول اصول اساسی مربوط به نقش و خصوصیات حزب انقلابی به پیش برده شد از اهمیتی خاص برخوردار است. این مبارزه که در پلمیک کلاسیک ۱۹۰۲ لنین (مقاله "چه باید کرد؟") تبلور یافته، حول تعیین وظایف سیاسی، ایدئولوژیک و تشکیلاتی حزب، و مناسبات کلی آن با توده ها انجام پذیرفت، و بیک کلام بر سر این سوال که رهبری کردن یعنی چه، متمرکز شد. نتیجه این مبارزه شالوده ساختمان حزب بلشویک گشت.

از دیرباز، گرایش به کم اهمیت جلوه دادن یا بنوعی قلب ماهیت نقش حزب، جنبش انقلابی را بطور جدی آلوده ساخته و تکاملات لنینی در مورد حزب نیز، از زوایای مختلف مورد مخالفت واقع گشته است. تأثیرات چنین گرایشی، خود میتواند کم بهایی به اهمیت واقعی و اساسی درک تئوری لنینی حزب را باعث شود. واقعاً گفته باب آوکیان در مورد اهمیت حزب، نظری غلوآمیز نیست:

حزب نه می تواند اوضاع انقلابی را "خلق" کند، و نه می تواند در گوشه ای به پرورش خود مشغول شود تا اوضاع انقلابی فرا رسد و آنوقت برای کسب (قاپیدن) رهبری "مداخله" نماید. اما از سوی دیگر، از طریق رهبری حزب و در تطابق با قوانین جامعه و تکامل اوضاع عینی و مبارزه طبقاتی است که توده ها برای اوضاع انقلابی از نظر ایدئولوژیک، سیاسی و تشکیلاتی مشخصاً آموزش یافته و آماده میشوند؛ و از طریق رهبری حزب است که آنها بهنگام پختگی اوضاع می توانند و باید برای انقلاب کردن رهبری شوند. چه کس دیگری میتواند توده ها را جهت استفاده از فرصتها آماده ساخته و سپس رهبری کند و درست بهمین ترتیب، چه کس دیگری میتواند چنین فرصتهایی را از دست بدهد؟ ("تاملاتی بر نکات مورد مباحثه"، گزارش از باب آوکیان به پلنوم دوم، دومین کمیته مرکزی حزب کمونیست انقلابی آمریکا - ۱۹۷۸)

نیاز به يك حزب براي رهبري انقلاب و سپس گذار به کمونیسم، ریشه در تضادهای مادی جامعه طبقاتی دارد. تقسیم کار در جامعه بورژوازی، فشار قدرتمند زندگی روزمره که جهانی بزرگوار را در بخشهای گوناگون توده تقویت می کند (مثلاً: رقابت میان کارگران بر سر شغل، ساختار امتیازات نسبی که در میان اقشاری از پرولتاریای کشورهای امپریالیستی ایجاد شده و حتی فشار پایان ناپذیر "تنازع بقاء" در شرایط حاکمیت قانون جنگل)، و سلطه بورژوازی بر روبنا، باعث میشود که پرولتاریا نتواند در شماری عظیم یا در اکثریت خود، ناگهان به طبقه ای آگاه تبدیل شود یا به ضرورت انقلاب وقوف یابد. میان اقلیت پیشرو پرولتاریا و مابقی طبقه، ضرورتاً شکافی وجود دارد. برای پرکردن این شکاف (در جامعه طبقاتی)، برای ارتقاء مابقی طبقه به جایگاه بخش آگاه، به حزبی پیشاهنگ نیاز است. سازماندهی پیشروان درون يك حزب سیاسی مجزا، این مشکل بالقوه را با خود به همراه دارد که حزب علیه توده ها قرار گیرد و به يك دستگاه سیاسی رفرمیستی، یا بعد از انقلاب به يك باند نوین حاکم تبدیل گردد. با این وجود، هیچ ابزار دیگری بجز حزب برای پرکردن شکاف میان رهبري کننده و رهبري شونده، ارتقاء آگاهی توده ها در پیچ و خمها، و بسیج آنها نه فقط جهت سرنگونی بورژوازی بلکه برای پیشبرد تحول جامعه بسوی کمونیسم وجود ندارد - یعنی بسوی دورانی که در آن طبقات و احزاب زوال می یابند و نابود می شوند.

نقش سیاسی پیشاهنگ

تدارك براي انقلاب

"وظیفه مرکزي و عالیترین شکل انقلاب، کسب قدرت بوسیله قدرت مسلح، یعنی حل مسئله از طریق جنگ است. این اصل مارکسیست - لنینیستی جهانشمول است..." ("مسائل جنگ و استراتژی"، منتخب آثار مائو، جلد دوم، صفحه ۹۱۲) اگرچه نکته ای که مائو بیان کرده، از اصول ابتدایی بنظر میرسد، ولی بسیار عمیق و همه جانبه است. بر این مبنا، که مجموعه کار حزب پرولتري (زمانی که قدرت سیاسی را کسب نکرده) باید بر تدارك و پیشبرد جنگ انقلابی جهت کسب قدرت سیاسی - بهنگام پختگی اوضاع - متمرکز شود. اما اوضاعی که حزب طی آن بتواند فی الفور پرولتاریا را مستقیماً بسمت "حل مسئله" رهبري کند، بندرت پیش می آید. اگر بخواهیم بطور خاص اما نه منحصرأ از اوضاع انقلابی در کشورهای پیشرفته امپریالیستی صحبت کنیم، چنین اوضاعی غیر معمول است؛ (کمی جلوتر در مورد تفاوت های این مسئله در کشورهای تحت سلطه و مستعمرات صحبت بیشتری خواهیم داشت). لنین اصرار داشت که تغییرات ناگهانی و عظیم در اوضاع عینی امری الزامی است که خارج از اراده هر حزب و طبقه ای قرار دارد. چنین تغییراتی سلطه طبقه حاکمه بشیوه معمول را ناممکن ساخته و توده ها را به چنان درجه ای بتکان و میدارد که میلیونها نفر را "...بواسطه شرایط بحران و بوسیله خود "طبقات بالایی"، بدرون عمل مستقیم تاریخی می کشاند." (ورشکستگی انترناسیونال دوم - مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحه ۲۱۴) اینها پیش شرطهای لازم برای هر اقدام انقلابی بوده، و واضح است که چنین بحرانهایی هر روز اتفاق نمی افتد.

و حتی چنین تغییراتی هم بخودی خود نمیتواند باعث انقلابی شود. لنین چنین ادامه میدهد: "انقلاب صرفاً از اوضاعی سر بلند می کند که طی آن، تغییرات عینی فوق الذکر توسط يك تغییر ذهنی همراهی شود، که این تغییر ذهنی عبارتست از قابلیت طبقه انقلابی در قدرت کافی بخشیدن به حرکت انقلابی توده ای در جهت در هم شکستن (یا جابجایی) حکومت کهن، حکومتی که حتی طی يك دوره بحرانی نیز بخودی خود "نمی افتد" مگر اینکه سرنگون شود." (مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحه ۲۱۴) در اینجا است که اهمیت حزب خود را عیان می سازد - حزب در عین حال که نمی تواند خالق اوضاع انقلابی باشد، اما میتواند و باید در "...نمایاندن موجودیت اوضاع انقلابی به توده ها، تشریح دورنما و عمق این اوضاع، ارتقاء آگاهی انقلابی و اراده انقلابی پرولتاریا، کمک به پرولتاریا برای آنکه دست به اقدام انقلابی بزند، و در این راستا، تشکیل سازمانهایی در خور اوضاع انقلابی، ایفای نقش کند." (مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحه ۲۱۷ - ۲۱۶)

قابلیت تشخیص يك اوضاع انقلابی و ادای سهم در آن، و استفاده از فرصت جهت سرنگون ساختن رژیم کهنه، باید پرورش یابد. پرولتاریا - بویژه، بخش پیشرو آن در هر مقطع معین - باید پیش از شیوع کامل بحران، آموزش یافته و آماده باشد. بررسی خصلت پیچیده و پرهرج و مرج اوضاع انقلابی و خود انقلابات این نکته را روشن میسازد که اوضاع انقلابی به هر چیز شبیه هست جز يك میدان نبرد پاکیزه که برآن پرولتاریا و بورژوازی، مثل دو تیم پیش از شروع "مسابقه بزرگ"، در برابر هم صف کشیده و روی پیراهنهایشان موضع آنها به روشنی نقش بسته باشد، یکی مدافع ستم و استثمار و دیگری مدافع پایان بخشیدن به ستم و استثمار. در عالم واقعیت، انقلابات توسط خیزشهای اجتماعی غیرقابل تصور و ظهور پدیده های نوین و کاملاً غیر مترقبه و کشیده شدن نیروهای طبقاتی گوناگون تحت

پرچمهاي مختلف به زندگي سياسي، و همچنين ظهور گرايشهاي سياسي متفاوت درون صف گسترده طبقه کارگر مشخص ميشود. لنين، در مقاله ديگري طي جنگ جهاني اول، توضيح داد که انقلاب سوسياليستي:

...نمي تواند چيزي غير از انفجار مبارزه توده اي از سوي همه و هرنوع عنصر ناراضي و تحت ستم باشد. بناگزين، افشار خرده بورژوايي و کارگران عقب مانده، در آن شرکت خواهند کرد - بدون چنين شرکتي مبارزه توده اي ناممکن است، و بدون آن هيچ انقلابي امكانپذير نيست - و بهمان ناگزيري، آنها با خود پيش داوريه، تخيلات ارتجاعي، ضعفا و اشتباهاتشان را نيز بدرون جنبش مي آورند. اما از نظر عيني، آنها به سرمايه حمله ور ميشوند، و پيشاهنگ آگاه انقلاب، يعني پرولتارياي پيشرو، با تبیین واقعيت عيني اين مبارزه توده اي متنوع، ناهمگون، متضاد و ظاهراً هزار پاره قادر خواهد بود آن را متحد ساخته و در جهت کسب قدرت، تصرف بانکها، مصادره تراستها که همه (اگرچه بدلايل مختلف!) از آن منتفرد هدايت کرده و ديگر اقدامات ديکتاتوري را اتخاذ کند، که همه در مجموع خود به سرنگوني بورژوازي و پيروزي سوسياليسم منجر خواهد شد. اقداماتي که بهيچوجه فوراً لکه خرده بورژوايي را از خود نخواهد "زدود". (بحث در باره جمعبندي تعيين سرنوشت، مجموعه آثار، جلد ۲۲، صفحه ۶۵۳)

چنين است خصيصه اوضاعي که پرولتارياي آگاه برايش تدارك مي بيند. در اينجا سوالي با صراحت مطرح ميشود: حزب چگونه پرولتاريا را آماده ميسازد، يعني اينکه چگونه اين قابليت را از آن طبقه کارگر مي سازد که هنگام فرارسيدن زمان انقلاب، لحظه را دريابد؟ (۲)

مبارزه جنبش انقلابي

و	جوش	خود
---	-----	-----

مصلح اوليه براي تدارك سياسي و آموزش انقلابي پرولتاريا در تضادهاي بنيادين امپرياليسم و در وقايع و تحولات انفجاري که مستمراً از اين تضادها ناشي ميشوند، قرار دارد. در زماني که اکثريت مردم جهان با جنگهاي تجاوزکارانه امپرياليستي (و مقاومت در برابر آن)، مناسبات اجتماعي عقب مانده و ستمگرانه که بنيان اين نظام را تشکيل ميدهد (و مبارزه عليه اين مناسبات)، و فقر و محروميت شديد، منجمله سرکوب روي، مواجهند که بشريت از قابليت پايان بخشيدن سريع بر اين فلاکت و رهايي فوري از قيد مناسبات عقب مانده امپرياليستي برخوردار است - اين عوامل باعث ميشود که توده ها دائماً چشم باز کنند، مسائل را زير سوال کشيده، بپاخيزند و به مبارزه و قيام دست بزنند. در عين حال امپرياليستها خود با ضرورتي ديگر روبرويند، همانگونه که لنين تاکيد نمود، امپرياليستها بويژه در هنگام بحران با اين ضرورت روبرويند که توده ها را به حيات سياسي سوق دهند، تا حمايت شان را في المثل جهت انجام فداکاريهاي عظيم مورد نياز در جنگ جهاني جلب کنند. لذا تامي اين مسائل باعث ميشوند که پايه هاي پيدايش و آبيده شدن بخش آگاهي از پرولتاريا ريخته شود - فشري که هم از نظر سياسي آگاه است و هم از قابليت رهبري عملي به هنگام بروز فرصتها برخوردار است.

اما حزب پرولتري بايد چگونه بدین "مواد خام" بنگرد؟ و اين همان نکته اصلي مباحثه اي است که در "چه بايد کرد؟" ارائه شده - مباحثه اي که کماکان در همان زمينه هاي دوره لنين جريان دارد. اکونوميستها معتقد بودند، آن آگاهي که توده ها در جريان مبارزات خودجوش بدان دست مي يابند بخودي خود کافيست - اکونوميستها بويژه بر مبارزه اقتصادي تاکيد داشتند (و عنوانشان نيز از همين روست). بالعکس، لنين اصرار داشت که وظيفه حزب عبارتست از "... مبارزه عليه خودروئي، منحرف کردن جنبش طبقه کارگر از اين تلاش خودجوش و تريديونيونيستي که بزير بال و پر بورژوازي مي خزد، و کشاندن آن بزير بال و پر سوسيال دمکراسي انقلابي (کمونيسم - لني ولف). (چه بايد کرد؟ صفحه ۴۹)

علت چيست؟ اگر چه مبارزه خودجوش ميتواند في النفسه ضربات مهمي بر پيکر سيستم وارد آورد، اما نهايتاً همان چارچوب سياسي (و اقتصادي) بورژوايي که خود عليه آن شورش کرده را باز توليد خواهد نمود. به قيامها و خيزشهاي "جهان سوم" بنگريد. عليرغم اينکه اين مبارزات بواسطه وجود مناسبات بنيادين امپرياليسم ظهور مي يابد، اما انقلابي ترين آنها نيز در اساس ناسيونياليستي باقي ميماند و در نهايت زنجيرهاي امپرياليسم و بطور کلي مناسبات استثمارگرانه را نخواهد شکست، مگر اينکه بوسيله يك حزب پيشاهنگ پرولتري رهبري شود.

جريان خودجوش در ميان ملل تحت ستم، بويژه در قالب ناسيونياليسم انقلابي، اگرچه نقش بسيار مهمي در جريان مبارزه عليه امپرياليسم بازي ميکند، اما نهايتاً (در واقع از همان ابتدا) بايد عليه آن مبارزه نمود، و آنرا از مسير خود منحرف کرد. اما در کشورهاي امپرياليستي، خارج ساختن پرولتاريا و توده هاي ستمديده از کانالهايي که در جريان خودبخودي ايجاد ميشوند، وظيفه عاجلتر و الزامي تري است. همانگونه که باب آواکيان خاطر نشان ميسازد:

اگر شما (درون کشورهاي امپرياليستي - لني ولف) فقط برويد و با توده ها در همان سطحي كه هستند پيوند حاصل كنيد و توجه خود را به مبارزات ترديونيوني معطوف كنيد، آنگاه كه جنگ رخ دهد (بالاخص صحبت از جنگ جهاني است - لني ولف)، حتي اگر سعي كنيد مبارزه را از عرصه ترديونيوني به عرصه بين المللي بکشانيد و انترناسيوناليسم پرولتري و شكست طلبي انقلابي را تبليغ كنيد؛ اين كارگران بزبان ترديونيوني بورژوايي پاسخ خواهند داد: "گوش كن، البته ما بايد براي كسب شرايط بهتر و غيره با اين حضرات مبارزه كنيم. اما از اينها گذشته، اين كشور ماست، اگر جنگ نرويم و پيروز نشويم، نميتوانيم از شرايط بهتر صحبت كنيم." (جبران عقب ماندگيها در راه انقلاب، انتشارات آ.ر.سي.بي، شيكاگو، ۱۹۸۰، صفحه ۱۶ - ۱۵)

حتي دركي كه بطور خودجوش از مبارزه در عرصه هايي به غير از مبارزه اقتصادي ناشي ميشود (مثلا مبارزه عليه تهاجم امپرياليستي "بورژوازي خودي" به جهان سوم و يا مثلاً خطر جنگ هسته اي) اگرچه غالباً در مخالفت و حتي افشاي عميق عملكردهاي دولت امپرياليستي باشد، اما گرايش بدین دارد كه اين مبارزه را در چارچوب خواسته هايي نظير حفظ ماهيت "ملت" و يا پايبندي به "قول واقعي" محدود كند. چنين موضعي نيز آخر الامر، زمانيكه موجوديت "ملت" (بوسيله انقلاب و يا جنگ با يك قدرت يا بلوك امپرياليستي رقيب) مورد تهديد واقع شود، مردم را بدفاع از بورژوازي خودي ميكشاند.

پايه مادي ايدئولوژي بورژوايي، گسترده است. نه تنها روبناني بورژوايي با تمام تاثيراتش وجود دارد، بلكه پاي مناسبات اقتصادي بنياديني در زندگي روزمره در ميان است كه بطور خودبخودي خصلت حقيقي خويش را پرده پوشي مي كند - مثلاً ظاهر دستمزد بمثابة مبادله چيزهاي برابر، يا گرايش مبادله كالايي به اينكه روابط ميان مردم را بمثابة روابط ميان چيزها نمايان سازد. اما از اين هم فراتر، روابط اقتصادي و سياسي ميان ملل است كه با گذار به امپرياليسم اهميت زيادي كسب ميكند. اين واقعيت كه اعطاي امتيازات اقتصادي به توده هاي كشورهاي امپرياليستي عمدتاً بر پايه افزايش توان امپرياليستها در غارت "جهان سوم" صورت مي پذيرد، شالوده گسترده و زهرآگين شونويسم و اكونوميسمي را ايجاد كرده كه يكديگر را تقويت مي كنند، و اين امر ضرورت نبرد عليه جريان خودروئي را عاجلتر ميسازد - چرا كه جنبش خودرو به آساني ميتواند به مبارزه براي آن شيوه اي از زندگي تبديل شود كه بر گرده اكثريت مردم جهان استوار گشته است.

با همه اين تفصيل، باز هم از بطن اين تضادهاي سيستم امپرياليستي و مبارزات ناشي از آن - قيام خودجوش توده ها بمثابة يك جنبه مهم از آن - است كه كمونيستها و حزب كمونيست، جنبش انقلابي را برپا ميدارند. همانگونه كه قبلاً در مورد تشبيه جريان خودجوش به مواد خام گفتيم، سنگ آهن براي اينكه - كيفيتاً - عوض شده و به فولاد تبديل شود بايد خرد شده، و در معرض حدادي و آبيده شدن قرار گيرد. همين در مورد جريان خودجوش نيز صدق ميكند: وقوع اعتراضات و شورشها در ميان توده ها و كشش آنها در دست يازيدن به اين و يا آن ايدئولوژي كه وعده نوعي تغيير يا رهايي ميدهد، بايد تجزيه شود، بايد "تقسيم به دو" گشته و به چيزي كيفيتاً متفاوت، چيزي در سطح كيفي عاليتر - يعني يك جنبش واقعي انقلابي - سنتز گردد.

نقش افشاگرهاي سياسي

افشاگري سياسي در اين رابطه حلقه كليدي است - يعني تبليغ (اما همچنين ترويج) (۳) كه كانونش مهمترين و فراگيرترين وقايع سياسي مورد بحث روز بوده، و آنچنان افشاگري كه مناسبات واقعي طبقاتي و علل اصلي اين وقايع را بيرون كشد. اينگونه افشاگري، نوعي جنگ سياسي با بورژوازي بر سر حياتي ترين خط تمايزات اجتماعي روز است. در همين ارتباط - و عمده تر از آن - افشاگري، افكار عمومي را در جهت انقلاب خلق مي كند. چنين افشاگري هاي مداومي تصوير همه جانبه اي از اين سيستم محكوم به مرگ ترسيم كرده و ايمان به بي ارزش بودن سيستم را تقويت مي كند. اين نوع افشاگري به ايجاد و تحكيم يك "قطب" انقلابي پرولتري در جامعه، از خلال افت و خيزهاي تمام دوران تدارك، كمك مي كند. بعنوان جزئي از آن، افشاگري بويژه كليد رشد يك روند انترناسيوناليسيستي در پرولتارياست. آيا توده ها (مشخصاً در كشورهاي امپرياليستي) مي توانند به طريقي غير از افشاي هزاران مورد مشخص ستم امپرياليستي، در حين وقوعشان، به ديدگاه عميق انترناسيوناليسيستي دست يابند

افشاگري، توده ها را به سوي عمل سياسي نيز سوق ميدهد (كه بنوبه خود افكار عمومي بيشتري را در جهت انقلاب، خلق ميكند؛ و نيز بطور درجه دوم براي انقلاب نيرو گرد آورده و آبيده ميسازد). لنين خاطرنشان ساخت كه اگرچه فراخوان حزب به اقدامات عملي در برخي مواقع نقش مهمي بازي مي كند، اما افشاگري داراي الويت است و در پاسخ به اين سوال كه چرا كارگران روسيه از سطح "فعاليت انقلابي نازل" برخوردارند، نوشت:

ما باید خود و عقب ماندن خود از جنبش توده ها را سرزنش کنیم که هنوز نتوانسته ایم وسایل افشای بحد کافی پردامنه، روشن و سریع تمام این پلیدیها را فراهم سازیم. اگر ما این کار را انجام دهیم... آنوقت عقب افتاده ترین کارگر هم خواهد فهمید و یا احساس خواهد کرد که دانشجویان و پیروان فرق مذهبی، موژیک و نویسنده از طرف همان نیروی سیاسی در معرض توهین و بیدادگری هستند که خود او را در هر قدم زندگانش اینقدر مورد ظلم و فشار قرار میدهد، و پس از اینکه این مطلب را احساس کرد به فکر این می افتد و خواه ناخواه به فکر این می افتد که خود او نیز برضد این جریان واکنشی بخرج دهد و آنگاه می تواند امروز بر ضد سانسورچیها هیاهو براه اندازد، فردا در جلوخانه فرمانداری که شورش دهقانان را سرکوب کرده تظاهرات برپا کند، و پس فردا آن ژاندارمهای ملبس به خرقة روحانی که کار انگیزاسیون مقدس را انجام میدهند تادیب نماید، و غیره. (چه باید کرد؟ صفحه ۸۸ - ۸۷)

افشاگری باید در عرصه سیاسی متمرکز شود. یکم آنکه، بورژوازی بطور سیاسی حاکمیت می کند و پرولتاریا باید بطور سیاسی آنرا سرنگون سازد. دیگر اینکه، منافع کلیه طبقات جامعه در عرصه سیاسی فشرده شده است. بنابراین، بخاطر اینکه پرولتاریا برای اجرای وظایفش آماده باشد، وظایفی که شامل پیشبرد انقلاب سیاسی است و هم گرد آوردن متحدینش برای آن خیزش، باید بیش از هر چیز از لحاظ سیاسی تربیت شود. بالاتر از این، وظیفه اساسی پرولتاریا - که عبارت است از متحول ساختن تمام جامعه و امحاء کلیه طبقات - مستلزم آنست که وی قادر باشد در کلیه عرصه ها و بویژه در عرصه سیاست بطور آگاهانه عمل کرده و رهبری نماید.

این تاکید، تاریخاً مورد مخالفت اکونومیسم قرار گرفته است. اکونومیسم اساساً چنین استدلال می کند که کارگران ابتدا حول خواسته های "ملموس" اقتصادی بحرکت در خواهند آمد و فقط بعداً - و بر همان اساس - در مبارزه سیاسی (که خود این را به مبارزه برای رفم تنزل می دهند) شرکت خواهند کرد. اکونومیسم پیشنهاد می کند که افشاگری عمدتاً بر روی استثمار اقتصادی پرولتاریا متمرکز شود، و حتی از اینهم فراتر رفته و مطرح میسازد که جنبش انقلابی باید در پیوند با مبارزه برای نان و کره و کسب رهبری از طریق تاکتیکهای ماهرانه، ایجاد گردد.

اما مبارزه اقتصادی درخود، بهیچ وجه توده ها را به درک عمیق و همه جانبه از جامعه بورژوایی مسلح نمیکند. چطور میتواند چنین کند؟ در حالیکه شرایط و مبارزات (بخصوص مبارزات واقعاً حاد) روزمره توده ها منبعی برای افشای امپریالیسم را فراهم می سازد اما مبارزه بر سر دستمزد و شرایط کار اساساً نبرد بر سر شرایط فروش نیروی کار بوده و می تواند در چارچوب محدود بورژوایی چانه زدن صاحبان کالاها بر سر قیمت گرفتار آید. دیدگاه اساسی انتقادی نسبت به جامعه سرمایه داری که لازمه گسست ریشه ای است، نمی تواند صرفاً از بطن نبردهایی که در این عرصه ها جریان دارند، زاده شود. زیرا، همانگونه که لنین گفت: "این چارچوب زیاده از حد تنگ است". شیوه تفکری را که قبلاً از باب آواکیان نقل شد بیاد بیاورید؛ یا فکر کنید چگونه کارگرانی که خواهان و مشتاق مبارزه حول مسائل اقتصادی هستند، می توانند براحتی بزیر پرچم سیاسی بورژوازی مبنی بر مبارزه برای "حفظ مشاغل" از دسترس ملیتهای اقلیت یا کارگران کشورهای دیگر، کشیده شوند. این نکته یکبار دیگر عیان میسازد که در کشورهای امپریالیستی تمرکز یکجانبه بر عرصه اقتصادی ناگزیر به شونیسیم می انجامد، چرا که بدون افشای اینکه اقتصادیات امپریالیستی بر ستم و استثمار "جهان سوم" استوار است، انقلابیون (با هر قصد و نیت) فعالیت و تفکر کارگران را به مسیر دفاع کور از آنچه که رشوه و ریزه های خوان امپریالیسم است سوق خواهند داد (۴).

گذشته از اینها، اکونومیسم نیازهای کارگرانی که در هر زمان تشنه دانستن و دست زدن به عمل انقلابی در مورد موضوعات سیاسی هستند را انکار میکند. این کارگران بویژه در کشورهای امپریالیستی حداقل تا زمانیکه جامعه "به هوا پرتاب شود" و چشم انداز انقلاب واقعاً مشهود گردد، عموماً در اقلیت خواهند بود، اما گردآوری، آموزش و تبدیل این اقلیت به یک نیروی سیاسی آگاه به منافع طبقاتی است که کلید رهبری میلیونها نفر در راستای انقلابی در زمان پختگی اوضاع میباشد. پشت کردن به آن کارگرانی که دیگر پا به زندگی سیاسی گذاشته اند و واگذاری تفوق سیاسی به بورژوازی در رابطه با بسیاری مسائل سیاسی که در هر زمان حتی عقب مانده ها را نیز به جنب و جوش درآورده و ادارشان میسازد که سرخود را برافراشته و به اطراف بنگرند، بنفع کوچکترین مخرج مشترکی که گویا همه می توانند حول آن متحد شوند (مهم نیست برچه پایه ای!) - این برابر است با رها ساختن نقش پیشاهنگ، و تنزل نقش حزب و بخش پیشرو پرولتاریا به پائین تر از سطح آگاهی عمومی. در بهترین حالت، این دستورالعملی برای ایجاد یک جنبش غیر انقلابی است.

لنین در تاکید بر اهمیت بنیادین افشاگری سیاسی نوشت:

آگاهی سیاسی و فعالیت انقلابی توده ها را با هیچ چیز نمیتوان تربیت نمود مگر بوسیله همین افشاگریها... آگاهی طبقه کارگر نمیتواند آگاهی حقیقتاً سیاسی باشد مگر اینکه کارگران طوری تربیت شده باشند که بدون استثناء به همه موارد خودسری و ظلم، اعمال زور و سوء استفاده، اعم از اینکه این موارد مربوط به هر طبقه ای باشد، پاسخ بدهند. آنهم پاسخی فقط از موضع... (کمونیستی - لنی ولف) و نه غیر آن. آگاهی توده های کارگر نمیتواند آگاهی حقیقتاً طبقاتی باشد مگر اینکه کارگران در وقایع و حوادث مشخص سیاسی و آنهم حتماً روزمره (جاری) یاد بگیرند هر يك از طبقات دیگر جامعه را در تمام مظاهر حیات فکری، اخلاقی و سیاسی مورد مشاهده قرار دهند، و مگر اینکه کارگران یاد بگیرند تجزیه و تحلیل ماتریالیستی و ارزیابی ماتریالیستی را عملاً در تمام جوانب فعالیت و حیات تمام طبقات و اقشار و دستجات اهالی بکار برند. (چه باید کرد؟ صفحه ۸۶ - ۸۵)

ابزار کلیدی این افشاگری، روزنامه حزبی است که منظمآ منتشر گشته، در سراسر کشور پخش شده، با ارائه تصویر و تحلیل جامع از امپریالیسم، عملکرد این سیستم در چهارگوشه جهان، و جهتگیری مبارزه ای که باید آنرا نابود سازد، در همه منافذ و عرصه های جامعه نفوذ کند. تنها چنین نشریه ای می تواند حزب را به دامنه و عمقی که لازمه خلق افکار عمومی انقلابی است، برساند. نشریه اگرچه تنها سلاح حزب نیست، اما سلاح عمده حزب در دوران تدارك برای اوضاع انقلابی است.

در کنار وظیفه عمده خلق افکار عمومی انقلابی در پهنه جامعه، نشریه بعنوان سازمانده جمعی حزب و جنبش انقلابی عمل کرده و مداوماً سمت و سوی سیاسی فعالین را تعیین می کند. نشریه بمثابة يك شریان حیاتی که حزب را به توده ها و توده ها را به حزب پیوند می دهد عمل کرده و به حزب اجازه می دهد هم بر نبض وقایع دست بگذارد و هم ضربان آنرا تندتر سازد. لنین انعطاف پذیری نشریه را خاطرنشان ساخته و تاکید می کند که:

...خود انقلاب را باید بشکل يك سلسله خیزشهای کمابیش قدرتمند که دوره های آرامش در فواصلشان ایجاد میشود مجسم کرد، نه بهیچ وجه به شکل يك عمل واحد. بدین جهت مضمون اصلی فعالیت تشکیلات حزبی ما و کانون این فعالیت باید کاری باشد که خواه در دوره قدرتمندترین خیزش انقلابی و خواه در دوره آرامش کامل هم ممکن و هم لازم است؛ یعنی کار تبلیغ سیاسی که در تمام روسیه متحدآ صورت گرفته، تمام جهات زندگی را روشن ساخته، و وسیعترین توده ها را در نظر داشته باشد. اما اینکار در روسیه فعلی بدون يك روزنامه برای سراسر روسیه که خیلی زود به زود منتشر شود، غیرقابل تصور است. تشکیلاتی که پیرامون این روزنامه بوجود می آید، یعنی تشکیلات همکاران این روزنامه (بمعنی وسیع کلمه یعنی کلیه کسانی که برای آن کار می کنند)، برای همه چیز - حفظ حیثیت و اعتبار و ادامه کاری حزب در شدیدترین دوره "ضعف" انقلاب گرفته، تا تدارك، تعیین زمان و اجرای قیام مسلحانه همگانی - حاضر و آماده است. (چه باید کرد؟ صفحه ۲۱۸ - ۲۱۷)

خلق افکار عمومی،

کسب قدرت سیاسی

حزب کمونیست انقلابی آمریکا در جریان مبارزه برای جمعبندی از تجارب خود و مهمتر از آن، تجربه جنبش بین المللی کمونیستی، بویژه در رابطه با اکونومیسم و در جریان بازبینی آثار لنین (بعلاوه دروس مهم انقلاب فرهنگی که توسط مائو جمعبندی شده است)، وظیفه مرکزی خود را چنین فرموله کرده است: "افکار عمومی را خلق کنید، قدرت سیاسی را کسب کنید." این فرمولبندی نکات اساسی در مورد اهمیت افشاگری سیاسی و نیاز به حدادی حلقه های اتصال به اوضاع انقلابی آتی، در ایام غیر انقلابی، را سنتز می کند، و در تقابل با جهت گیری اساسی جنبش کمونیستی از زمان مرگ لنین، که می تواند به شکل نسبتاً دقیقی در قالب این شعار جمعبندی شود: "با مبارزات ابتدایی توده ها پیوند یابید و رهبری آنها را بدست آورید" (۵) قرار دارد. باب آواکیان در توضیح این وظیفه مرکزی، بویژه در مورد ارتباط آن با خود کسب قدرت، نوشت:

وظیفه مرکزی دارای دو جنبه است - خلق افکار عمومی و کسب قدرت سیاسی - اما دیوار سنگی آنها را از هم جدا نمیکند. ما افکار عمومی را خلق نمی کنیم که صرفاً افکار عمومی خلق کرده باشیم. ما افکار عمومی را در جهت هدف کسب قدرت، خلق میکنیم - در جهت قیام مسلحانه توده ها، و در جهت ایفای نقش رهبری توسط حزب در به انجام رساندن آن و استقرار دیکتاتوری پرولتاریا. بطور مشخص این بدان معناست که تا چه حد خط حزب نفوذ یافته و قدر در پرورش پیشروان بمثابة کمونیست و بمثابة رهبران انقلابی، به تمام معنی پیشرفت حاصل شده است. به سخن دیگر، توطئه حول نشریه در چه عمق و گسترشی شکل گرفته است. این نکته نه تنها اهمیتی حیاتی در تدارك چنین قیامی دارد،

بلکه اهمیت حیاتی در تاثیرگذاری بر خصلت قیام (و حتی تعیین کردن خصلت قیام) و شانس آن در نیل به پیروزی واقعی دارد...

"پیروزی در نبرد خلق افکار عمومی" در برابر بورژوازی قبل از سرنگونی آن غیرممکن است؛ این پیروزی نه الزامی است و نه وظیفه مرکزی. واقعیت این است که دیر یا زود... در جریان تکامل اوضاع عینی و فعالیت‌های انقلابیون گوناگون کار بجایی میرسد که بخش‌های مهمی از توده‌ها به قصد گرفتن اسلحه علیه سیستم بپاخواهند خاست. و نیز کاملاً محتمل است که حتی اگر ما اوضاع را در آن جهت هدایت نکرده باشیم، چنان خیزشی بهر حالت صورت گیرد. اما توان پرولتاریای آگاه برای قرار گرفتن در راس این خیزش، ایفای نقش رهبری عمومی از سوی حزب، و امکان پیشبرد خیزش تا حد تغییر اساسی در مناسبات اقتصادی و سیاسی بمثابة يك كل، همگی به کار ما از اکنون تا آنزمان (هر زمان که باشد) وابسته است. در ارتباط دیالکتیکی با همین مسئله، همچنین بستگی به آن دارد که وقتی آن زمان برسد، حزب و پرولتاریای آگاهی که پرورش داده - و در کوران اوضاع انقلابی و مبارزه کماکان خواهد داد - تا چه حد در رهبری و هماهنگی سازی قیام تحت رهبریشان خوب عمل می کنند. (چرا نقشه ما "خلق افکار عمومی، کسب قدرت است"، نشریه کارگر انقلابی، شماره ۹۲، ۱۳ فوریه ۱۹۸۱)

حزب بعنوان رهبر ایدئولوژیک و سیاسی

کم بها دادن به وظایف تئوریک و رهبری ایدئولوژیک ضروری حزب، بخش لاینفک درک اکونومیستی از حزب است. از يك جهت، این امر ناشی از این فرض است که وظیفه حزب دنباله روی از مبارزات خودبخودی توده هاست. در این صورت، تئوری مارکسیستی چه استفاده ای در انجام این کار دارد؟ این ایده که حزب باید درک کاملی از شرایط عینی ارائه دهد (از جمله تضادهای نهان و جهت تکامل تضادها و تاثیرات متقابل آنها)، که باید در تجارب جهانی و تاریخی پرولتاریا بمنظور راهنمایی خود در انجام وظایف پیش پا تعمق کرده و از آنها جمعبندی به عمل آورد، که باید به معضلات گسترده و شاید قسماً - و یا حتی به غلط - حل شده ناشی از وقایع عظیم تاریخی نظیر احیای سرمایه داری در کشورهای سابقاً سوسیالیستی پرداخته شود؛ در دنیای اکونومیستها هیچ جایی ندارد. کار تئوریک لازم توسط حزب، برپایه آن نوع مطالعاتی که در بالا ذکر شد، به منظور اعمال رهبری در عرصه های مختلف و متنوع جامعه که بر متن آن خیزشها بوقوع می پیوندد (عرصه هایی که باید بمثابة بخشی از گذار به کمونیسم متحول شوند) نیز در دستگاه فکری آنها محلی از اعراب ندارد.

آنچه که اکونومیستها در کنه مطلب درک نکرده و یا صاف و پوست کنده رد میکنند، این است که مارکسیسم در حالیکه ایدئولوژی پرولتاریاست، علم نیز هست. این حقیقت دارد که فقط پیدایش تولید اجتماعی و نخستین مبارزات تاریخی پرولتاریا، بنیانهای مادی مارکسیسم را فراهم ساخت. و این نیز يك حقیقت است که تحول کمونیستی تمام جامعه، به فعالیت آگاهانه پرولتاریایی که نقش خود در جامعه را درک کرده، وابسته است. اما در عین حال، این نیز حقیقت دارد که این علم خارج از طبقه کارگر و به وسیله مارکس و انگلس تکامل یافت و پرولتاریا نمی تواند این دیدگاه را صرفاً با کارکردن یا مبارزه جذب کند. این دیدگاه تنها با مطالعه این علم بمثابة يك علم حاصل شدنی است. تنفر طبقاتی و احساسات انقلابی پرولتاریا برای انقلاب پرولتری لازم است، اما کافی نیست. این تنفر و احساسات هنوز آگاهی طبقاتی نیست. و هنوز بر پایه درک علمی (حتی بمفهوم ابتدایی آن) از نقش و وظایف تاریخی پرولتاریا در مواجهه با تمام جامعه و آینده استوار نیست.

بنابراین، حزب نه تنها باید پرولتاریا را به لحاظ سیاسی بلکه همچنین باید او را در حدادی آن تئوری که لازمه انجام این کار است رهبری کند، باید پرولتاریا را با جهان بینی و روش همه جانبه و علمی مارکسیسم - لنینیسم - اندیشه مائوتسه دون، بلحاظ ایدئولوژیکی تربیت نماید.

مشی توده ای

اما حزب بدون آنکه از توده ها بیاموزد نمی تواند رهبری کند. این به ماهیت دوگانه جریان خودجوش (هم بعنوان "ماده خام" جنبش انقلابی و هم چیزی که می بایست با آن مبارزه شده و از مسیر خود منحرف گردد) و به این واقعیت که، بقول لنین، کمونیسم از منافع خود زندگی می جوشد مرتبط است. توده ها خود مستمراً به ضدیت با مناسبات عقب مانده جامعه بورژوایی بر می خیزند. آنها اشکال جدید مبارزه و چشم اندازهای نوین در جامعه و جهان را مطرح می سازند و مشقت متحول ساختن بشریت، جامعه و طبیعت را در غیرقابل پیش بینی ترین راهها و روشهای غیر مترقبه بخود هموار میسازند. حزب اگر بنا است آنها را رهبری کرده و از مسیر خودجوش منحرف سازد، باید از آنها نیز بیاموزد. البته حزب باید تمام این آموخته ها را سنتز کرده و به سطحی عالیتر ارتقاء دهد. آری، اما این سطح عالیتر میان زمین و آسمان شکل نمیگیرد.

تضاد میان یادگیری از توده ها و رهبری کردن آنها در جریان کار برد مشی توده ای، اصلی که برای نخستین بار توسط مائو تکامل داده شد، حل می‌گردد. چنانکه در اساسنامه جدید حزب کمونیست انقلابی آمریکا فرموله شده، این اصل عبارتست از گرفتن:

...ایده های توده ها و تجارب مبارزه طبقاتی (و مبارزه تولیدی و آزمونهای علمی) در آمریکا و سطح جهان، و با بکار بست علم انقلاب در مورد آنها، فشرده کردن درسهای حیاتی، تشخیص سره از ناسره، و سپس بازگرداندن این ایده های فشرده به توده ها، نشر وسیع و عمیق آنها در میان توده ها و متحد شدن با توده ها بمنظور بکارگیری آنها در متحول ساختن جهان از طریق مبارزه طبقاتی بمثابه حلقه کلیدی. این نیز پروسه ای مستمر است که در یک جریان مارپیچی صعودی و در تطابق با تکامل شرایط عینی و مبارزه طبقاتی در مجموع، حرکت می کند. (برنامه جدید و اساسنامه جدید، صفحه ۱۱۴)

بعنوان جمعبندي باید گفت که حزب از طریق خط سیاسی و ایدئولوژیک اعمال رهبری میکند - یعنی بوسیله بکارگیری مارکسیسم در مصافهای رویارویی پرولتاریا، فرموله کردن خط سیاسی صحیح بر آن مبنا، و جلب توده ها به این خط و به این ادراک. اگرچه کانون توجه پیشاهنگ بیشتر از هر چیز باید بر رهبری ایدئولوژیک و سیاسی باشد، و اگرچه جهتگیری اکونومیستی در به چنگ آوردن مناصب عالیتر تشکیلاتی باید افشاء و طرد شود، اما این بدان معنا نیست که حزب پرولتری در مورد مقوله های تشکیلاتی تسلیم جریان خودبخودی گردد. چنانکه استالین گفت:

حزب فقط گردان پیشرو طبقه نیست. اگر حزبی واقعاً بخواهد مبارزات طبقه را رهبری نماید، باید در عین حال گردان متشکل طبقه نیز باشد. وظایف حزب تحت شرایط سرمایه داری بینهایت زیاد و متنوع است... اما حزب در صورتی میتواند این وظایف را به انجام برساند که خود دارای نظم و تشکل بوده و بخش متشکل پرولتاریا باشد. (اصول لنینیسم، چاپ پکن، ۱۹۷۰، ص ۱۰۶)

مبارزه لنین علیه اکونومیسم بروی اختلافات تشکیلاتی نیز متمرکز شد. اکونومیستها مدافع تشکیلات نسبتاً بی در و پیکر بودند، در حالیکه لنین برای یک پیشاهنگ سیاسی و تشکیلاتی با ستون فقراتی متشکل از انقلابیون حرفه ای مبارزه میکرد. لنین گفت که این هسته باید بطور سیستماتیک برای به انجام رساندن وظایف کلیدی تئوریک، سیاسی و تشکیلاتی (بر حسب تخصصشان) برای رهبری حزب و توده ها در مجموع، و برای مبارزه با پلیس سیاسی و تأمین قدرت حزب نه تنها برای عمل کردن بلکه قرار گرفتن در موضع تعرض در شرایط فعالیت غیرقانونی و حتی اختناق شدید پرورش یابد. لنین در استدلال علیه اکونومیستها نوشت:

برای "مبارزه اقتصادی علیه کارفرمایان و حکومت" (عبارت ورد زبان اکونومیستها - لنی ولف) هیچ احتیاجی به ایجاد یک تشکیلات سراسری در روسیه که همه و هرگونه مظاهر اپوزیسیون سیاسی و اعتراض و برآشفتهگی را در یک حمله مشترک گرد آورد، یعنی تشکیلاتی از انقلابیون حرفه ای تشکیل شده و از طرف پیشوایان حقیقی سیاسی مردم رهبری شود، نیست. علت آنها واضح است. چگونگی تشکیلات هر موسسه ای را طبیعتاً و ناگزیر مضمون فعالیت آن موسسه تعیین می کند. (چه باید کرد؟ ص ۱۲۲)

این مسئله بویژه در طول جنگ جهانی اول حدت یافت. انترناسیونال دوم مطلقاً هیچگونه تدارک تشکیلاتی جهت فعالیت تحت شرایط غیرقانونی زمان جنگ ندیده بود. این امر اگرچه بوضوح مرتبط و برخاسته از مسائل بزرگتر سیاسی و ایدئولوژیک بود اما خود نیز به تمرکز و تشدید نقاط ضعف این احزاب یاری رساند و آنرا تقویت نمود. تلاشهای حزبی اینچنینی - بواسطه خط تشکیلاتی اکونومیستی اش - حتی اگر خواهان پیشبرد خطی انقلابی هم بود در بهترین حالت بی ثمر می‌گشت؛ اگر اصولاً میتوانست تلاشی صورت دهد. بخاطر این دلایل خاص است که اصول تشکیلاتی حزب باید بنوبه خود بررسی شوند.

اصول تشکیلاتی

حزب پیشاهنگ بر اساس اصول سانترآلیسم دمکراتیک تشکیل میشود. غرض از سانترآلیسم دمکراتیک تلفیق همه جانبه ترین مباحثات و مبارزات بر سر خط حزب با قاطعانه ترین و منضبط ترین نحوه اعمال آن خط می باشد. اصول

سانتر آلیسم دموکراتیک مشتمل است بر تبعیت فرد از تشکیلات بمثابه یک کل، تبعیت اقلیت از اکثریت، تبعیت سطوح پائینی حزب از سطوح بالایی آن، و بالاخره تبعیت تمامی حزب از کنگره حزبی (یا از کمیته مرکزی منتخب این کنگره در فواصل نشست های آن).

در صورتیکه پرولتاریا بخواهد وظایف خود را انجام دهد، مطلقاً به یک حزب متمرکز - از لحاظ تشکیلاتی "سفت و سخت" و در عین حال انعطاف پذیر - نیازمند است. وقتی به این بیندیشیم که حتی برای پیروزی در مبارزه برای صرفاً اصلاحی تحت سیستم موجود هم به انضباط و وحدتی آگاهانه نیاز است، آنگاه ابعاد آنچه لازمه پیشبرد وظیفه اساسی کسب قدرت و ساختمان یک نظم نوین اجتماعی است، را درک می کنیم.

اما سانتر آلیسم دموکراتیک صرفاً منعکس کننده الزامات سیاسی که پرولتاریا با آن روبرو می باشد، نیست. این اصل همچنین منعکس کننده تئوری مارکسیستی شناخت، و رابطه صحیح میان دانستن و عمل کردن است. و اگر به این امر کم بها داده شود، یا این موضوع غلط فهمیده شده و نادرست بکار برده شود، آنگاه خصلت ایدئولوژیک و سیاسی نیز به ناگزیر تنزل خواهد یافت و حزب نهایتاً به ضد خود بدل خواهد گشت. قدرت حزب در فرموله کردن (و بکارگرفتن) یک خط صحیح، بر شکل تشکیلاتی سانتر آلیسم دموکراتیک استوار است.

حزب باید تجارب حاصله توسط مجموعه اعضایش در کار تبلیغ، در سایر جنبه های کار عملی بین توده ها و در مبارزات تئوریک (از جمله مبارزه برای جمع بندی صحیح از پراتیک) را بدرستی فشرده کرده و سنتز نماید. ساختار تشکیلاتی حزب باید در خدمت این پروسه باشد. این کلیدی است که حزب را بعنوان یک مجموعه قادر میسازد تا خطی سیاسی را تدوین کند، که واقعیت را حتی الامکان بطور همه جانبه و عمیق منعکس سازد - بدین خاطر (و نه بخاطر نظریه بورژوایی و درخود "بگذار همه حرف خود را بزنند") است که دموکراسی درون حزبی و مبارزه برسر خط تشویق میشود. در اینجا دموکراسی - دموکراسی پرولتاری - وسیله ای برای تدوین صحیح ترین چکیده ممکن از وسیع ترین تجارب و مبارزات و نتیجتاً تدوین یک خط سیاسی صحیح برای هدایت مبارزه انقلابی، می باشد.

اینگونه دموکراسی بطور دیالکتیکی به سانتر آلیسم حزب پیوسته است. همینکه خط تعیین شد، حزب باید به محکمترین شکل ممکن برای به عمل در آوردن آن متحد شود - و این به دو علت است. اولاً، بخاطر اینکه جنگ طبقاتی بینهایت جدی است و همینکه بر سر اقدام مشخصی تصمیم گیری شد، وحدت آهین برای پیشبرد آن لازم میآید. اساسی تر اینکه، سانتر آلیسم برای تداوم و پیشبرد مارپیچ شناخت به سطحی عالیتر الزامی است.

منظور چیست؟ از یک نظر، بدون به عمل در آوردن متحدانه یک خط راهی برای تعیین واقعی درستی (یا نادرستی) و تعمیق (یا تغییر) آن بر یک شالوده علمی وجود ندارد. اگر بروی یک خط یا سیاست مشخص توافق حاصل شود، اما شاخه های حزب در بعضی مناطق از اجرای آن سرباز زنند، و اگر این سیاست به شکست بیانجامد، آنگاه تعیین اینکه مبانی این شکست چه بوده بس دشوار میگردد - معلوم نیست خود فراخوان اشتباه بوده یا علت امرخرابکاری در برخورد به دستورات اجرائی است. عمیقتر گفته باشیم، هدف از دانستن، عمل کردن است. حزب پرولتاری، جهان را دقیقاً بمنظور تغییر آن شناسایی میکند و این زنجیره شناخت و پراتیک نباید گسسته شود. به سخن دیگر، رهبری متمرکز حزب واقعاً برای تغییر جهان، و تبدیل خط حزب به یک نیروی مادی (و بر این مبنا، تعمیق و تکامل خط و بازگرداندن مداوم آن به پراتیک در سطحی عالیتر، و در مارپیچی بی انتها و صعودی) ضروری است.

طی این پروسه، میان دموکراسی و سانتر آلیسم دیواری کشیده نشده - دموکراسی در سانتر آلیسم و سانتر آلیسم در دموکراسی موجود است و خط سیاسی حلقه کلیدی تداخل آنها و تبدیلاتشان به یکدیگر است. بعنوان مثال، مبارزه بر سر خط در کل حزب - جنبه ای از دموکراسی - نمیتواند با هرج و مرج پیش برود، و اگر قرار است به پیشرفت و تعمیق خط و تغییر جهان خدمت کند، باید رهبری شود. باید حتی برای روشنتر کردن مسائل مورد مطالعه و موازین مبارزه، جایی که مرزهای شناخت بایستی پیش رفته و تعمیق یابند تا مسائل به شکل صحیح و پایه ای حل گردند و غیره، رهنمودهای مرکزی صادر شوند. از سوی دیگر، حزب نباید بدون جمع بندی مداوم از (و مبارزه برسر) تجارب حاصله از کاربرد این خط در پراتیک و تعمیق آن، بطور یکجانبه به اجرای خطش بپردازد.

بدون سانتر آلیسم، دموکراسی درون حزب چه معنایی می تواند داشته باشد؟ چگونه ابتکارات، توان، و خدمات اعضاء و احدهای حزب در تعمیق، نقد و حتی اصلاح خطوط و سیاستهای حزب میتوانند شکوفا شوند؟ اگر نقطه حرکت مبارزه بر سر خط حزب، بکارگیری این خط، و بدین وسیله تغییر واقعیت نباشد، آنوقت این مبارزه به چه چیز می تواند خدمت کند؟ و اگر خط سیاسی بعنوان چیزی که باید به شکل متمرکز و با قدرت تمام به عمل درآید درک نشود، آنگاه مبانی هرگونه نظارت اعضاء بر رهبری چه می تواند باشد؟ در عین حال، بدون دموکراسی - به معنای کاملترین مبارزه و شراکت ممکن کل اعضاء حزب از طریق کانالهای حزبی - خط فرموله شده، واقعاً بی محتوا و یک جانبه بوده، و بکاربست آن بگونه ای متزلزل، بوروکراتیک و مکانیکی انجام خواهد گرفت.

این امر، در مناسبات بین سطوح بالایی و پائینی حزب و اصل اعمال رهبری بر پائین تبلور می یابد. در حالیکه واحدهای پایه ای در قبال خط فرموله شده حزب (و بکار بست آن) نقشی پراهمیت دارند، اما هیچ یک از واحدها نمیتواند به تنهایی خط کلی حزب را متحول سازد، یا کار خود را جدا از آن خط، بطور صحیح به پیش برد. هر واحد جداگانه می تواند - بعنوان یک قاعده و در مجموع و در مقایسه با رهبری متمرکز حزب - تصویری قسمی از کل واقعیت عینی، کار حزب و مبارزه طبقاتی در عرصه جهانی در دست داشته باشد. دانش جمعی و متمرکز، عموماً نسبت به دانش فردی و قسمی صحیحتر است، و شکستن حلقه های اتصال شناخت و رهبری، به نشان دادن امپریسم بجای علم منجر میشود.

از سوی دیگر، بخش های مرکزی حزب بیشتر قادرند یک خط صحیح را تدوین کنند؛ نه فقط بخاطر اینکه افراد مرکزیت بر مبنای توانائیهایشان در بکارگیری مارکسیسم انتخاب شده اند، و نه فقط بخاطر اینکه تقسیم کار درون حزب لازم می کند آنها دقت بیشتری صرف مطالعه مسائل سیاسی و تئوریک نمایند، بلکه همچنین به این علت که بالاترین هیئت های حزبی در موقعیت سنتز کردن دانسته های کل حزب قرار دارند. خطی که در مرکزیت حول آن مبارزه میشود، مبارزات کلیه سطوح را در عالیترین سطح ممکن فشرده می کند. این اساس ایدئولوژیک تبعیت سطوح پائینتر از بالاتر در حزب است.

در عین حال، هیچکدام از اینها "تضمینی" برای محق بودن همیشگی رهبری نیست. چنین نقطه نظری بیانگر آن نظریه مکانیکی است که ساختار تشکیلاتی را تضمین کننده حقیقت میداند. واضح است که چنین نیست. بهمین دلیل است که اگر اعضای حزب در مخالفت با حزب بعنوان یک مجموعه و رهبری آن قرار گیرند نه تنها مجازند عقاید خود را حفظ کرده و به هیئتهای عالی حزب (از جمله خود کمیته مرکزی) رجوع کنند، بلکه اگر به صحت مواضع خود و اضطراب مسئله و اینکه خط اپورتونیستی تثبیت شده معتقد باشند، وظیفه دارند (بقول مائو) "خلاف جریان شنا کنند" و شورش نمایند. خلاف جریان خط اپورتونیستی رفتن و گردن نهادن به انضباط حزبی بطور دیالکتیکی به هم مرتبطند. همانطور که در یکی از کتب منتشره از سوی حزب کمونیست چین تحت رهبری مائو توضیح داده شده: "هدف هر دو حفظ صحت خط حزب است." (درک پایه ای از حزب کمونیست چین، انستیتوی نورمن بسیون، ۱۹۷۶، ص ۵۵)

اصل اساسی مورد بحث در اینجا، مسئولیت تک تک اعضای حزب در بذل توجه به مسائل مهم، به مبارزه شدیداً سرسختانه برای آنچه که به صحت آن اعتقاد دارند، و پیشبرد آن مبارزه با هدف نیل به وحدت عمیقتر حزب حول خط صحیح و تغییر همه جانبه جهان می باشد. مبارزه و تضاد، جریان حیاتی حزب است. مائو در این باره نوشت:

تقابل و مبارزه میان ایده های مختلف مستمراً در حزب جریان دارد. درون حزب، این امر انعکاسی از وجود تضاد میان طبقات جامعه و تضاد میان نو و کهنه است. چنانچه تضادها و مبارزه ایدئولوژیک برای حلشان در حزب وجود نداشته باشد حیاتش پایان می یابد. (درباره تضاد، صفحه ۹۳)

هیچ حزبی "خالص" نیست و کوشش در راه خالص کردن آن نیز ایده آل ما نیست. احزاب در جوامع طبقاتی به ظهور می رسند و تحت آن موجودیت می یابند. تفکر طبقات مختلف بناگزی در احزاب منعکس می شود. لیکن تنها اگر بطور جدی مبارزه جهت وحدت و با هدف تغییر جهان به پیش برده شود، و اگر زنجیره شناخت و زنجیره رهبری حزب بر مبنای اصول سانترآلیسم دمکراتیک ساخته شود، حزب قادر خواهد بود خصلت پرولتری خود را حفظ کرده و بطور اساسی تر توده ها را در انقلاب پرولتری رهبری نماید. لنین در بخش نتیجه گیری مقاله "یک گام به پیش، دو گام به پس" به اهمیت تشکیلات پرداخت و به پرولتاریا با قدرت اعلام کرد:

پرولتاریا در مبارزه برای قدرت، سلاح دیگری بجز تشکیلات ندارد. پرولتاریا که بعزت وجود رقابت پر هرج و مرج در جهان بورژوایی همواره دستخوش پراکندگی است و پشتش زیر بار کار اجباری برای سرمایه خم شده و دائماً به "اعماق" فقر و مسکنت نگونسار میشود، به حالت بهیمی و انحطاط در می آید، فقط از این طریق میتواند به نیرویی غلبه ناپذیر مبدل گردد - و حتماً مبدل خواهد شد - که اتحاد معنوی و مبتنی بر اصول مارکسیسم است، بوسیله وحدت مادی تشکیلات که میلیونها زحمتکش را در ارتش طبقه کارگر به یکدیگر پیوند می دهد، تحکیم گردد. در برابر این ارتش، نه قدرت از هم پاشیده حکومت مطلقه روس را یارای ایستادگی است و نه قدرت سرمایه بین المللی را که در حال از هم پاشیدن است. (یک گام به پیش، دو گام به پس، مجموعه آثار، جلد ۷ صفحه ۴۱۲)

تضاد میان حزب و توده ها، و مبارزه بر سر خط حزب، تکامل حزب را در دوران موجودیتش به پیش میراند. اما طریقی که این تضادها بدان وسیله خود - و محتوا و اهمیت خود - را بیان میکنند، هنگام بقدرت رسیدن پرولتاریا در یک کشور معین و تبدیل حزب به نیروی رهبری کننده سیاسی و اقتصادی در کل جامعه بطور ریشه ای متفاوتند.

حتي تحت سرمايه داري شكاف ميان رهبري و بدنه حزب ميتواند تبديل به پايه اي براي نخبه گرایی شود. اما همانطور كه باب آواكيان خاطر نشان ميسازد:

... اين موضوع عمدتاً نقشي كناري بازي ميكند؛ بخاطر اين واقعيت كه عضو حزب بودن يا به مفهومي وسيعتر، بخشي از نيروهاي پيشاهنگي كه براي رهبري مبارزه در راه سرنگوني سرمايه داري قدم پيش گذاشته بودن، بمعني شكار شدن، مورد ضرب و شتم و تعقيب - آزار، زندان و غيره و حتي قتل - قرار گرفتن است و بعلاوه اين جايايگهي "مورد قبول جامعه" نبوده و معمولاً پرستيز بيشتر به همراهِ نمي آورد. (كمونيستها شورشگرند - جزوه اي از جوانان كمونيست انقلابي، ۱۹۸۰، صفحه ۱۱)

اگرچه مبارزه خطي درون حزب تحت سرمايه داري اهميت حياتي دارد و گاهي اوقات ميتواند خصلت خصمانه (بشكل حملات اپورتونيستي، انشعابات و غيره) كسب كند اما اين بندرت شكل اصلي مبارزه طبقاتي در جامعه است و مبارزه خطي عموماً بعنوان بخشي از مبارزه همه جانبه عليه بورژوازي انجام ميشود. اين وضع با استقرار سوسياليسم تغيير مي كند. چنانكه در فصل پيشين تشريح شد براي بخشهايي از حزب، در جامعه سوسياليستي، پايه هاي اجتماعي و مادي ظهور مي يابد، تا به دارودسته هاي بورژوا، و فراتر از آن، به ستادهاي فرماندهي جهت احياي سرمايه داري مبدل گردند. چنين دارودسته هايي در شوروي و چين يكي پس از ديگري ظهور يافتند، مبارزه اي مستمر را به پيش بردند و موقتاً پيروز هم شدند. اما اين فقط يك روي سكه است. روي ديگر سكه آن است كه نه تنها پايه مادي براي مغلوب ساختن چنين دارودسته هايي موجود است، بلكه مبارزه عليه آنها، بمثابة بخشي كليدي از دوره گذار از سوسياليسم به كمونيسم، شيوه خود را نيز دارد. اين يكي از خدمات عظيم انقلاب فرهنگي و مانوتسه دون بود و بيان تعميق پراهميت درك ماركسيستي از حزب است.

مبارزه حول خط رهبري حزب، در جامعه سوسياليستي، به مبارزه اي كليدي در سراسر جامعه تبديل ميشود. زمانيكه مبارزه طبقاتي در كشور سوسياليستي جريان يابد، ميليونها نفر را در خود درگير كند، آشكارا مسائل كليدي و حياتي يعني تعيين جهت جامعه و خط سياسي صحيح در مقابل ناصحيح به پيش رود و تضاد ميان رهبري كنندگان و رهبري شوندهگان كه در جامعه سرمايه داري در هاله اي از رمز و راز پيچيده شده بعينه مورد موشكافي قرار گيرد، تحليل و بررسي شود، بر سرش مبارزه انجام پذيرد و قدم به قدم به حل نهايي نزديك گردد، آنوقت اين تحولات حقيقتاً بيانگر بخشي از پيشرفت عظيم انقلاب سوسياليستي است.

مبارزه بخاطر متحول ساختن و انقلابي كردن حزب در هر مرحله از جامعه سوسياليستي (و بعنوان بخشي از مبارزه بزرگتر در عرصه جهان و مارپيچهاي آن)، مبارزه براي كم كردن فاصله ميان رهبري كننده و رهبري شونده، و درگير كردن بخشهاي بيشتر از جامعه در سطوح عميقتر براي تشخيص جهت صحيح و ناصحيح جامعه، و بدينگونه مبارزه براي تقويت نقش رهبري حزب - همگي كليلد مبارزه براي حذف كليۀ طبقات و احزاب و نيل به كمونيسم است. آنگاه ديگر نه فقط طبقات متخاصم زوال يافته و از بين ميروند و خصلت تقسيم كار سرمايه داري چيزي مربوط به گذشته ميگردد، بلكه سطح سياسي و ايدئولوژيك جامعه در مجموع به چنان تكاملي ميرسد كه تقسيم كار "دائمي" و نهادي شده ميان رهبري كنندگان و رهبري شوندهگان كه در حزب متبلور شده غير لازم ميگردد.

اما كمونيسم نخواهد توانست ميراث تضادهاي ميان رهبري شونده و رهبري كننده، و صحيح و ناصحيح باشد. مكاتب متفاوت فكري باز هم حول مسائل مختلف ظهور خواهند يافت. اين مبارزه است كه جامعه را به پيش سوق خواهد داد و نه توافق. در مبارزه ميان صحيح و ناصحيح شكلي از رهبري بايد تكوين يابد، كه "دستور كار را معين نمايد" (حتي اگر به پايداري بالنسبه حزب نباشد). مضاف بر اين، بايد نوعي از سانتراليسم (حتي اگر شده بطور داوطلبانه) براي يكارگيري خط معين در شكلي هماهنگ جهت بررسي درستي (يا نادرستي) آن خط موجود باشد.

تحت كمونيسم سطح و دامنه اين مبارزه عميقاً متفاوت خواهد بود، و نقش تعيين كننده منافع طبقاتي وجود نخواهد داشت. همانطور كه تاكيد كرديم، اين قله تنها مي تواند از طريق صعودي طولاني و با گذر از ميان توفان و تندر، فتح شود. اين قله رفيع اگرچه بنوعي در دور دست قرار دارد، اما از لحاظ تاريخي كاملاً نزديك است. تضاد ميان آن جامعه بشري كه ميتواند بر مبناي رها ساختن نيروهاي مولده و تكامل بيشتر شناخت بشر، فارغ از تمايزات طبقاتي كهن ايجاد شود و جامعه در حال حاضر، يعني جامعه اي گرفتار در زنجير مناسبات اجتماعي عقب مانده سرمايه، بيش از پيش محسوس ميشود؛ بويژه زماني كه تضاد اساسي ميان توليد اجتماعي شده و مالكيت خصوصي مجدداً به نقطه عطف يا گرهيگهي نزديك ميشود كه كليۀ تضادهاي بنيادين امپرياليسم در آن به نقطه جوش خواهد رسيد. رسالت نجات بخشهاي بزرگ از

آینده بشریت از آتش و ویرانی، بردوش پرولتاریای انقلابی و پیشاهنگش قرار دارد. فرصت برای برداشتن خیزشهایی بیسابقه بسوی جامعه کمونیستی نمایان خواهد شد و تمام اینها تأکیدی است بر نقش حیاتی حزب پرولتری. مانو در سال ۱۹۴۰، در بحبوحه واپسین گرگه‌گاه بزرگ در سطح جهان نوشت:

...کمونیسم سیستم کامل و واحدی از ایدئولوژی پرولتری و در عین حال نظام اجتماعی نوینی است که با هر سیستم ایدئولوژیک و نظام اجتماعی دیگر تفاوت دارد و کاملترین، مترقی‌ترین، انقلابی‌ترین و منطقی‌ترین آنها در سراسر تاریخ بشریت است. سیستم ایدئولوژیک و نظام اجتماعی فئودالی، دیگر به موزه تاریخ سپرده شده است. سیستم ایدئولوژیک و نظام اجتماعی سرمایه‌داری نیز در بخشی از جهان (در اتحاد شوروی) یک‌ه در آلمان سوسیالیستی بود - لنی ولفه و در کشورهای دیگر چون "آفتابی که در پشت کوههای باختر فرو می‌نشیند و محتضری که بسرعت خاموش میشود" میماند که عنقریب به موزه تاریخ سپرده خواهد شد. تنها سیستم ایدئولوژیک و نظام اجتماعی کمونیستی است که مآل‌آمال از طراوت و شادابی، با سرعت بهمین و با نیروی آذرخش، جهان را در می‌نوردد." (در باره دمکراسی نوین، منتخب آثار، جلد ۲، صفحات ۳۶۱ و ۳۶۰)

شانس انجام خدمات تاریخی - جهانی واقعی برای نیل به این هدف بندرت پیش می‌آید، اما چنین پیداست که تاریخ این شانس را به نسل انقلابیون حاضر بدهد. در این پرتو است که وظیفه مسلح شدن به علم انقلاب و کاربرد آن - و نقش و اهمیت حزب بعنوان ابزار اساسی به عمل در آوردن این وظیفه - میتواند به جامع‌ترین و عمیق‌ترین وجه درک گردد.

توضیحات حزب

(۱) در عین حال این نکته نباید مطلق دیده شود. بعنوان مثال همان نکاتی که غالباً - و عموماً بدرستی - بعنوان بخشی از شرایط مساعد ذکر شده (مثلاً، عقب‌ماندگی نسبی روسیه و تجربه انقلاب ۱۹۰۵) جنبه‌های منفی نیز در بر داشتند: قلت پرولتاریای روسیه نسبت به جمعیت عظیم دهقانی (یک تیلور عقب‌ماندگی) مسبب مشکلات قابل ملاحظه‌ای بود، انقلابات شکست خورده نیز (علاوه بر آبدیدگی) بناگیز روحیه باختگی فراوانی بدنبال می‌آوردند.

(۲) در عین حال، ویژگی‌های مهمی در مبارزه ملل تحت ستم آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین دخیل است. فرصتها برای شروع مبارزه مسلحانه در اینگونه کشورها عموماً نزدیکتر از کشورهای امپریالیستی است. این مسئله ناشی از چندین عامل است: خصلت بس‌عقب افتاده نیروهای مولده (منجمله حمل و نقل و ارتباطات) که بقای ارتش خلق و حتی مناطقی که پرولتاریا در آنجا حاکمیت خود را بطور موقت اعمال می‌کند (حتی پیش از پیروزی سراسری) را امکانپذیر می‌سازد و موقعیت بس‌فلاکت بار توده‌ها، که عده بیشتری از افراد را تشنه تحول انقلابی می‌کند. و همچنین موقعیت بس‌متزلزل دارودسته‌های حاکم، و غیره. با اینهمه، در کشورهای تحت سلطه نیز عموماً وجود بحران حاد جهت انجام تعرض نهایی در سطح سراسری ضروری است، و توده‌ها هم باید از لحاظ سیاسی آماده پیشبرد این مبارزه باشند. مانو زمانی از جنگ ضد ژاپنی در چین بعنوان "دوران تدارک" یاد کرد. اگرچه در اینمورد، تدارک از همان آغاز شکل آشکارا نظامی بخود گرفت و نتایج نظامی آن بسیار حیاتی بود، اما واقعیت این است که بسیج سیاسی توده‌ها نکته کلیدی آن بود. بخش حاضر از فصل "حزب" بیشتر بر وظایف حزب انقلابی در کشورهای پیشرفته تأکید دارد. اما دیدگاه لنینی از حزب و وظایف سیاسی، ایدئولوژیک و تشکیلاتی آن در بسیاری جنبه‌های مهم کاربرد عام دارند. بعلاوه، رشد مناسبات سرمایه‌دارانه در برخی بخشهای "جهان سوم" - اگرچه بشکلی معوج و بیقواره صورت گرفته - اما از جهاتی مهم، بسیاری اصول سیاسی را بطور مستقیمتر قابل کاربرد ساخته است. برای درک بیشتر از وظایف احزاب در کشورهای تحت سلطه، رجوع کنید به "اصول پایه‌ای برای وحدت مارکسیست - لنینیستها و برای خط مشی جنبش بین‌المللی کمونیستی"، ص ۴۳ - ۳۹

(۳) لنین در "چه باید کرد؟" توضیح داد که تبلیغ، یک واقعه چشمگیر در جامعه را انتخاب کرده و یک ایده را بمنظور دامن زدن به "نارضایتی و خشم توده‌ها علیه این بیعدالتی توضیح میدهد." (صفحه ۸۲) (مثلاً چیزی در سطح قتل عام فلسطینی‌ها در لبنان توسط اسرائیل را برای توضیح ایده ماهیت "نظم" امپریالیستی در "جهان سوم"). مروج، تحلیل همه‌جانبه‌تری از همین واقعه ارائه خواهد کرد: از جمله نقش اسرائیل و روابطش با امپریالیسم آمریکا، اهمیت کل بحران لبنان در پرتو اوضاع جهانی، نقش شوروی و غیره. مبلغ، یک ایده را به تعداد زیادی از مردم ارائه میدهد، در حالیکه مروج ایده‌های متعدد - و کاملتری از چشم‌انداز جهان - را به معدودی از افراد معرفی می‌کند.

(۴) مبارزه اقتصادی غالباً بمثابه راهي براي كشاندن افشار عقب مانده پرولتاريا به زندگي سياسي و مبارزه عمل مي كند، كه بويژه در شرايط خيزشهاي سياسي انقلابي برجسته ميشود. اما در اینجا اگرچه اهميت و پتانسيل مبارزه اقتصادي تغيير مي كند، ليكن بندرت ميتوان آنرا به نوک پيكان هدايت كننده تبديل نمود. چنين كاري في الواقع آب سرد پاشيدن بر جنبش بزرگتر است.

(۵) بعنوان انعكاسي از اين ميراث، حزب كمونيست انقلابي آمريكا اين وظيفه را قبلأ بدین شكل فرموله كرده بود: "مبارزه، آگاهي طبقاتي و وحدت انقلابي طبقه كارگر و اعمال رهبري اين طبقه بر جبهه واحد گسترده عليه امپرياليستهاي آمريكايي، بر متن جبهه واحد وسيع جهاني عليه امپرياليسم كه حكام دو ابر قدرت را نشانه رفته است."

مائو تسه دومبارزه انقلابي را به "توفاني" تشبيه كرد:
"نيروئي آنچنان تند و قوي، كه هيچ قدرتي هر قدر هم كه عظيم باشد، ياراي ممانعت از آن نيست."

اما نتيجه نهائي توفانهاي انقلابي - اينكه شتاب و خشم خود را از دست داده و در دشتي كه تغيير ي اساسي در آن بوجود نيامده فروكش ميكند و يا اينكه در قفاي خود براي آغاز ي نوين هوائي تازه و خاكي سرزنده بر جاي مي گذارد - عمدتاً به فهم و آگاهي مردم بستگي دارد. انقلاب، با مقاومت عادلانه متفاوت است براي انقلاب بايد جهانبيني و تحليلي علمي داشت

اين علم، بدنه واحد تئوري انقلابي كه در ارتباط تنگاتنگ با جنبشهاي انقلابي عظيم يك قرن و نيم گذشته تكوين يافته ماركسيسم - لنينيسم - اندیشه مائوتسه دون مي باشد

پايه ها و اصول بنيادين اين علم در اين كتاب گردآمده و تشريح شده اند. اين كتاب، اثر مهمي است كه مطالعه آن براي هر فعال باتجربه و يا نوآموز ماركسيسم حياتي مي باشد.

انتشارات RCP